آفتاب [illegible] تا نقش سپهر نور بخشد هر کجا آثار هستی
یادگیر [illegible] بجای خراب بیش از معموره
آفتاب [illegible] خورشید آیات [illegible] در بیابان
و ویرانیست [illegible] انوار بیت کلبه درویش [illegible]
[illegible] آفتاب چون [illegible] کاخ قیصران آفتاب [illegible]
[illegible] یاران کافر [illegible] و دشمن [illegible] جهان [illegible]
[illegible] نیاز [illegible] هوا پرستان
ظلم باشد [illegible] خدا پرستان [illegible]
[illegible] خوانده و دشمنان [illegible] خویش [illegible] این طایفه نعمت [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] و ایشان را از
[illegible] لاجرم هر که در این کارگاه [illegible] در آن [illegible]
[illegible] و هر که او در دنیا [illegible] نعمت نشانند [illegible] نعمت [illegible]

قطعه
در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز [illegible] روز سوز و پاره
بیگانه را شمع را هم نور و هم نار است سوزد لاجرم [illegible]

پروانه را [illegible] حق جل و علا [illegible] عدم
[illegible] تا هر کجا که [illegible]
[illegible] نهاد [illegible]
[illegible] موجب [illegible] برکات
[illegible]

قطعه
ز فیض رحمت حق [illegible] جهان [illegible] فروغ [illegible]

پرخشیدن: تافتن و تابیدن
کلبه: خانه تنگ و تاریک
کاخ: قصر و عمارت بلند
نوا
عنا: رنج و زحمت
نعمت
حفره: چاه
نهاد: سرشت و طبیعت
گرویدن: ایمان آوردن
فروغ: پرتو و نور و روشنی

هیچ تو را هیچ تو اهم بکر قیام تواند اینقدر از ما کفایت است که کویم
هیچ تو را هم بکر ثنای تو خواند چنانکه در خبرات که خاتم رسل و هادی سبل
سید مطلق و خواجه بحق فیض مقدم نور مکرم محمد عليه علیه عظیم ثنا مکنوی

بدر دین صدر هدی خاتم رسل	فیض مطلق نفس کامل عقل کل
احمد محمود فخر کاینات	مظهر اسما و مصداق صفات
مُحمّدٌ المحمودُ من كانَ مؤمناً	وجلّ عن الامكان فالامر مبهم
تحيّرت الاوهامُ في كنه ذاتهم	لمن ضلّ في الاجام والليل مظلم
شد پدید از وی اکمان اکر را مدارد	شانش نتواند خرد زد دادرش
فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم	بر او سلام و بر نسلش و آل اطهار شر

فرمایند کما عرفناك حق معرفتك یعنی نشناختیم ترا حق معرفت
شناسایی و سید علیه السلام در این سخن فرمودند مظهر اسما و صفات و مرآت تجلیه
ذات بلکه خود خالق همه جهانست و پدید آرنده آشکار و نهان اگر حدیث جابر
انصاری را بخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او
و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت
و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه
و آله خلق شده اند و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن
بزرگوار اینها را ادا نکرده باشد ما چه از ستایش توانیم نمونه کتاب بقیعة
تحسبه الظمآن ماء ما ایم در آن بادیه دم زنیم و در آن وادی قدم قطعه

ازل آنجا و ابد آنجا احد آنجا که شمس سرابست	هیچ و بسی سراب چه سراب حقه سراب
خواجه با بحر ابایان که هر قطره آنش	صد هزاران زنده رقیش بیابانست

ثنا

سبل
جمع سبیل
بمعنی راه ها

مرآت
آیینه

حامل
دارنده و حمل کننده

خازن
گنجور

وادی
بیابان

یاب

منهاج
راه راست

مهین بنده اوست ولیکن جهان آفریننده اوست سرافرازیش در
سرافکندگی خداتیش در کسوت بندگی من عرف نفسه فقد عرف
ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهیست که چون
ارکان طبیعت از خو سلب نماید و زنگ کدورت از آینه قلب زداید
ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی بگوش هوشش در آید یعنی آنگاه
در شربت بلا چشیده و شربت ولا چشیده دل بمحبت ممیت مایل شود
و مجموع رذایل زایل گردد و مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی بر تو
ظهور کند **قطعه** تا نگذری ز ایل زبیابان ملامت هرگز نبری راه باقلیم
سلامت تن بار گرانست بینداز و سبک شو تا بو که در آخر نبری بار ندامت
قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست لیکن بشرط آنکه تو از
خویشتن بگذری با خویشتن چه خیره نیی از آن خویش چو این جهان شود همه در خود
بنگری **دیگر** آنکه تو را حیات ز جان جان نهانست زیر پرده جسم
این جهان و آنچه در جهان بینی عدمی چو نمایست طلسم یک معما است
و آنچه خواهی لفظ یک معنا است و آنچه غیر اسم **قطعه** قال انبیا گفته
بیهوده لب ببند کاین قیل و قال من خیال است و معرفت هم ازین
که ملک دو عالم نشان اوست پرهم بود ز تیز فکر و خیال و فهم فهم ازین
از نقد جان طمع داری یک زمان لب ببند از گفتار خواهی از صحن خانه
نورانی پیش خورشید بر کنش دیوار نه ترا گفتم آفتاب منیر کم شود فیض نور
از آثار هر چه افزونست ستره حجاب پرتو مهر کم کند

سلب
ولا
قبایح
ندامت پشیمانی
حیز و حوزه مکان
مملکت
کاف
فارسی قدیم
جمود
شقیق گل شقایق

عدل و داد ستی ... دادن هم رسید کرد ...

و همه سیکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد ... گرفته ...

بوستان مستان بستان جام می از ساقی مستان بستان ... تا

دست گذاری کرده رخش گلرنگ بهر رونق بستان لعلت دلدار ...

زبان ... در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان در فصلی اینچنین شوری در سر ...

شد که جان شیرینم شیدا شد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و روی

از صحبت یاران درهم کشیدم مثنوی هر آنکس که کنج عزلت برگزید ز رنج کسان

دیده رنج ندید نمی‌افتد از آن سیمرغ در دام ... در کنج قناعت بسته آرام

خموشی به گنج ... که دارد ... از ... نبودی ... اگر حسن

گفتار نگشتی در قفس هرگز گرفتار چندانکه ... در ... با ... آ

و ملاعبت فراهم آوردند ... قطعه ...

قطعه ... از ... نمی‌افتد ... در دام ...

... دامی چو ... گرد ... تا روزی ... بزرگان ...

... کرامت ... از در در آمد ...

... از بزرگ ... بخند ... باد ... در پرده جان ...

... کنج ... واجب ... را از ...

از آنجا که با من ... قدیم ... تعظیم داشت ... گرفتار

... کنج شبستان ... راه ...

... بهانه آوردم و گفتم ... آخر ... بیات ...

فراهم جمع

ملاعبت

هزار دستان

پیاله بیت و قطره را جواب است نیل بلبت دانهٔ رمان کجا و لعاب بدخشان قطرهٔ
زیبق کجا و مهر درخشان نه هر چه سرخ است لعل بها است و نه هر سفیدی گوهر عمان
قطعه ابو مسیلمه کرد دعوی نبوت که جز این چه شود که خوانند خلق کذابش کر قلم
بشب کر ملی همتا بد چه چند آنکه با ابر کنی مهتابش القصه چند آنکه بر آشفتم و ازین
نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد قطعه هر کرا حسن اعتقاد نیست عذر منکر
نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش ناچار
تن زدم و گفتم قطعه مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد
ز پر زدن گنجشک تفاوت بو پشک و مشک را باهم معین است ولیکن گریز
نیست ز رشک لکن بحکم المأمور معذور چند و هر جا چند درهم ریختیم و برخی
ز نثر بهم آمیختیم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر کرا
حال پریشان است گفتار پریشان قطعه خوش است تا باید باشد این پریشانی
بحالت من و گیسوی تست ارزانی بنامهٔ من و زلفین یار ختم شده است چون چیز
غالیه سای و عنبر افشانی امید در این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان
و مقبول خاطر ایشان است تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد مثنوی
شهنشه آفتاب درویش هست که شاهی اگر هست درویش هست چو نور ازل
پای تا سر صفا نموداری از هستی مصطفا نهان گوهر فقر در تاج او دل
درویش معراج او بروز وغا پیلتن گو شنده بگاه سخا نیل جوشنده دل
اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه بدست اندرش خنجر آبدار چو سیلاب
آرد به پا کهسار سنانش چو روز قیامت دراز ماه نو زنجیر در گردنش گداز
برین سمند اندرش گرز ور دماوند کوهی بالبرز در پرندش ز پشت سمندش عیان

ملول شده بیکی خاموش گشت قطعه هر دو وقت که حق برادر دربانگ
وز نعره او بدرد گوش فارغ میشان رکرد و آخر مسکین بمرگ از بنق
خاموش کی از همسایگان ملامتم گوید چرا در جوابش هیچ نگفتم گفتم پاس حرمت
دوستان دارم چه اهل که با سابقه خصومت دشنام گوید بر دو دشنام سیلی زند
و بر دو سیلی چوب و بر دو چوب سنگ و کلوخ گویا بهیشه عامه بزرگ شود و مجرب
که دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خلو مایجی پسر بهتر است که تنها زیم و تنها
زنجند قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند هر سالم با از دشنام دیگر
چپش گفت آن حکیم نکته پرداز که بر جان آفرین باشش زراور چو را چنین بزرگ
دم خلد خار شو محکم کند بر جستن جنگ و هما حق سبحانه و تعالی عاقبت و جانب هر کرا
جشن داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون
و الا اگر گفتار هر یک در گوش یکی بودی هر عاقل جاهل شدی و هر جاهل
عاقل قطعه کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر چو نیک بنگری از در تجربت
باد است همین بباغ بنالند بلبلان از زاغ هم زاغ نیز هم از بلبلان بفرا
است حکایت درویشی را پرسیدند ز دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ
نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان بوقلمون که هیچ کس ز حقیقت طبیعیاتش
نگفت ولی تو تحفت از این غافلی که از هر رنگ هم [illegible] است
هیچ است حکایت امیر اسیری [illegible] رنگیانی بخود لب داد که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا انگار این پیمانه را که دارد بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست آری
صدق دلا گر بکام شیر روی بر هروان طریقت قسم که حافظ تست و هم
در آن هفته شنیدم یکی از ظرفان پیمانهٔ معمور آشنائی محبت بود که ای
بی انصاف پیمانهٔ شرابی که خداوندان کش در زیر خاک نگه دارد شکستنش درست
باشد **قطعه** پیمانه دلا که خدائیش نگاه داشت پنهان بخاک کالبد فقار
زرال است زاهد شکست و غافل از این که شکست آن در طاق سنن رواق حق
قند شکست و هم در آن خانه استماع دارم که پیری چهار ساله را بعد از چهار
روز از زیر خاک زنده بر آوردند اگر چه امثال این غرائب و اشباه این عجائب
با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خرد
بر لب چاههای وسیع سر فرو کنند و در چاههای عمیق نیستند بلکه هر روز
در بازار و برزن در عرصهٔ ارزده ... روان شند و در معبر آسمان
تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با اینهمه یا هیچ حافظ محفوظ شد و یا هیچ
لاحظ ملحوظ **قطعه** کودکی شیرخواره را دیدم بر لب چاه بر کشیده آه که ای عجب
در نه بدار و طفل کش نگه دارد از مخافت چاه ناقل گفت نا که از غیب
انکه از حال تو نه آگاه طفل را آنکس نگه دارد که ترا داشت در شکم
حکایت درویشی را گفتند از زمانه چه آموختی گفت آزادی چه
قناعت است چه اندیشه سناعت است **قطعه** هر که را نیم قرصی قوت
از در عالم هزار اندیشه تا کیشت آب و یک پیاله آب سور نکرد هم سنگ یک پیمانه
شیشه **حکایت** مسلمانی که خدا از جهودان را باسلام دعوت کرد جهود گفت
ای عزیز چند روزی دیگر تامل کن و بهای بوسه مانی در مهلت ... گفت چگونه

گفت ... تا روز ... فقیری را ... قطعه ... سایه ... شراب در خم
... شد وقتی در آن شور شیرین چه ... که ... حالت ... لغات ... از
... گفت ... مسکین شنیدم وقتی احوال ... که آنچه من در چشم دارم فلان
اسیر زبان ... [illegible] ... لیکن ... من ... صحبت
و در ... صاحب ... فقیر ... اسیر ... طعن ...
می شود معلوم میشد که ... چه در آن وقت ... دشنام
صد دشنام می شنیدی ... صد ... آنچه
... سخاوت ... گفت **قطعه** ... [illegible]
... اطاعت جاهلی ... [illegible]
... [illegible]
... **قطعه** ... معرفت ... [illegible]
... [illegible] ... آن ...
... خلق ... **حکایت** ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... سطبر ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

مکنت — دارائی و توانگری
مسکنت — فقر و بینوائی
قدح — مذمت
شوی — شوهر
شایسته — [illegible]
[illegible]
شبق — شهوت و هوا
صیت — آوازه و شهرت
سطبر — کلفته و ضخیم
[illegible]
شایگان — فراوان و زیاد
[illegible]

فضیحت رسوائی

بجنبید بکام عبیر زلف دلنوازش جهان بود ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم
و آنچه می بینم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال او بر بست دریافت فرو ز [illegible]
قصه تقریر بمیل و تحسینی بلیغ کو چه نوبت خواب شد زن با شوهر گفت اگر رخصت
دهی امشب در پهلوی برادر خفته سرگذشت کربت و غربت او باز پرسم
گفت مرخصی [illegible] نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نیم
شب بر رعایت زن و ستم پهلوی غریب زد که رفیقا برخیز وقت سحر شد
هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله با تابعی و [illegible]
در استیصال آب با حالتی ضعیف و آلتی نحیف برخاسته دست بکار زد چند
دست و پا کرد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت او را اطلاع
توقع [illegible] سر پیش بود از تنبل کثیر الکلام [illegible] اشکال
حالت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل [illegible] آلت سهولت عقاب
داری و آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت خفت و خیز نداری
بیچاره گفت چون من تمامت عمر راه پس برده ام اکنون تا دست آویز
نباشد کاری از پیش نرود زن گفت چون چنین است چمچه کرکنار [illegible]
نهاله سرش [illegible] دنباله اش در دست گیر تا دروغ از ماست
و دروغ از راست معلوم شود [illegible] بیدار بود و سر بر [illegible] برادر خوانده را
بر کار کن [illegible] حدیث [illegible] ناکس [illegible]
[illegible] ضرب المثل [illegible] راست آخر
زور سه هزار گرد حکایت فقیری زبان لشکر امیری باز کرده
و بیهوده گفتن آغاز نهاده روزگاری خدا ببلائی هم مبتلا کرد

گر این سرای مطبخ نیست **قطعه** تو ار بسیار دهی خیال بخیل در نیاید لب

بخشک بخیل هیچ دیدی بیار این گوهر یا صحرای خشک نیلوفر بجدا

اگر در ناکس را باشی تا آب برو جشن را آورده اند [illegible]

بدرون خانه رفت و در گوشه‌ای از عقب برآمد خفت و شکم خالی کرد

به خانه پیش شد و پیش گفتند سبلتش آمد و کرباسش دیدند که

ای خبیث این چه رای عبث بود و اینچه جای خبث کهف الظالمان از صحرای

شرم مرا رید زخوی گفتند [illegible] اینجا [illegible] تباهش گفتند چرا کهف [illegible] اینجا

ویرانه است نه خانه دلا شک ویرانه قابل زیستن است نه لایق زیستن

قطعه هر آنه یار که باشد ز اهل دل خالی بود چو گوشه ویرانه بهترین جایی

باختیار بویرانه عاقلان نروند جز آن زمان که طبیعت کند تقاضا **حکایت**

پیری در حالت احتضار تیزی در لب بیرون کشید [illegible] منزل امروز

کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی گفت اینجا [illegible] باب محمود

در هر دیگر اینها را نخواهیم دید **قطعه** [illegible] خواجه تغافل کوی

ضر بشنیدت ز فرار قیامت [illegible] که تو بر کند چاه و گرنه فردا

از او عذر بدتر **حکایت** وقتی یکی از یاران که با من یکرنگی در

بیحد کمتر سکر کرد و بر خلاف ادب صفیر زد [illegible] بر خاست رو

ترش کرده و تلخ نشستم حال معذرت پیشه آمد و چنین [illegible] از محل

خالی دیدم مزاحی کردم تا فراغت را مراحی و خاطرت را انبساطی

دست دهد گفتم ای رفیق عذر بدتر از گناه آورد [illegible] بدان [illegible]

بر پشت خواجه خویش انگشت رسانید و بهم برآمد [illegible]

خلوة جلوة

در باغ و خواه در گلخن خار خوار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه
در گلشن و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت
نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از
ثمر معصیت آن در فکر امروز است و این در فکر فردا **قطعه** عارفانرا
شرم امروز است مانع از گناه کز خدا غایب نمی بینند خود را یکنفس
زاهدانراست حال باده پیمائی چنان که ننوشند باده شان از بیم فردای عسس
و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت است **حکایت** وقتی صاحب دلیرا
در درویشی عارض شد یکی از محرمان که بر آنحال وقوف داشت در خلوتی
بر وی در آمد و گفت که من از سر گذشتگان این درگاهم و از هر سرگذشت آگاه و اکنون
روزگاریست دراز که از عارضه درویشی شما اطلاع دارم و هیچ ندیدم
در خلوت لحظه پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که
هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا بنشستم حضرت حق عز و علا را حاضر و ناظر
یافتم **قطعه** قانون ادب اگر این است بنده را خاکت بفرق باد که با
خاک همسری نی نی سرشت خاک سراپای تو ضعت از آسمان کبر تو زان خاک
کمتری **حکایت** فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن
که هزار فائده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یک شرط بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نیستم
قطعه صیاد مراست چو صد دانه بهر گام گامی ننهم جز بدولت چه نهم
گام از دام کشم رو دم آنجا که کسم نام نداند هر جا که شدم کو مرا عشق
تو بدنام **غزل** از روی تو در بهر همه محو لقای تو عمری بود و فنا هم اندر بقای تو

اول بنیه اگر بتر ... به تجربه ... زرده ... داده

ورطه ... قبیل را ... نا ... بیخ ... بپرسی اوراد

از نیه وراثت ... نذرات ... و ...

پاسپ ... بدن و تعداد سالها گذشت ... سن ... است از

ثابت را تجربه ... و ... کرد ... گاهی تمت

متبرز ... داده ... ورد ... برد ...

که ... رسیم ... قوی ... شوق ... قدر ... نوشت

بد ... از آن ... صحبت ... پایان ... بیست

... زندان ... خدا ... قرعه

و ... بسته ... باک ... بچه ... کریم ...

و از صورت ... تهمت ...

بر ... اگر ... فاسد ...

روزی که ... شده ... آنچه ... شاید ...

و ... کشته ... خرده ...

مآل
انجام و عاقبت

قلیلم

زانی زناکار

تهمت

خرده

وخامت

فاسد

عقوبت

دایم و همیشه

افتاد و هر لحظه از بیم هلاکت مینالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طبیبی بر
او گذشت پرسید از چه نالی گفت از درد شکم گفتش چه خورده گفت
گرسنه بودم امروز همانا نامناسبی اتفاق افتاده گفت آری لختی
نان پاره خوردم و هزار شکر تا زبانش گفت غم مخور و با دیدهٔ زمان
تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و لطمه بر شکم زد او را
درشتی فتح بابی نشد از هیچ سو بانگ بشارت بر نخاست ناچار سر سوی آسمان
کرد و گفت خدایا از آن باد که بر قوم عاد فرستادی لطیفه‌ای [illegible] کن چندانکه
نالید تیر مرادش نجهید گفت خدایا اکنون مصلحت در مردن دانستم
روزی کس خادم مسجد ظریف مردی بود بخندید و گفت زهی خام طمع که
با تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد **قطعه**
آنکه دیروز از زر و بوت همچو دیوانه کنج ویرانه چند امروز کت لبه
در سر هوس ملک و مال شاهانه **حکایت** یکی را شنیدم در مجلس
بیداران بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستنش چه تیر از شست رهاش
پیچ یا برجست یکی گفتش چند که بر خاستی گفت پدر مرحوم را در خواب
دیدم که با من اعتراض کرد از اسپر چنین شرط ادب نباشد تو نخفته
و یاران بیدار یعنی گفتش راست گوئی زیرا ما آواز آن مرحوم را شنیدیم
قطعه ای برادر گرت خطائی رفت متمسک مشو بعذر دروغ کان
دروغت بود خطای دگر پرده بار دیگر از تو فروغ **حکایت** کردی
تیزی داد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفه بیضحک
گفته بهو نیز بخندید که آخی خوب لطیفه گفتم **قطعه** آنکه تیز از لطیفه نشناسد

دوش: دیشب

شست: انگشت بزرگ

اعتراض: بهم برآمدن

تمسک: چنگ زدن و چسبیدن

همچو خوکش کم کفتی چند ... روی زد زشت مرگ زان حذر آن

در بیان این حکایت منظومه بود ... و ... کرد

زن خود را بخانه برد و فشرد | چون خران ... او فرو کوی

همچو کاوان کهی بر آورد ... | بلکه ... اندر ... و بود برون

... زن شد بحیله ... | رفت ناچار تو ... شوی

که بغمزه ... خویش ... | کو ... باغ را آئین

زده بالا ... از پایین | ... کفتیم ... راه ... واند

... رفتن ... | ... کشته ... و ...

در زدن کنده ... کشید ... | کفت ... باش ...

هر مرد ... چاره این | رفت ... آن ... ازین

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] ... زن ... | ... حلقه ... سپوز

... از پیش حلقه پس زود | در ... آنچه ...

... رفت و در سپوخت ... | حلقه زن ماده ... برون ...

... و جفت خویش را ... | از در ... پیش ...

کرده در حلقه ... | آن یکی از پشت در کرفته قرار

این یکی از پیش زن نشسته ... | ماده آن حلقه کوفت زبرون

پس آن حلقه کو فتی زدرون | پس از ... نواخت ...

شدش از ال و رفت جان ازتن | ... حلقه کرده ...

جبک

دهشت — بیم و خوف

آیین — قاعده و هنجار

طرح — رسم و نوع

سپوختن — فرو زدن

چست — چابک و چالاک

[illegible]

کودک کبیرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچه ایشان بریده جنبان
رشکش بر دل جاری شده رشکش جاری شد ازیکی پرسید که این
و زیچه یافته اید گفت فلاخن است و از سوی زنهار ما دران خوابیده ایم
کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بجهت شست و شو
خرقه پاره چند کرد که طشت آب در پیش او نهاده و از عقب طشت فرج
چون طامر دهان کشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فرا پیش آن غار
مبسوط الذراع نشست و هر لحظه چون پلنگی که دراز گوش بیند باگریه
که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر کرد تا غاری دید با
اهلیلج و چون دهان سقلوج در غایت کجی گفت شان ستم کر از لت
در رکات تاخته اند یا محراب کنیسه یهود است که از کات ساخته اند
پالان خری بازگون فتاده یا عوج بن عنق خمیازه را دهان کشاده قطعه
چو زخم تبرزین دهن کرده باز دمادم بخمیازه چون اژدهای از چه ایوان کسری
کشاده دهن چو خرپشته درمیان دو من خراب و تیره چون کرز کاهیل
شب و روز همسایه چاه ویل مانده فرج مادر عوج مثنوی

زجسته چو پشت دست سقلوج — چون کودک برکشیده لیچی
کاو بخته لب خرد بکجی — یا چون زن قهر کرده با شوهر
برگشته لبان خمیده ابرو — آویخته لفچش از سر سر
چون نکهه زکف دهان اشتر — بکشاده دهان لب ان غاری
هر موی بر او چو تیره ماری — گندیده تر از دهان صغیم
تاریک چو گور ابن ملجم — چون اشترست از غم ابر

سیرت
رشک
خمیازه
کنیه
بازکون
صیغم

جنبواره عیبرا بچشم رضا در آن کس را بزند و نقبه از آن جبه جهان در حرف

ان حقیر دید از ان و میسر دید آنچه میافت از سر خرقه خویش قناعت

درویشی را دید الصوف شوریده رسید شده فقیه از آنجا و خصوص درویشان و خصلت

ایشان برخاست جبه خلقان از تنش و بر وی افکند و گفت ای سعدی

مرا هیچ چیز جز این دستار لایق نیست بر نذر ریم **قطعه** چه غم از پشمینه اگر سیم

در میان باشد و درم نبود گرم نبود درم از آن بهتر که درم باشد و آنجه **حکایت**

دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید ... بر جیبش ... نکرد تا هرچه

یابد در وی نهاده جستش کرد جوان ... و در میان پرده بگفت

لیک چیزی نیافت چون ناگاه برجست که ... را ... و بیرون ... جوان

دید که با تیغ بیشتر از و هیات دلیران در میان آنچه خفته بود گفت

حال مصلحت در آنست که ترک پرده که نیم ... و ... کار بغیبت پرده

بگذاشت و بخانه خویش براند او ... او را دزد او را ابتدا کس

بخانه باید گفت که تو ... زیرا که ... بر آنکه تو آوردم باشد که

دیگری ... تو آورد **قطعه** از تو ... چیزی

زرق فروشان ترسم که بکار پاشی **حکایت** در خانقاه چند از پارسایان

درویشی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر طلب کرد نیافت درویش بیدار

بود بر او گفت که من روز روشن در اینجا هیچ نیافتم تو در شب تار

یافتی **قطعه** لاف طاعت چند در بر ... از آنکه در ...

... آنچه در او در روشن ... یافت که تو انجب در شبهای تار

حکایت یکی از روستائی را شنیدم که در پهلوی زن ... نشسته ...

خندری کفته لعاب بدخشان و ساغر بلور همه درخشان سوسن و سنبل
بوده طبق طبق پسته هم ریخته بود و یاقوتین ازرق ورق ورق درهم آمیخته گل نسرین
سنبل همه ام ریاحین دسته دسته شقایق لسته لسته عنبر سوخته مجمر افروخته
جمع گلشن شمع روشن ترانه عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله زنگ باده بکف صفا
بارام منقال لوز مقشر نقل جدا مرغ مسمن عیش مهیا گوارش قند و عود
زمزمه بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بر بابزن چمن ناله عاشق بریان
بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بر بربط سغدی را اشک کابلی
بازیگر کشمیری ناله نی پیاله می مثنوی قندیل بلور و شمع کافور ها
گوشه سقار آینه نور مجلس فروغ شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن
القصه ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با ایجاد نظر مراد هر
مشاهده منظور بود و ویرانه دل بجایش معمور لیکن چنانکه باله تلخ شیرین
تند شدی و ترش نشسته و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی چندانکه مطرب درد
مثانی عود و مثالث رود الحان داودی لکارند بودی و نقرات اسحاق را با نغمات
ابراهیمی تألیف دادی رودی درهم کشیدی و دو مدنه کمش و زمزمه محبوس را
تحسین گفتی و بر نغمه زاغ و نعیق کلاغ آفرین گرفتی و چندانکه مرغ مثنوی
دکلک ساتش پیش نهادم از کباب سخن راندی با اینهمه چون همتش حاجب بود
متابعتش واجب بود تا وقتیکه باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ
حریفان را خبر چون شراب در گذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس
همه نهی بیدار نیست [illegible] چون هشیار بر خاستم و گرد از زده را بحجره خاص
ترتیب داده [illegible] بستر کردم و از اطلس [illegible] اج قوم

سوسن
مجمر اخگر دان
شورش
حاجب پرده دار و دربان
نعیق

مونس
ماکیان
صید
حکایت
صدق
تخمه
سماع
وثاق
ملازم
نهفته
قواره

شنو [illegible] تخم ماکیان [illegible] داشت [illegible] اگر [illegible]
دارم تخمها [illegible] تو و اگر [illegible] [illegible]
خود [illegible] و از عجب [illegible] [illegible] بگو [illegible]
[illegible] در میان چند [illegible] [illegible]
[illegible] چندان [illegible] حکایت [illegible] [illegible]
[illegible] اتفاق [illegible] [illegible]
سوار و چشم [illegible] [illegible] تخم
ماکیان [illegible] از [illegible] [illegible]
عاقبت معلوم [illegible] [illegible] تخم
ماکیان [illegible] [illegible] [illegible]
حکایت [illegible] [illegible] [illegible]

حکایت

[illegible] ماکیان [illegible] [illegible]
از ملک [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] عزیز
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
بلیت کرد [illegible] [illegible] جان [illegible]
[illegible] جان [illegible] [illegible]

خوان خویش بیغمای ترکان رفته دید و گوسفند خویش در میان گرگان کشته طایفه مهمان عربده‌گر نشسته و زن برقص برخاسته بر متحیر وار کامی پس گامی پیش داشت و حیرت در کار حلیلهٔ خویش ظریفی در میان حریفان بوی بر خاست و بری سلام کرد و بگفت امیر د زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن فکری اندیشید و چنین هم و بغایت سرد ناتوان بود و زن توانا و نوجوان بر جست و او را بر زمین زده جرعهٔ شرابش در حلق ریخت و فریاد بر آورد که ای مسلمانان مسلمانی مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت تا همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره در آیند از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان در گوشه نشست شوهر از غایت خشم چشم از ما نواله پوشید و چو شبدن بسیار زیاد و خروشیدن آغاز و زن را بلطمه پشت دست و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لمحهٔ پیشتر او را بر بام خانهٔ خویش دیده بود بعجز و روی راستی حمل کرد بر جست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری در بام خانه با زن بیگانه خشم چرانی و بیهوده با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان تهمت مشغول همه شده چندانش زدند که بیهوش شد بدانحال شیخ قاضی رفت و قاضی چنین سزا داد که قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات ... دل ساری است و از شدت ضعف هیچ عذری بردن ماند زبان حالش بدین ابیات

[illegible]

... [illegible] ... تاکه عامی

... [illegible] ... شکر ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ... لعبی

درساخته ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... قطعه ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ...

[illegible]

تلبیس کید و حیله

سنبل

[illegible]

ضرطه که دید انجمن پیش جهان سرفه ٭ تو چنین ضرطه ٭ رعد شده شهرسار
کوس شده شهر مکین - کاه چو آواز نغمم کهربای زیر و بم ٭ نغمه آن زانده
ناله این را حزین اسیکه تاریک اوی ٭ تا بقدم جبله تج ٭ چهره باریک او
تا برنج جبله چمن فی الجمله درکشیدیم و بر نجوزه سلام کردیم علیکی با نعش
خواستم شتاب درگذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا قامت چون
کمانم دیدی که چنین تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نو یک شد هر شمع و جعبه
باستین تعرض گشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران بدین باز ٭ که ما هم
پیران جوان بودیم زآغاز ٭ بترس از روزگار ناتوانی ٭ مران لاف
از جوانی تا توانی ٭ پیران در جوانی عبرتی گیر ٭ که گیرند از تو عبرت چون
شوی پیر ٭ پیران در جوانی رام شورا ام ٭ یکی ز آغاز بنگر سوی انجام
جوان بودیم ما هم روزگاری ٭ برخ هر یک چو خرم نوبهاری ٭ خزان پیری
آمد با دمی سرد ٭ زدم سر دلیش برگ عیش شد زرد ٭ جوانا سعی کن تا در جوانی
پیر زنده دل خود را پیدا [illegible] حالا از آن سخنانم حالتی غریب و حالتی
عجیب دست داد و پای عزیمت در پیش نهاده با وی در کنار آتش
نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در روغن اثر
کرد ناسنجیده که پنجم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامنم
فرو ریخت عجبا دامنم تر دیدکان دیگر که مردانه مشتی بر سرم زد و هر خدا
مرکت دیا دکه هیچ مان کم حکر را مانی که چون بادکی ستیزند در دامن جمع مهر بند
قضا را بدان لطمه بیضهای کیان در کلاهم شکسته شد و زرده آنها چون
زرد شیرخوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت برخاستم و گریختم

تعرض به روی گردان

کم حکمی جوان ورزنده

بسختی اگرچه هلاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تأسف بر از
گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون
صلاح من در آن که شربت غصه بنوشم و پرده بر این قصه بپوشم
چون شب شد خواجه‌ام با حالی تباه از راه رسید سراغ بازو
یوز گرفت زن بشیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا
که خواجه‌ام با وی تعلق داشت تملقش در او اثر کرد و در ساعت
شفاعت زن درباره تو چنین شرط شده است که امشب چیزی از
بر فروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی و در کار تیمار باز و یوز علف
دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری
تا بیمار نگردد و چون گاو را مشرف هلاک بینی ذبحش کنی تا حرام نشود
من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد
لحظه دیده بر هم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی‌اختیار از جای جستم
چراغم تا آستین گشته شد احساس تر دماغم کمان بردم که کار
را نفس در گلو پیچیده برخاستم و بر سرش رسیدم چون صبح روشن
شد دیدم گاو مرده و اسب برانگشته‌ام [illegible] انا لله وانا
الیه راجعون از بیم از خانه پنهان شدم چون شب شد بحکم قضا
امروز سه ماه تمام است هنوز از بیم باقیست که سیاست خواجه‌ام
تلافی دست [illegible] و مبتلا بمافات دست تعرض از آستین مکافات
برکشیده پامال آفتم دارد و بسوزم از قضای الهی شکایت
بر زبان و با ترسم این حکایت در میان گفتم ای ابله چیرا

حکایت در سفر عراق توسن دوران و حریص ارجوار داشتم و باستماع صفیری رسید و وجود دست بر داشتی و خروشیدن آغاز نهادی یکروز بر حیات رسیدم نوک نیزه بر زمین زند و قیس ستمش شدم که تیز از پشت آن و عنان از دستم رها شد زاید الوصف حیران شدم و موجب آن رمیدن و در رمیدن مراقب آنخیال بودم و مقارب آنخیال تیزی دیگر داد و جستن دیگر کرد تا کار بجائی رسید که پی در پی تیز کند و مرا بر زمین افکندی مرا از شرمندگی انفعالت خنده بخشم آمیخته روی بالاطرف بر آشوفتم و تازیانه چند بر وی کوفتم و گفتم خداست مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پی در پی کردن کدام

قطعه

تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم
یا تیز مده یا مکن از تیز رمیدن

چون زاده خود بین که بعد است خطاکار
با آنکه ملامت است مدام از

قطعه

از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی
خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا

یا خود مرو براه چو کردی خطا بعمد
یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا

حکایت با مه سیمائی شنیدم هموار در پیاده زوی و با مه سیمائی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر لحظه بهر سوار عرصه ملاعبت یافتی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هر گاه بیدق حسن پیش رخ وی دیدی در اسپ بدو آشنا تاختی و هر گاه که بیک پیلپای در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی

رباعیه

بگذار که نام خود رسم و بست شوم
چون نیست شوم بعشق پابست شوم

پابست شوم لیک از دست شوم
از دست شوم نیست شوم هست شوم

بار خندی بگذشت که

[illegible]

[illegible] مجابات

[illegible]

[illegible] مشاعده [illegible] یکی [illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت وقرار [illegible]

شیرازه [illegible]

[illegible]

فتح [illegible]

تفصیل [illegible]

معاملات [illegible]

معاملت [illegible]

مشاعده [illegible]

وقفنامه [illegible]

دعوی [illegible]

عزل [illegible]

کشف [illegible]

مسائل [illegible]

[illegible] تا در شمایل من عیبی یا در حسن سلوک
[illegible] عبارات [illegible] رفته ترک من گفته رباعی
آن همت عیش تو با کسی [illegible] هم تو هر وصل [illegible] تو با نغمه من ماه چهارده شبه ام آخر
[illegible] این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش
[illegible] گذشت برخاستم و آستین آستینش پاک کردم و گفتم رباعی
[illegible] تا که [illegible] فلس [illegible] ستاره با لبه از چند کس
[illegible] دست جهان چند یا [illegible] قطعه
[illegible] نشنیدی که وصل حور [illegible] تصور
[illegible] وصل همچون تو بتازه سرو [illegible] دست
دست تهی [illegible] فزون [illegible] معیار [illegible] چون
[illegible] چندان عواطف [illegible] برشمردم که [illegible] چون [illegible] مانند
آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون
برگ گل از خجالت [illegible] گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو
دست [illegible] بشوییم و ترک تو بگوییم قطعه هرچه پرمنی
[illegible] تنگ من [illegible] تنگتر برگیرم [illegible] لقا
بقا برگیرم گفتم [illegible] الکارت [illegible] سخن با حقیقت
حکیمان گفته اند [illegible] نفس [illegible] و جان [illegible]
آب و [illegible] والثوب [illegible] فی الباب [illegible]
[illegible] گفته اند مصراع معشوق خوبرو
چه محتاج زیورات لکن [illegible] جوع غالب آید چشمه خیره شود

کار رسش و با بود که کاستی از دست شد ... بر هم ار انکار

در ... حادثه شد که طبیبان بر سر ... و آنچه ادا

اجلکم لا یستقدمون ساعة ولا یستاخرون

... در ... که ... رسید که ار ... الحمد

رعونت ... بر هم ... میگذشت ... پرسید

اکنون که سکندری عیال ... کفت و مید

بنش از قیدتن ... کرفت و الملتمس ... اقربا

و خویشان بحالتی پریشان کردانید ... النعش ارقه

منتظر اکه نقدی وام کنند تا از ناکشی بر دارند و ... سپارند

قضا را هم در آن ... کی ... با ... حب

... معود ... آفرید ...

... رسید ... عاشت ... آنکه ...

... کفت ...

... نیات ...

... ستر ... باشد ...

... که ... قطعه ... ابیات ... سر کرد

... اکر ... دل ... چشم

... خلاصه ... عمر ... تغیر ... صرف ...

... وقت ... برو ... ارقت

و او ... آوردیم ... ساعتی دیدیم ... خروشیدم

هِرَم پیری

عیال

مؤنت

وام قرض

باد ...

رحل کوچ کردن

ذخایر ذخیره‌ها

بهمه تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده از جماعت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیة والثنا تشرف سعادت یافته و هم از حد هند و هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید مرور دیر گاهی بیم ارادت دست داد و عسیر در بازار به آزار تعاقب تعالی و تعاقب زمستان اقبال چنان سرد که آتش افروخته در کانون فسردی و کسر از چنگ بر دو جان بسلامت نبردی و هر بادی که بر زمستان وزیدی شعله سوزان حداد خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهساری گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی

قطعه فراز کوه پر از برف سایبان سحاب
سنان تکم شتر مرغ زیر پر غراب
ز برف بیضه کافور گشت کوه گران
ز یخ چو شیشه بلور گشته برکه آب

هوا چنان شده اکسیر کرده در بوته
سنان شوشه زر منعقد شده سیماب

ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید
مجال فرق نبود شیخ را از شاب

توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت برافروختند و از جرم آتش بجای انگشت انگشت سوختند از شدت برف و باران بمرتبه در هر کجا آسیائی بود از مدار رفتار و هر کجا آسیابانی دمار از جانش برآمد و هر کجا انبار غله خراب شد و هر کجا بارگیری سیلاب برد و شیر در پستان گوسفندان خشکیدن گرفت و آب در چشمه جان مستمندان خشکید مسکان شهر دکان صناعت بستند و دکه قناعت گشودند منتظر آنکه ملک الموت از در درآید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دین داری از بی دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نان

اگرچه [illegible] برطرف [illegible] قصیده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چپ [illegible] حکمت [illegible]

[illegible] قطعه [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible] شیرازی رحمة الله علیه [illegible]

[illegible] تعلق [illegible]

[illegible] آسمان [illegible] دارد [illegible]

[illegible] هستی ندارد

[illegible] قطعه جهان [illegible] پیرهن

یک فلک [illegible] خلق

[illegible] چون [illegible]

[illegible] اندیشیم

[illegible] ادراک

[illegible] قطعه [illegible] خلق

[illegible]

[illegible] کام [illegible] مجهول

[illegible] تشنیع

[illegible] نگشتش [illegible]

بیان

اصطلاح

مباح

مجهول

مشکول

غمگین

قوی

محفل

طیلسان

نارسا

نارسیده

جعفر

هرام

مفهوم مقتاح رفع تواب

معهود لب از تکلم بسته خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن
دراز نمایند **مثنوی** غیرت حق بانگ زد از چارسو کاندر آمد
رحمت حق را قوا دق آن آمد از شمشیر خویش دست و پایی بکد کر سازند ...
زانکه پاکان آینه ذات حقند مظهر اسرار سر مطلقند ساده اند
از عیب لیک بد در ایشان بد نماید نیک نیک زشت را گو روی خود را
گن ورنه با آئینه ات چبود سخن زشت اگر آئینه را در افکند زشتی خود
در نهان ظاهر کند لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد روزگار خویشتن خود
تنگ کرد همچو عوج بن عنق کاو را کلیم گفت عوجا هین مکش پا از گلیم
ورنه از پیوران قضا آمد ترا با چنان بالا بلا آید ترا گفت در پوشش هین ...
پای خویش وین درازی خود و پهنای خویش ... آن بالا
پست کو بدآن پایچه ... رو زکوه ...
بر سر موسی بیفکن ... رو بیار از کوه سنگ یک پاره کو ...
در افکن ... رو ... از پی تعجیل ... قتل موسی و بنی اسرائیل را
عوج از کهسار سنگی برگرفت قوم موسی ... در شگفت
بر قوم موسی افکند مغز ایشان را پراکنده کند سنگ را بالای سر
بعهد دلیر تا که از بالا برا ... زیر ... موسی ...
ای خر عالم ... از یک امر کن غیرت حق بانگ زد ...
رحمت ... فاش لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ ...
عوج شد چون حلقه تنگ آن غیر ... گستاخ ...
سوراخ شد ماند بهر ترک فرمان کشتنش سنگ همچون طوق ...

دستی چند آن در دیده ام سفته قم که پنجاه هم را فروش کرده ام

قطعه ولا ذلت من تیز دزد شتم خر را خر و خوبست آن هم از عیب

زود کامی نکو آن هم از خبرت زده نامی مزار حکایت مستی را

شنیدم که افتان و خیزان براهی میرفتی و با هر هشیار رهرو چار شدی

عربده آغاز و اقعای بار چنین من راه رو قطعه مرو گر عیب

خویشتن ببرت شده بار آن شما عیب حاجیم کان چو آنکه

آنکه بینا صحبت تکیه به حکایت مستی با بول خویش وضو میساخت

و گفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست گر آب حقوق

وضو می کند از چه آن طهارت ندارد حال حق به دوستی خیان

گفته ام با نیک بد ندارد حکایت از کتاب اخبار شاید را که

از تزمهات سکر زده نیست پیش نهاده بود گفتش ازین

آستان تاب شده ام کرام یک بیت داری گفت آنچه

نشست دارم در این بیت آن است گفت آنکه از

سیه بیم با هم خواج آمده است این حکم تو ست بند گفت بشکنه

انصاف قدرت نه زندگان کرده اند و ایرم بر رفت بنشستم در کون نشسته

قطعه از بیت بیت صرص بر پایان نظم است او بی پیش تر عمر که

نشینم تماش چند آن گیان آتش آره هم ان بر زمین فرو

ریزند که حمد فال نیکو گمان هم از عدیس بریز حکایت

شب بر در خانه لغزیده و افتاد قانع چه اعتز فرا پیش دارد

تا این پاره ببلاست گفتش اگر سیر اغوا سگی گفت

تا چو جزع خدا نبیش چو حقه مرجان شد و چو عبهر حق نرگسش چو
لاله نعمان **قطعه** چشم چون شاهباز بربسته تا نبیند مگر شکار شاه
دیده را که گه باز اعتب غالبا زین سخن بود آگاه یکی گفتش چرا در معالجه
چشم نکوشی و از غایت صحت چشم نپوشی گفت اگر مال معالجت باشد
درد بسیار است **مثنوی** چو دیدم درد درون درد گرانبار چو دیده
از ما سوی بستم یکبار هر آنکه لذت آمد درد داند چه پروا باشدش از
درد دیدار **قطعه** گر تو بدست قند توتیای چشم بصیرت بپوش
چشم تماشا تو توتیای بصارت اگر بدیده معنی جمال حق بینی نظر بپوش
صورت منقلبی زحقارت **حکایت** دیوجانس کلبی را که مقدم
یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر
و مناعت و مرا صبر و قناعت تا آنها بالتست نزد من بیائی و تا
اینها با منست پیش تو نیایم **قطعه** درویش قناعت کرد و سلطان
توانگر پیوند نیابند بصد کاسه سر نیشم هر کس که تند تار طمع پیش
پس خویش خود دشمن خویش آمد چون کرم بریشم **حکایت**
ابن سماک را مردی عباسی گفت حق جل و علا در قران عزیز فرموده
جنة عرضها کعرض السموات والارض از آن سر
ترا در جائی هم فراخ موضع قدمی نباشد **قطعه** جهان ز حوصله
آرزو فراختر است ولیک با تو بود تنگتر ز چشم بخیل ترا که خوشه
خرما بدست می رسد بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل **حکایت**
جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی

وشنام داد میرفت و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست
گفت آنکه او را دشنام ندادم **قطعه** ظلم ظالم ذخیره است نکو
در آخر نصیب مظلوم است ظالم ذخیره عاقبت چو بخیل خویشتن
را ان ذخیره محروم است **حکایت** ولیث صفار را غلامی
بود در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر نزد آتشش فرستاد
چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم در
حالتی که بیهوش بودم تو در حالت هوش داری بد مکن چون این ...
بهوشش در گذشت و بانعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد **قطعه**
... عشق ... چشم ... خدا ... بخشش شرم دار از
خدا ... ولیث صفار **حکایت** ...
آشنا بود ... معروف ... آشنا ...
... **قطعه** ...
... **قطعه**
...

که حق سبحانه و تعالی خطاب بسید در قرآن عزیز فرماید ولا تطرد

الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون

وجهه ما علیک من حسابهم وما من حسابک علیهم

من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین قطعه اگر خاموش

چنین عارفه را مزن طعنه خاموش است از ذکر چنان از پا

تا سر غرق یار است که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر ما عیله

تا چند حبیب ذکر سهو کنی جا باز از خیال فکر فرسوده کنی از قصه عشق دم

زنی مبتدی هم کار اهل دیار را غضب آلوده کنی حکایت یکی از دوستان

مارا علت وسواس بغایت بود نیم شب از آن مرض بجز نالید

و مکرر می گفت خدا را علت وسواس را از من بردار سر برداشتم

و گفتم ای دوست خاموش در این وسواس است از آن وسواس

بدتر است چه آن تنها ترا در آزار دارد و این خدا و خلق را در آزار

دارد قطعه ذکر وسواس زبانت فکر وسواس دل است این دو

چون فرق نظر حاصل شود بیجا صل است ذکر و فکر حق پرستان

چیست چشم حق شناس تا عیان بیند بجز حق هرچه بیند باطل است

حکایت یکی از دوستان را سفینه کمال بود و دفینه جمال

مثنوی رخساره او ز لبش وافی مرآت ظهور لبش حاقی

فرقده رخش مه سما فلک لیکن نه لعادت مه آفل نجره تنکم

که وقتی این همه بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه

بصحن آن نتوان گرد رسم دایره زانک زبسکه تنگ نگردد ز هیچ سو

باشد تا پرواز دیگر زبار معصیت جان گرفتار است

تا باشد ترا مجال جواز **حکایت** یکی پسر منصور عباسی شکایت

و هتک استخلافه اگر فرمایی پیش از عرض مظلمه خویش نگویم آنگاه

مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم

طبقات خلق را اتفاق و اختلاف نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی

در آید بخت بیار خوشیر گراید سیرش از پستان روست و خوارش

ولان او دراز هر فرعی در آن تا آنگاه در لبان از لبن بشوید

و اندک اندک سخن بگوید مغز از پیت دارد و دشمن از دوستان

با چه در آسیر و چمن و در صحبت با همتر سینه در او گرید تا رفته

رفته ملفت وا در آتش رود بر درد بغرابه وا بمقام ضراعت

و خلاعت در لازمه طبیعت بیان است که تیز رشته رسید و اتفاق

طبقات بحکم عقل و تجربت بدانید که این اوقات از جهت فرع چه

...برد و انشوخه اتفاقی و از قصر ... روا ... ساحل تا عاقبت

... از سلطان استهانت چند بیداد استعانت جوید اکنون ...

خلیفه متر صد حصول عذاب و زوال عقاب باشد که مظلمه حوالش

... سپار برده و شکایت تو مد و کرده ام **قطعه** از ستمکار ستم

... چند ... مظلوم ... زآن جور که ... روزی

دامن عدل ... کار ... ت همت قصور دا

... مظلوم ... اشارت کرد ... گفت ای خلیفه خداوند

است که این ... تو فلان ... جمیل

معاصی: گناه و عصیان

تیره: سیاه و تاریک

مظلمه: ظلم و ستم

دستوری: اجازت و اذن

بخت: اول و ابتدا

فرع: زیاد کردن

ضراعت: زبون شدن

خلاعت: سرکشی

استهانت: خواری دیدن

مترصد: انتظار برنده

صنیعه: ...

جمیل: ...

با سبب چون سیاه را کافور / گفت قاصر چو علت است ترا
هرچه در شرع مصطفی محظور / جو کردن لکافته آنکه می
زن بزندیق دادن آنکه کور / گفت ترسا سزد که نام ترا
متعصب نهند یا که غیور / کانچه داری تعصب است جو
واستغفروا ربکم لغفور / جو و آنگاه نام گبر و یهود
جو و آنگاه عذر ماتم و سور / جو و ترجیح کافر و مؤمن
جو و اندیشهٔ خبیث و طهور / راستی جو وصف خورشید است
و بهر نیک و بد فشاند نور / نی که او گاه غیبت است بحل
نه به نور جز بوقت حضور / جو و رحمت سزا ارزید است
بر عنایات اوست تا محصور / رزق بخشد بهر که در عالم
دیو و دد انس و جان و حشر و طیور / یار اگر پرستار کنی تا شفا

پایم بت شکنم و زنار بر افکنم آتش آتش پرستم و افتادن را
ناسزا فرستم گاو و گوساله را بحضن بریزم و در آب گنگ بسوزم
قطعه بت و زنار را دهیم و دشنام بمسلمانیم برآید نام بدان
جان و دل سعید کنم یک نفس سالی به عید کنم ز آفتاب خوشنما
جوییم حرم کعبه را ثنا گوییم دیگر گر شوم از کم طلب عید
روی حرم و کعبهٔ خاصان خاص حلق حرم و حلقهٔ قربانیان دست
من و دامن ادراکشان آورده اند که مسلم زاد الوحش [illegible] ستار
لطف و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا نمود اندک
اندک اسلامش زیاد و پایان کار منتهی شده اغراض [illegible]

محظور
ممنوع
زندیق
سود
ناسزا
فترات

... و ناله خوانندت تسبیح چون [illegible] خواندم سالها از عهد
جدا ماندم تا اینجا از توام جدا [illegible] که هم را که [illegible] جز تو
[illegible] شد [illegible] که هم را [illegible] نه همین [illegible]
پادشاه ملک و ملک [illegible] ناخدای فلک فلک [illegible]
جهان [illegible] دیده [illegible] نشیند با دیده [illegible] دیده است و [illegible] ایم [illegible]
و [illegible] لا اله الا الله [illegible] گاهی صاعد و گاهی آفل گاهی [illegible]
[illegible] سائل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در شارق
[illegible] آخر [illegible] سیاحت [illegible] آشنا که دید
[illegible] سیاحت [illegible] آفتابا از این [illegible]

مثنوی

الا یا آفتاب عالم افروز
[illegible] روز و شب گرد [illegible]
چه باید رفت هر روزی [illegible]
[illegible] باید [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible] آدمی کو صد هزار [illegible]
[illegible] از هزاران [illegible] بگذر
[illegible] در خلوت [illegible]
[illegible]
[illegible] در خاک [illegible]

[illegible] وزین همه [illegible] دلگیر
[illegible]
[illegible]
[illegible] سیاحت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پراه عجز و حیرت پوی بکار گاه طریقت کاری نداری و بارگاه

حقیقت باری نه مثنوی	آفتابا عشق باید دل فروز
تا به بزم جان نه شب بینی نه روز	آفتابا آفتابی را بتاب
تا دهندت ره بخلوتگاه دل	آفتابا بگذر از این استعار
تا شوی در کاخ هستی پایدار	نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
کام اگر جویی ز ناکامی طلب	آفتابا بینمت همچون خیال
کت بود در عین پیدایی زوال	چون خیالی پرده چشم عیان
زان سبب که آشکاری که نهان	دیدریغا نیستی کاش این خیال
تا مرا با هستی بودی وصال	ای دریغا کاش بودی محرمی
تا حدیث عشق می گفتم دمی	کی نخواهم همدمی جز محرم عشق
تا نه پنهان دیده‌ام جز عشق	عشق تنها هر دو عالم را بس است
عشق و عالم شادی و غم را بس است	هر دو عالم چیست دریا از عشق
شادی و غم چیست با انوار عشق	کس نه اندر راز یا پایان عشق
عشق داند چیست در اسرار عشق	عشق آئینه است و اشخاص جهان
هر یکی را صورت خاصی در آن	عشق دریا است و باقی ظرفها
ظرفها از آب دریا ظرفها	ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
باز یکسر ظرفها حرفی ز عشق	ظرف در بحر عمیق اندر غریق
ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق	آئینه بر دست هر شخص عیان
باز در وی عکس هر شخص نهان	چشم را از صورت انسان قرار
صورت انسان هم از چشم آشکار	شمع نور افشان عیان در بزم جمع

زکرائی و ناله خوانندت سبحانا چون ترا خدا خوانده ام سالها از خدا
جدا مانده ام تا بغیر از توام خدائی نبود گره هم زا گره کشائی نبود جز تو
دانم کنون خدائی هست گره هم را گره کشائی هست حضرتش
پادشاه ملک و ملک قدرتش ناخدای فلک فلک صید هزاران
جهان نادیده که شاه نشینند با دیده آفریده است و ما نه ایم که آگاه
وحده لا اله الا الله آفتابا گاهی صاعدی و گاهی آفل گاهی عالی
و گاهی سافل گاهی شارق و گاهی غارب و گاهی در مشارق
و گاهی در مغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنا که دیدی
و درین همه سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا ازین همه سیر
نیامدی و ازین همه جنبش دلگیر نه

مثنوی

الا یا آفتاب عالم افروز ... بکنجی می نشین میسازو میسوز
چه گوئی روز و شب گرد اماکن ... چو قطب چرخ لختی باش ساکن
چه باید رفت هر روزی بکوئی ... چه باید دید هر ساعت بروئی
اگر گوئیت باید کوی دلبر ... وگر گوئیت باید روی دلبر
نباید از پی تحصیل کامی ... بهر کوئی نون هر روز کامی
بترک کام گو تا کام یابی ... قلم بر نام کش تا نام یابی
بدست آوری یکی گو صد هزاران ... خطا گفتم چه برگیر از شماراست
یکی باغ از هزاران کوی بگذر ... یکی بحر از هزاران جوی بگذر
چو یک گنج گهر در خلوت آید ... زصد خروار ارزن شکر آید
که در از در صد خرمهره خوشتر ... یک خروار از هزاران زهره خوشتر
آفتابا اگر گنجینه برادر در خاک

براه عجز و حیرت بپوی نگارگاه طریقت کاری نداری و بارگاه

تحقیق باری ز مثنوی

آفتابا عشق تابید دل فروز
تا ببزم جان نه شب بینی نه روز

آفتابا آفتابی را بهاب
تا دهندت ره بخلوتگاه دل

آفتابا بگذر از این استعار
تا شوی در کاخ هستی پایدار

نام اگر خواهی ز بدنامی طلب
کام اگر جوئی ز ناکامی طلب

آفتابا بینمت همچون خیال
گشت بود در عین پیدائی زوال

چون خیالی پرده چشم عیان
زآن سبب که آشکاری که نهان

دیده ریغا نیست کاش این خیال
تا مرا بنشستی بود وصال

ای دریغا کاش بودی محرمی
تا حدیث عشق می گفتم دمی

ای تو را هم محرمی جز حرف عشق
تا نه پندارم دیده ام جز حرف عشق

عشق تنها هر دو عالم را بس است
عشق و عالم شادی و غم را بس است

هر دو عالم چیست در بازار عشق
شادی و غم چیست با انوار عشق

کس نداند راز بی پایان عشق
عشق داند چیست در انبان عشق

عشق آئینه است و اشخاص جهان
هر یکی را صورت خاصی در آن

عشق دریا است و باقی ظرفها
ظرفها از آب دریا ظرفها

ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق
باز یکسر ظرفها حرفی ز عشق

ظرف در بحر عمیق اندر غریق
ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق

آینه بر دست هر شخص عیان
باز در وی عکس هر شیء نهان

چشم را بر صورت انسان قرار
صورت انسان هم از چشم آشکار

شمع نور افشان عیان در بزم جمع

کند جولان ظن غالب بگرد و بگریزد باز عین الیقین کشاید بال
تا بعلم الیقین درآویزد صبح حق الیقین طلوع کند رخش
خورشیدیان برانگیزد بعد شهود همچو شفق خون عین الیقین فرو
ریزد جان بجانان خویش پیوندد شهد و شکر بهم درآمیزد

حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
کرد و انواع معارف و آلات مناهی و سلاح گرد آورد و در ایشان
نکیسا چنگ و خنیاگران باربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ
و دف بر کف و نای بر لب شهنا در دهان بربط در پیش رود
در بر عود در دامن ناله در کشت رطل نو در تغابن سنج در مشت و زنگ
در انگشت فی الجمله هر یک دیگرگونه سازی کرده و تغنی و ترنم
آغاز نهاده قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده
خادم را گفت تا ساز هر یک را از قراضهٔ سیم و زر لبالب کند

قطعه شراب راست بهر ساعتی تقاضائی گهی محرک صلح آید
گهی مهیج جنگ خلاصه سخن آن کو طبع باشد ناب نمونه ایست
ز تلوین روزگار و بر رنگ خادم بموجب فرمان از دف تا
شهنا هر سازی را بقراضهٔ سیم و زر انباشته لیکن بیرون نوازنده
دف بود از شادی برنا شد و برنای و سازنده شهنا از حسد پیر

قطعه سیم و زر پیر را کند برنا لیک پیری که حرص دارد
از و آنکه را حرص و آز نیست بچشم سیم با خاک ره بود انباز
قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان پیشین را

رخش: مرکب
عمود: گرز و چماق
معارف: بزرگها
نکیسا: نام نوازندهٔ خسرو پرویز
باربد: خوانندهٔ خسرو پرویز
قراضه: ریزهٔ زر
تلوین: هر دم برنگی برآمدن

حکایت درویشی را گفتند از قطام دنیا بچه قانعی
گفت برفع ضرورت قطعه محقق است که دنیا شال مردار است
حرام صرف بر آن شده است برخوردار ولی بحکم شریعت ارکان
طریق حلال گشته بهنگام نیستی مردار حکایت یکی از یاران
هفت حبیب با جبیت و فلان شاعر هرکه را مدح کند طبقی نبات
بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه حریص
حریص آید هرگز نشود قانع از لقمهٔ گوناگون از جامهٔ رنگارنگ
نشنیستی که نخواهد بزن فرتوت کار زنان چه کند زینت پرچین و بنه
نیرنگ خلقی که گریه آمد از جامه نیاید زیب وجود فراخ افتاد
از وسمه نگردد تنگ حکایت یکی از موزون طبعان شکایت
کرد چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فایده نبردم
گفتم چندی بلند و کمر بفراغت بگشای فایده ببین قطعه
نعمت از بیهوده مدار طمع که کس از پاره کهن کهربزد شاخ آید
بیوستان نشان و از آن شاخ کس ثمر نخورد حکایت
واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد
صاحبدلی بخندید جاهل برنجید و بخصومت وی در افتاد که مگر
از آتش دوزخ نترسی و از مرگ نمیترسی گفت بمرگ تو
تمسخر کنم مرگ را که از وی شماری قطعه که داند لذت
جان باختن در راه عشق هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان ذوق داند عاشق ایش را

قطم چشیدن و دندان
خلق
خلقت و صورت
لندیدن
آهسته زیر لب سخن گفتن از روی خشم و غضب
سکرة
سختی مرگ و بیهوشی

اندر پار جانان حکایت عسس بیم شب مستی را در میان بازار
خفته دید مستیش گرفت برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا
برویم گفت بزندان پادشاه گفت خدا را مستیم رها کن
که اگرم رفتن میتوانستم بخانه خود میرفتم و در آنجا میخفتم

قطعه در دیده ارباب جهان خفته نماید رندی که ز صهبای
طریقت شده مدهوش حاشا که بزندان طبیعت که آهنگ
ز آن نیست شود حالت مستیش فراموش

حکایت
مردی روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا
بعادت اهل روستا که چون بشهری روند بهر کوئی که رسند و بهر
نگرند تا چون بروستا باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان
سخن تفاخر آغاز نمایند **قطعه** بار نزد صوفی نماز ازرق
پوش که اقتباس کند گفتگوی درویشان نه گرد فلک همی
خلق فریب دهد که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان کی بشنالی
لئالی دل تواند که گراه سیرت گرگ و صورت میشان
فی الجمله روستائی بمسجد رفت قضا را واعظی بر منبرش سخن
میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان
کند و خار را لعل بدخشان و بعنایت درویش مستمند را سلطان
ارجمند نماید و بنده درگاه نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید
آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را
که بافت خان و منت کسان […] مقرر شد و […] مقدر

مستان: جائی که پول ستند
صهبا: شراب سرخ
تفاخر: فخر کردن
ازرق: کبود
مستمند: دردمند
ضلت: بخل و امساک
بطالت: بیکار گردیدن
بطالت: بیطل رفتن

می‌کرد تصادف انواع آلام و ترادف اقسام اسقام جامهٔ لفظ
نوشتند و جامهٔ حقیقت نپوشیدند تا آخر در امثال عرب است که

بلوغ الآمال فی رکوب الآلام

قطعه

گدای راه
گر کند تصور شاهی اساس پادشاهیش چگونه میسّر نه هر گرا که
در افتد بدل خیال خلافت برند باجش و اندر نهند تاجش بر سر
در آن مجال ره وهم و گمان مجال ندارد چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر

باز آمدیم بر سر حکایت باری چندانکه روستائی در حضرت باری
زاری کرد ده هزار دینارش باری فرماید جز خاکی در کاه کاهی از سقف
سر بیخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر می‌جست که شاید وجه مأمول
باشد چیزی دیگر بچشم نکوشید هنگام جاقش طاق شده گفت خدایا
ده هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت
است لاجرم اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالیا پانصد دینارم
کفایت است چه صد دینار نقد میباید تا فلان زن بعقد درآید و
صد دینار بجهت ابتیاع گوشهٔ خانه و اجتماع توشه و دانه و صد
دینار جهت کاس و طاس و شیشه و ماس و امثال آن و دویست
دینار بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه نخفت تا خورشید
از مشرق برآمد و خورشید مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود
القصه چون از مأمول اثری و از مسئول خبری نیافت شکر خدای نمود
که خدایا حالیا بفر فراست و حسن کفایت دریافتم که در دویست دینار
آخر سخن و زاری و گوئی با وجود فضل و رحمت حق که دفینه نهاده

تصادف
بهم برخوردن

خلافة
سلطنت و خلیفه شدن

لامع
جهنده و درخشنده

مأمول
امید کرده شده

کاس
کاسه و جام

ماس
مخفف ماست
والماس

فر
شکوه و شوکت

فراست
تیز دریافتن
و نیک دانستن
چیزی

از پای در آمد باری همه شورش این سخن بر لب بود دراز گوشی
چنان تیزی داد که غالبا از تفنگ امیر بانگش بیشتر بود حالی
بی اختیار گفتم گواه عاشق در آستین باشد وجه ظرافت این
ابیات بدیهه رفت **قطعه** بملک طوس شبی هر کس از کمان
دروغ نشست بگر بصید سخن صد تنگ تو زروی مکر مکر میر و امعان
فرجو که هیچ من بتفنگی چنان پلنگ تو هنوز نام پلنگش بلب از بانگ
خری برسم شهادت عجب تلنگ تو جز این میانه خر با امیر فرق نبود
که خر بنقد تلنگ زد او پلنگ زد **قطعه** دلا هر آنکه چو خورشید کبریا
تو مسلم است مرا در را بحکم عقل زوال گناه نیست بشر را اگر بوقت
بلوغ خسوف نیست قمر را بوقت کمال و بمضمون **الکلام**
یجر الکلام در سبحه عقیق که سبحه تو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی
در کنار حوض نشسته بود سر پیش برده ریش در آب زد تیزی داد
ظریفی گفت مصرع تا ریش در آب است سبیده ثمر است **قطعه**
رفت تا ریش خود در آب زند ریشه آبروش آب ببرد ای بسا کس که
آبروی قدیم بیکی حرف ناصواب ببرد **و همچنان** در شیراز
ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیز محکمی داد ظریف برسم طیبت
با خر بتعرض بر خاست الحق خر … کشته مصرع هر جا که در هر
نکته نی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که
خر لطیفه گوی و دقیقه یاب لعلیم گو **قطعه** وای بر حال آنکه ظریف
ظریف را که خر لطیفه آموزد ای بی تمیز و زشت و پلید

بدیهه
بی تامل سخن شعر گفتن

تلنگ
آنچه که بصدا از شکم برآید

بلوغ
حد رشد و کمال

عاملک

دقیقه
نکته باریک و باریک و خورده هر چیز

سفال
ظروف گلین

اشعب سؤال کار بطماعی ز ضرب المثل گردیده نام دیدهٔ
طامع زلۀ خوار جهان کفتا بلی گوسفندی داشتم برنش بامداد و وقت
شام صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دیدی تا
بربالایش شد سرنگون از پشت بام شاخش اندر هم شکست و لیتش
پهلو خورد گشت همچو مرغکش هوای دانه بربندد مدام فی الجمله
چون روستائی باهستگی گام چند برداشت زلزلۀ عظیمی برخاست چنانکه
پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام ولوله
جنبیدن گرفت **قطعه** چنان لرزان زمین زآسیب زلزال
که عریانان مسکین در زمستان سراو کاخ چنان مضطرب حال
چو از عمال دیوان تنگدستان لاجرم روستائی بیچاره هرگز
زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی در افتاد
آنگاه با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت رو بقفا
کرد و خدا را خوش میروم حاجت قفا زدن و لت و لگد نیست
قطعه باک منهد نام این عمان عرفان که گاه گاه آن شه
نظر بسقف کند چو روستائی خر گز ربی عتره زر روی مسجد و
برسقف دیده و وقف کند و خدای واحد شاهد است که بدین
چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام مرا امردی از ل بار دگر
در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود **قطعه** چنان بخیل
بانکه طرفه بالون بعید زلفظ و لون گون گریه مینمود آغاز
ولی چو کفر این حرزه را بگیرمشت شدی زلفظ گرفتن بحرز ساز

اشعب
نام مردیست بسیار طامع

هروله
لوک لوک رفتن

ولوله
شور و غوغا

انابه
بازگشت از گناه

لت
زدن و کوفتن

تالی
تابع و ردیف و پیرو

هارب زیرا همپوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و با لوطیان اطلس سرخ
می پوشیدی و چندانکه ملایمتش میکردم ملالتش بیش می شد تا چند تو
به فعل سنگ کوه و سنگ شده لاجرم ترک صحبتش گفتم تا بحدی که اگر سلام
گوید علیکی نمی گفتم و اگر نامم بسر دلیکی تا شب بهمانی ما بمجلس شرابش
دعوت کند دستار سبزش برگرفتند و کلاه سرخ که از تاج خروس
ورد و عروسیش بر سر گذاشتند غلامی که داشتم بران حال وقوف
یافت و ران آمد که ای خواجه البشارة البشارة که شاگرد ت
شهپر طاوس در بر دارد و افسر کاووس بر سر نو رسیده و پیاله میکرد
نهفته بر بام رفتم علوی زاده را دیدم لبان شمع در میان جمع
نشسته و چنگ و ارساق و ساعد برزده گفتی ساعد سیمینش
از تخته عاج درست و نشسته و ساق سیمینش از سیم خام و بستون لا
و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی
زمزمه و پیراهن آن مشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم
الله الله جای حیرت است که عمده شریفان شهر با زنده حریفان
دهر نشسته باری لختی بحیرت نگریستم و از فرط غیرت بگریستم تا عزیزم
رسید لو و چیزیم اشتداد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق دهاد
حالی بخانه همسایه رو و غوغا در انداز که شحنه را از این مجلس آگاه
کرده اند مباد این ساعت درآید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشأه
شراب از یاد رفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه
جام را به شمع و شمع را به شیشه زدند تا صهبا پاشیده شد و یکی افراشته شد

هارب — سرگریزان

نغز — [illegible]

افسر — تاج و دیهیم

کلنگ — [illegible]

پیرامن — گرداگرد و اطراف

امتداد — طول کشیدن و دراز شدن

پی — [illegible]

دستار — [illegible]

در لباس سلمانی و عمرو عاصی در کسوت مسلمانی بلکه از این بیش هشتی در
صورت هاویه در مرتضائی در جامه معاویه واکنون فرعونی در کلیم کلیم
و نمرودی در طیلسان ابراهیم **قطعه** فرزند علی کسی است کورا خوی
علی است و خصلت او گر خصلت مرتضی نداری سوی نبی رو
او بلیت شراب خواره کند بروجه خویش ستم تو زهد ورزی و بر دیگران
ستم خواهی **حکایت** در هراة بخانقاه پیری رفتم تازه روی و بذله
گوی جوانی با روی تافته و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله
الله پیر نوان را چه بخت جوانست که چنین جوانی را مصاحبست پیر
در صفای ... دریافت گفت نامت چیست گفتم حبیب گفت از اهل این دیاری
گفتم نه غریبم گفت حبیبا هر پیر و جوان را چگونه دیدی گفتم ترا شیخ صنعان
و اورا شوخ کنعان پیر ازین سخن بسماع آمد گفت بخدا سوگند که این جوان
بحقیقت و طریقت فرزند منست اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم گفتم بنیاز شیر
بخشیده که چنین سبزه بچنان سولی اولی است **قطعه** گل همان به که در چمن
باشد تا کند شاد آب و تازه روی تو سبزه وقتی بود نشاط انگیز که مکانش
بطرف جوی بود شاهد نیکرو همان بهتر که بر شاهد نیک خوی بود **حکایت**
ساده روئی بغایت ساده لوح بود وقتی یکی از قلاشان سینه چاک
و با هر کوئی صبیح در هر نظری جامع صحیح گوی آشنا شد و چون قلاشی
هر روز بپای مردی حیله و دست آویز وسیله رشته موافقت رشتی
و در حضر مرافقت گشتی تا آنکه کار بوس و کنار کشید **قطعه** هر شبی
که مرد قلاش گوی با کوی بمهر خطاب که مرا بوسه به که بود. بوسه کو...

کسوت لباس
نوان ناتوان و خمیده ضعیف
پای مرد مددکار و معین

خورشید لرزدش اندام فشارادر نیمه شبی که از چهره دیو تیره تر بود واز چشم
دیوانه خیره تر از در رم درآمد **قطعه** بشی مهرهٔ اختر از زهر سو برافشانده از
حقهٔ چرخ ملاعب چو از قعر وارون چهی سنگریزه فروزان ز چرخ معلق
کواکب درخشنده انجم در آن شام تیره چو آویزه در بگوش کواعب
برجستم و در کنارش گرفتم و گفتم **قطعه** تو و کوی من بخ بخ ای بخت
مقبل من و روی تو وه وه ای دوره دوران شب و آفتاب آنگهی کوی مفلس
بیابان و آب آنگهی عطشان **قطعه** کشیدمش بر آنگونه تنگ در تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام دل من و دل او عین هم
شد ار چه خطاست که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام دو تن
میان ما که تو گوئی ز غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشاهٔ می گلرنگ در بلورین جام نه جزو
یکدگر و نه جدا ز یکدیگر چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد استحاد من
او چنانکه دیده احول و رائی نه یکی را دو عکس شهرت عام القصه چون
دیوانه که پری بیند یا بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی ساز کردم
و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم **تغزل**

ای زلف دانمت ز چه دایم مشوشی — زان رو مشوشی که معلق در آتشی
همچون محک سیاه و ساقی بچهره یار — گوئی در آزمایش آن سیم بیغشی
ایمان و دل ربودن و خو صبر و اختیار — در یکنفس بیک حرکت خصم هر ششی
و آن لعل شکرین بکس خال برنخاست — با آنکه همچو ما دایم بجنبشی و گاهی

باوان قصد تحویل جبت غره سلامت سلخ نرخ و شکر سعادت تلخ

شهد سم شد عیش غم شد خرخس شد تمر خار نور ظلمت شد رشد غی شد عمر طی شد نور

سوک زال کردون چرخ محنت بخ پیچ آورد باز رشته جان تاب خورد و شد

چون لاغر چو دوک لاجرم بهر آنکه هزار گونه تاسف خوردم و انواع جزع

و فزع بکار آوردم گفتم ای یار دیرینم اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمر

تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای باطن توفیق دهی گفت ای نفحی محتاج

بتعلیم است قطعه در طریق کعبه مقصود اول بسی بلیس قلت طایف

خایف هست و جانب الک آنک است گر هم اسکندر رومی بود با خضر

وقت تا بروز حشر در ظلمت حیرت هالک است گفتم ای جان شیرین بحکم الظاهر

عنوان الباطن صورت کعبه گل آیت کعبه دلست و مناسک حج ازین

بمدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است

پس چون از وطن مالوف عادت درآئی و بر مرکب سعادت آنکه که بحث

که سراغ مدینه شریعت از رهروان طریقت بپرس و در وادی فقر که

بس آفت پر مخافت است مترس زیراکه خار خار مغیلانش بغایت از خار

مغیلان دلدوز تر است و حرارت اقدام استقامت زاجره آتش از

ناجره یثرب و بطحا جانسوز تر چون بمدینه طیبه شریعت در آمدی و از مرقد

رسول عنایت استمداد نمودی نسبه شجره طریقت که میقات اخلاص

و اول مناسک تجرید توحید است در سرچشمه توبه بدن از اوساخ

طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجرد فرمای و از محرمات ارکان طبیعت

و عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگانه لیل و نهار است

صبح سعادت از مشرق شهود برآید حجرات طاعت بر سم معهود برتاب
کنی و باز بکعبهٔ مقصود طواف خوف و نماز نیاز بجای آری هوش
دار تا عوض طواف لب طواف نسیان نکنی چه محرمان کعبهٔ حقیقت لذت
صحو خداپرستی را در سهو خویش دیده اند تا بعلایق چه رسد چون سخن بجا
رسید دست بر کوبان یکدیگر گیریم و تلخی گریه و ناله سر کنیم آنگاه
روز وصال بسر آمد و شام فراق برآمد **قطعه** بستم بار سفر چون ب
کردم دریغ از دل که بی صبر و تابش مه از تیغ خورشید کاهد
غم از هجر رخ چون آفتابش فی الجمله سبب بر بنا مد که درد فراق و سوز
اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان
بهر سوی گشتم و چون شوریدگان بهر کوی می گذشتم تا یکی از دوستان برحالم
وقوف یافت گفت حبیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون از اشتیا
حازم دیدم سفر را جازم شدم و در عشر آخر صفر و غالبا اول بهار
و ابتدای تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفهٔ ز هندستا بعزم
هندوستان برآمدم و قضا را چون سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز
گذشتیم حاجی هلال ربیع چون ابروی پرغنج و دلال ربیع پیدا شد
و باز از دیدن او جانم شیدا شد چه مقرر است که جنون در دو وقت
غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رؤیت هلال تا به آن چه رسد
که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه دلخواه
هر سه یکی باشد و تا شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل
بدان ماند که یکی بسنا لید که ای وای همه ام جا هیچ کمان بر دره هم

با عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه
روشنائی است وشاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چراغ آن
عقبه مکمن رهزنان و معبره روات باشد هر یکی از این هر طایفه شمع افروخته
باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کنیم تا صورت امر معلوم شود چون زمانی
پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه در هفته گشت امیر کار را
گفتم اکنون وقت طعنه و تمسخر شکفتن است نه گاه استهزا و فسوس گفتن
گفت چگونه گفتم انصاف ده که لذا این هر شب کدام مغرب تر است که
مشرق از مغرب نداند یا آنکه بی فحص و استعلام بدر تمام را آتش
سوخته و چراغ افروخته خواند لختی بتامل در نگریست و از روی حیرت
گفت حبیبا نه اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده ای
هلال در شبی ناقص بدر کامل شود گفتم ای رفیق من هم درین مسئله
حیرانم و این شبیه بدان ماند دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چید
و در دامن ریخت قضارا باغبان رسیده در دامنش آویخت که چرا
باغ خانه به باغ مردم درآمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گرد باد تندی
برخاست و مرا درهم پیچیده درین باغ افکند گفت اینهمه میوه
چرا چیدی گفت ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکند میوه را از
درخت نمیتواند کند گفتش برخاستن باد و برکندن میوه و تو
گرفتم همه راست است این میوه ها را در دامن تو که ریخت و این را
بر کمر که زد دزد گفت ای رفیق بجان عزیزت سوگند من نیز همین
حیرت را دارم با رفیق سبحان سیر رفتم و درآن باب حیرت زده

وا هلا کجا این پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کند این سخن کجا گویی
و خلقی را از هول قیامت بر آوردی بازگشتم و رفیقان را گفتم شکر
گویید که هنگام روز قیامت بسر آمد و بهشت برین بپای خود از در در آمد

قطعه
طوبی قد و بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت بنهر جمال حمیرا
از یک سخن روان و لبش تا به صد شکست تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را

چون یاران این سخن را شنیدند خواستند بهشت را استقبال کنند
بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت برایشان نازل شد و تخت
در حرم او ریخت و خرمن شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی چندانم بوسه
نو لبش پر چون شکر بهر بوسش طرح خرمن آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخن
شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصود ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار
تو

قطعه
بجز وصل نگاری چون تو دلبند ندارم هیچ منظور از سیاحت
چو گردد در وطن مقصود حاصل چرا بیهوده گویم ترک راحت

پس بحکم
العود احمد معاودت بشیراز اتفاق افتاد و اردی بهشت را
در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصلت ربیع بسر بردم

قطعه
راست گو تا زنیا ازار ار خواهی چیست نام آنکه خوانی ربعش نام و
که اردی بهشت گاه صبحش گوئی وگه بدر و گاهی آفتاب گاه حور و
گاه طوبی گاه غلمان که بهشت رشک نگذارد در نام نامیش گوئی عین
آفتاب عالم آرا را که او را نام خشت پر تو خورشید را چون جاهلان
گوئی چراغ کعبه مقصود چون عاقلان خود نگشت چند کنی گر زرشک نامش
راز خود پنهان کنی ورنه در خود نام او گوئی نهان زشت است زشت لوح

اهلا — کلمه تحسین است
طبرزد — قند و نبات
طبرخون — عناب
اردی بهشت — ماه دوم از بهار
خصایل — جمع خصلت
کنشت — آتشکده و آتش‌خانه
نفاق — خلاف

منکران کشایند و کفّار و فجّار را غیبت فرمایند چه فعل بزرکان منوط بر
حکمتست و آنچه کویند و کنند از عالم امرست نه از عالم خلق
چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید وَمَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ
وَلٰكِنَّ اللّٰهَ رَمٰى و هم او فرماید وَمَا يَنْطِقُ عَنِ
الْهَوٰى اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُّوحٰى **قطعه** از نصایح بکوش
نادانان تا بکی ای حبیب حمل نهی بار حکمت که شتر نکشد خیره
تا کی بدوش نمل نهی فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام
درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا
سراغ درویشی کرفتی بجهة مشاهدهٔ کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیش
رفتی مکر وقتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو کفته بود که حبیب
روزکاریست که پروردهٔ درویشانست و برآوردهٔ ایشان خاصه
درین اوان که چنان در کنج خلوت مقیمست که پنداری سیمرغست
قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت کوئی او را بخاک دوخته اند
در تمنای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته اند لاجرم امیر
آن هزل را جد کرفت و آن مزاح را مقدمهٔ نجاح دانست طیبت را
بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی
شنیده بود که چنانچه مقناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشندهٔ
طالبست قضا را روزی که من با جمعی از یاران از هول باران در بسته
بودیم و در حجره نشسته امیر از در درآمد زایدالوصف تکریمش کردیم
و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا برسم مقلدان که چون

فجور دروغ گفتن و گشتن از حق و نافرمانی کردن

نمل مورچه

مزاح طیبت و خوش طبعی

مقناطیس سنگ آهن ربا

تعظیم بزرگ داشتن و بزرگ شمردن

وما تبصر ودامت منك وما تشعر **قطعه** وتزعم انك
جرم صغیر وفیک انطوی العالم الاکبر وانت الکتاب المبین
الذی باحرفه یظهر المضمر **قطعه** ولاجه معجزه برترازین
که هردو جهان بود چو مغز بیک پشت استخوان پنهان لاترکه
نیا بو ملک بدوش نهاد بدوش مینهد انسان وی کشد آسان
چه این سخنان کفتم بر اشکفت که حبیبا چه انسانی که بعموم نوعی دارد چه
خارق عادتی کفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جوینده
نه خوارق عادات وبارقه سعادت کنایه از تجلی نظر مراست که چون
طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تخلی از رذایل وتحلی بفضایل
دریابد عنان انانیت وخودپرستی بصوب ترک هستی که مفاد موتوا
قبل ان تموتوا است بتابد ودرین حال سالک در غرقاب فنا هلاک
شود ونامیت ارکان طبیعت که عبارت از وهم وخیال وحسد وحرص
وکبر وآز وآرزو وسایر آلایات هستی وعلایق خودپرستی است در
آن غرقاب بی زایل کردد **قطعه** وهم وخیال وحسد وحرص
کر زتو زایل شود ای در راه نیست عجب کرچو رسولان حق بر زبر عرش
زنی بارگاه راه هرکام است یا بر خودی کام دکر بر حرم خاص شاه چنین
که بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد وکفت ای حبیب بار اگر
تو کوئی معجزات انبیا وکرامت اولیا را وقعی نیست کفتم آری
معجزه وکرامت حجت الزام منافقان است چه انکار دارند ومومنان
که اقرار آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام

جانب جهان
حرق سوزنده
...
خرق سوراخ شدن و سوراخ کردن
بوارق جمع بارقه
تخلی خالی شدن
هایل بیم ناک
زایل پاک وفانی
زبر بالا
ملامت سرزنش
خوار داشتن
نقایص نقصی
فتوی

نسبت لیکن نقایص بسیار دارد چنانکه آورده اند که سفیهی را برای سیر رفت
آینه دید بر زمین افتاده برداشت و در روی نگاه کرد و عکس خود را مردی اجنبی
پنداشته حالا آینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت عفو فرمایید ندانستم
و این از آن شده است قطعه ارباب فقر آینه فطرت خود آینه
رنگ برد زو هر آینه هیهات چرا آینه بند در الهی زشتی که عکس خود نکرد
اندر آینه جز این نوع جواب تلخ نشنید بحکم الحق مر چو شنیدن ستاره
و خورشید آغاز نهار ای فلان اگر به یک نظر التفات خاک
زر کند و سنگ را گوهر باد آنکه تقلید ارباب ظاهر نخندد مرا بروی اعتقاد
گفتم ای رفیق چنین تر نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل
باطن را در سر سینه هی از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری
و همین تعجب نا معقول است که کسی ارادت داشته باشد و از دیگر
کرامت خواهد و این مثل بدان ماند که امیری را در غربت عزوبت
بجنبید خادمی را که محرم جوهر پیش خواست و صورت حال خویش باز
نمود حالا مدتی است مهجور در عزوبتم شده تا یافته شب همه شب شیر شبقم
در خروش افت و آتش شهوتم در جنبش قطعه بیک سر خطه خواهم
ندانم گر بیخت در میان ازان چه ازو رخنه رخنه خواهش گز آهن بیاید
کیسم شلوار باری اکنون چه کار تجسس است و نگاری دلکش از غزالان
تنگ چشم که صورت بشر دارند و صباحت قمر بجنگ آور و با من آشنایی
کن تا هر شب پاسی سیم در برکه نیش آشنا کند و هر زمان که آتش شهوتم
شعله ور شود در بوته سیماب و کوه سیم تابش قطره آب افشانم

عفو بخشیدن

چشم داشتن
طمع داشتن و خواستن

عزب
بی زن

صباحت
حسن و جمال

آشنایی
آشنا کردن

ناب
خالص

خیز و بزن کوس گر تشنهٔ آبی چه روی جانب آتش و در طالب شعری
چه روی از پی سالوس **حکایت** زنی را حکایت کنند طلعتی از
طلعت دارا بهتر داشت و سرینی از بخت نادان فربه‌تر آن یک چون
صبح عید خجسته و این یک چون قلّهٔ دماوند برجسته **قطعه** گل نهال است
بسر کاین رخ گلگون عزت است سرو بگرفته بر کاین قد موزون عزت است کوه
الوند ز دشت همدان در دیده زیر شلوار نهان کرده که این کون منست
قضا را روزی سر از دریچهٔ خانه بدر کرد و با زنان از همسایگان از هر دری سخن
گفت و اتفاقاً یکی از حریفان که با وی سابقهٔ قدیم داشت در آنحال بخانهٔ
وی در آمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ
در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب اختلاط برف با یاقوت
یا عقیق با لؤلؤ خوشاب در از توسن شهوت عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار
ربوده از پشت زن کاری در پیش گرفت زن چنین کسی که کیلش در شلوار
افتد با صبر و تحمل در سرش پنج و چهار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بر
عادت خرچنگ هر گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد و از درون زن
دریچه آمد و شد نمود و با آنحال با زن همسایه گرم سخن گوئی چنین زنی همسایه
[illegible] لت [illegible] وی را گفت چرا اینهمه می‌جنبی گفت ای خواهر حکیم و دل
تنگم و با بخت خود در جنگ **قطعه** ای بسا کس کز برون باشد چو سیم خوش عیار
بود و در تن مانند سیم قلب سر تا پا غش است هر زمان از روی سالوس و ریا
ذکر تو حلقی سبحه در دست و زبان در کام او در جنبش است هر کسی گوید
چه و گاه حرفی گوید زیر لب این چه ذکر جانفزا و این چه درود دلکش است

کوس طبل بزرگ

قلّه بالای سر کوه

اختلاط بهم آمیختن دو چیز

خرچنگ سرطان

وهو شرٌ لکم قطعه زخیر و شر جهان نیست محرم آگاه مگر
کسی که پرده دار پردهٔ غیب بود آنکه نوایش همچو عشق دل آزرد لیا
هنر نوایش همچو قهر دانا عیب و الجمله آنچه گفت مصلحت در آنست که
خواب آلوده سخن بگویم اگر بیاید مرا انچه خلاف فهم المطلوب و اگر خشم رانم
معذرت آورم که در خواب بودم و اگر سکوت کنم مکرر کنم تا کار ازو
اتفاق افتد لاجرم لغیر خواب برکشید و خواب آلوده گفت بیا
برخیزم با نه جواب نشنید از سخن چندان مکرر که او را بایکف خاک
بر سر او کوفت و بر انگیخت و خبر بد او بر سر برداشت و سعادت و غلام
گوهر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح نداد و گل پژمرده را بر غنچه ناشکفته تفضیل نهاد
کنیزک آهی کشید و ما هم خدا داریم قطعه ای دل آرد قبول کفر و دینم مرا
دل آهست تیوان اختیار زن و هر یک را که بکر نبی الطبع بخشد
اسباب آن پروردگار القصه در میان یار و دختر میزان عدل نهاد
و ادا حقوق نعمت چندین ساله بداد قطعه روسیاه الغلام کز جزا
نعمت خواجه را ندارد پاس بر کنه خاک عصمتش چون سیل برد قوت
عفتش چون داس القصه پس از هفته غلام با آن دختر مانوس شد
و کنیزک لطیف نامانوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن
غلام زد و گفت چرا از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش در آمیزی
اگر ناچار شفقت غالب و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت زنان را
طالب منم اولی ترم چه هم از ولایت حبشیم و در یک خانه خادم
کش قطعه ایکه جوئی همی سلامت خویش باش از قرب خویشتن آگاه

بار چون کنیزک موجب محسر و می معلوم کرد در خانه خواجه بسیار دزدی
نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن
مبلغ تسلیم کرده التماس کرد بیش ازین بقهر و رم نشد غلام چون سیم
و هجر سیاه دید وی را لکبار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت
فرقت سوخته بود و آن زر را بزحمت سرقت اندوخته با شوق تمام شوخ
کار غلام بود که سبا دا بجهت میل سیل را چنانکه باید در سر سه دان بجنبد
بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام می‌برد و اندازه خروج و دخول حرکت
وی تعیین میکرد تا تحمگان غلام بدست آید و وی را گفت چرا اینان سر
در نسپوزی گفت این هر را درگرو آن یکدینار که کم داده نگاه داشته‌ام
بیچاره کنیزک آهی کشید و تحمگان غلام را با رغبتی تمام در میان بشت بسیخه واز
سیاه بختی خود بر نجید الغاد با چشمی گریان و دلی بریان نالهٔ مهر و ضرار و زهر را
چنین رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون حالم تباه که از نبودن یک
دینار از این دو گوهر شبه رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم
قطعه با سیه کاسه فاجره سنگ بگدازد در آز مان هر دو را شغلم
بر آرزو آه همیشه آه کش ضراره زر و سیم هر تا کند زر و سیم باز برگ
کناد **حکایت** مخدوم اجل ملک الشعرا خداوند ختم فصاحت بنام
اوست و ملک بلاغت نظام او خلقی داند که خلافت وی را در هر صنعتی
باستحقاق لایقیست و با کتاب رسوم و آداب با هزار گونه عجایب شایق
نامش چنین شمایلش مجموعیست و بخشش چنین خصایلش مسعود فی الجمله روزی
پدر را گفت هر بر خیز دیده کاسه بگذارید که آفتاب مقارن غروب است

صابن

احبل
بزرگتر

صنعت

حصاص

مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت مخبر مخمّر قطعه ای بس
زشت مخبر زیبا روی سیرتش دیو و صورتش انسان معنیش شرک و
صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان و این دختر نهانی
با مرد عرب صحبت نمود و هر شب در یک دراج چهر و سفر در یک پوست
غنچه وار گنجی کریه الخبیثات للخبیثین شان ایشان و نعرف
المجرمون بسیماهم از رویشان نشان است قطعه پلید بجز پلید را
و پاک همسر پاک کز زینت در آفاق جنس را از جنس کمر نهفته بود
بستر در آن موقف که انس انس دیو هم دیو و دیو با انس آورده اند
تاجر طرفه از بی عفافی دختر بدکار و فاجر بد اختر استماع داشت
ناچار عزیمت کرد تا از کمان کمان تیر تدبیر گشاده و سزای دختر
بدکار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم کاهی زبان بملامت دختر باز
کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن از این دقیقه غافل بود که چنانکه
در رنگ در وقع محمود است و شتاب و تبادر مذموم بوقتی دیگر قصه
معکوس است و صبر نغایت منحوس و منکوس قطعه تا ممکن است
منحوا چه در کار خصم گران سستیت سخن آید پیش از آن پیشتر کار
دشمن بساز هر دشمن کند چاره کار خویش از آن پس کم زشت
در آر و زبانی چه سود است مرهم نهادن بریش تا مشکل دختر عرب بشود در
مجلس حرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند هر چیز است
را با چیز صورت بند و سنور با بستن و خور پرستی با خدا پرست
قطعه منه پا در طریق عشقبازی بگردونی که از سر داشت شوئی

تاجر از مسجد بخانه میرفت از غایت بی رحمی زخمی چند بر بدنش
زد تا جانش برآمد اتفاقا در همان شب دزدی چند بخانهٔ تاجر رفتند
دختر بمداهنت برخاست شمشیری بر سرش نعد از پا درآمد دست
بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود یکجا روب نهب رفتند چون شب سرآمد
و روز برآمد فاجر بخانهٔ تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود
و دختر را مصاحب تیغ خون آلوده در صحن خانه دید برداشت و بحجرهٔ
دختر رفت که صورت حال معلوم کند مقارن اینحال همسایگان
تاجر را در کوچه مجروح دیده و قالبش بی روح بسراغش دویدند
تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود بربالین دختر یافتند
پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت اهل محلّه بر صورت
اینحال محضر نوشتند و بحاکم بعد حاکم فرمان داد تا او را سنگسار
کنند **قطعه** مگو عذر از این پیر گر است هر مصوّر بود بصورت
میش آخر از وی رسد بدوست گزند نوشش مهرش بدل شود با نیش
جای در آن کمک زند بر درد جای مرهم نمک نهد بر ریش یک
هر بدی که او کند با غیر در نهان او بدی کند با خویش از پس یک
بدی که بدوست باشدش صد هزار بد در پیش **حکایت**
مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت
مستی ترش بچرخ درافتاده هشیاری را باور لاف محبت و یاری میزد
بدو برسید و از او پرسید که چرا بخانهٔ خویش نروی گفت ای فلان
نمیبینی که شهر بر گرد من میگردد و خانهای یکایکان یکان یکان

مداهنت: دفع کردن
مصاحب: هم صحبت و یار
محلّه
استشهاد
کمک

[illegible]

آنچه عیبت گفته اند اگر درست است و راست ترک کن و اگر در ایشان است
وزر ایشان است ترا چه افتاده که تبرّا کنی و بر طهارت ذیل
ایشان گواهان عدل اقامت فرمایی **قطعه** ای دل چه تبرّا
کنی از عیب جویان بگذار در آن ولوله دارند بمیرند چه نیک
شدند از خود و از عیب خود آگاه شدند پس از آن بر تو ذکر عیب
نگیرند **حکایت منظومه**

بدل گوی به ملکان بی خبر
خود گرفتم کرام و دلم چیست
خویشتن بهر غیر می سوزم
تا دل از حب مال برهانی
کوشش تا جان و دل کنی ایثار

سائلی هر چه می‌گرفت از غیر
گفت با او کسی که این فن چیست
گفت من شمع مجلس افروزم
هم توان شیء جوی قالی
زر و دینار چیست در ره یار

حکایت هم درین سال پادشاه
اسلام مدالله ظلّ رایته عزیمت فتح هرات فرموده بود بنده را که یکی از
داعیان دولت اویم بالتزام رکاب منصور مأمور داشت و بعلّت
باقلّت اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که محل وزم
مقصود رسیدم و شوق زیارت بایزیدم علت اجازت بازگشت
خواستم یکی از دوستان قدم بمشایعتم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر را
حضرت بمصلحت گفتم ای حریف آهسته این حرف خلاف مصلحت
دولت گفتی چه پادشاه اسلام خلّد الله ملکه سالها در پیش است که بر سریر
ملک داری نشسته و اکنون تازه بملک گیری برخاسته و هر چند

[illegible]

تبرّا
بیزاری جستن و خود را بری کردن

رایت
بیدق و علم

جمهور

مصلحت نکوئی و جز برشه یه عزم سخن نگوئی قطعه شاه شیرانست و عزم
چنگالش تکند صید شیر بی چنگال هر کرا عزم نیست در خور حزم
کار روزش کشد بماه و بسال لاجرم رفته رفته حلقه زنند
الکو آمال شکر آجال فی الجمله چنین آن عزیز این سخنان را استماع داشت
حاجت در دادسم نمود ترا بهمت درویشان و صفای خاطر
ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان سطری از نصیحت
ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت اسلام
نیز از مطالعه آن بهره یابند و چنانکه درویشانش مطلوب دارند
هم ایشانش محبوب شمارند تا صیت منفعتش عام گردد چنانکه
خود گفته **قطعه** در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه کو بهر یک
گام صد تحسین نمودی ماه را گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش
کو برافروزند شمعی تا ببینی راه را گفت قاآنی نکو گفتی ولی رسم
سپاه زین عملها در بقیه دل ره دهند اکراه را ماه را تحسین کنم
زانکه تا اکراه خلق هم کراراه نماید نیمشب هم شاه را گفتم العزیز
بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسئول هیچ مضایقت نیست
لیکن رسم اعیان دولت حضرت را این معنی ناپسند افتد
و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لایم تا چه غایت
ناملایم است زیرا ابنای زمان را همت بر این خصلت مقصور است
که معاصرین خود را وقعی ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب
دارند و هر کجا صاحب هنریست در عیبش بکوشند تا عیب خود

اسعاف — حاجت روا کردن

عنفوان — اول جوانی

انجاح و مسئول — روا کردن حاجت

لوم — سرزنش

زیراکه آن دشمن خدایست و خدا دشمن خویش را دوست ندارد

قطعه هر که با جهت دشمنی دارد · تو ازو دشمنی دریغ مدار · چون بود جوشن عنایت دوست · هیچ پروا ز تیر و تیغ مدار · اتفاقا چندانکه با ارباب لطایف راست گفتم پند پدر را استوار نداشتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیرهٔ نیکوست که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت لاجرم هر پندی سرمایهٔ عمریست پس چه بهتر از آنچه بعمری آموخته اند جوانان بآن در آموزند **قطعه** پند پیران در جوانی گوش دار پیش ازان کت رنجها آید به پیش سعی کن تا مرهمی آید بدست پیش ازان کت دل تبه کردد ز ریش · دیدهٔ فصاد کاول از بغل پنبه را بر می کند آنگاه نیش **حکایت** درست ندانم که کجا بود ظنی غالبم آنست که بدار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم و آتشی بر طرف رویم طپانچه محکم نوعی طرف دیکر پیش بودم بخندید و گفت عجب بیکاری و غریب بیماری گفتم تا بیک این همه سیب رخ چون کوی لعنت از ان بیکاری که بازی عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و ازان بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و جای بلوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشای این جشن مطلق العنان دارم حالا دستش بوسیدم و تماشا هیچ مجمع شروری سرور نکردم الا بندرت که جمهور بودم و معذور **قطعه** ایدل اندر پی نشاط مرو که ازو صد هزار غم خیزد · طالب عافیت مباش که ازان عافیت الم خیزد **حکایت** مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی

باسم / فرزندان

دریغ / منع و مضایقه

استوار / محکم

تیزی / شأن

جشن / عید

سرور / شادی

العنان

کشیده الا آنکه چون ارباب بی نیازی را به خشونتی تنبیهانه مرج کنی و عیانی قدح
در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت گیرند

قطعه نعت را بارگونه می بندند ترکتازان چو شب روند براه تا بدانکه
هر روز روشن شد کس نگردد ز راهشان آگاه

حکایت یکی از دوستان
گفت چونست که هر گاه از امور دنیا شورتی با تو اتفاق افتد چنان سهل
از چاه باز دانی در گوئی چندین هزار بار در شب تا آن راه را بلاست رفته
و چون رفتارت ببینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب هیچ از دنیا
بهره نباشد گفتم غالبا علت همان دانستگی است در این راه چیزی که بکار
آید نبریم

قطعه مرا تحمل جور زمان بباید کرد که عار آیدم از دست دونان نان
خوردن بلای تیره قناعت کنم معاذ الله تو آن چو آب ز سرچشمه صفا
خوردن غنی بخوان گدایان کی التفات کند که تنگ آیدش از نفرهٔ گدا خوان
طبیب شهر اگر خسته را دوا بخشد نه لازم است مرا او را چو او دوا خوردن
لا جرم اگر ضرورتی پیش آید و روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم
و چنین رفع ضرورت شود سر خویش گیرم و هم آنان را چندی مدح گفته ایم
چندی قدح گویم تا در کار صورت بندد یکی کفاره گناه دلجوئی و آن دیگری خرمی
علاقه بر بار دلجوئی تا مگر نفس سوی جز خدا ملجائی نماند و زیاده از ضرورت
با خداوندان مال بنیاد نیرزد و محبت ظاهر مطلوب نفس نیست از ایشان
بر خیزد و از آنان که چند به ایشان گریخته بود بخدا اگر بو چه عادت نفس
است که چون بیابد زینهار بخدا پناه برد و لذت فرع خالق بخالق اکبر التجا
جوید

قطعه نفس کافر کیش ضعیف نواز نیک با حمقان بیامیز چون

خشونت: درشتی
عیان: آشکار
نفرت: دوری و بیزاری
بهره: نفع و سود و حصه
ضرورت: لازم و واجب شدن
علاقه: رابطه

استماع فرمود پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل بینوائی را بعمد کشته
و حکم بدیت رفته بخیل را بتقاضا گرفته‌اند تا یک چیز گل شکفتم و گفتم
الحمد لله بر سر هر لقمهٔ بینوائی که بر گلوی بخیلی رفت دیت خونی نوشته‌اند

قطعه

مال مسکینان بحکم کردگار
خون شود ناچار در کام بخیل
هم نه تصور است از فرمان حق
در گلوی قوم قبطی آب نیل

حکایت ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت
روزی امروز را از خوان فلان خورده‌ام و فکر فردا را دارم گفتم
ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آماده است گفت
از کجا گفتم از آنجائی که هنوز زبان بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق رحم
مادر جا داشتی هر روز روزیت میرسید ای احمق مگر نشنیده‌ای که در شرع سید
علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود که از عهدهٔ اقرار
برآید چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة فی
الارض و لا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها
و از عهدهٔ اقرار خود بر نیاید

قطعه

چه کافر نعمت است این نفس غدار
که هر روزش دهد روزی خداوند
ولی هرگز چو کافر نعمتانش
نباشد دل بشکر حق خرسند

گفت ای عزیز راست گفتی و لیکن درین بلده
غریبم و کسم نشناسد و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت
و ناشناسی خلق است گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب
بلیدی چه بلادت تو تا بحدیست که درک سخن نکوی و ترک فضول نکنی
باری چون تو خالق خود را نشناسی جای آن دارد که خلقت نشناسند

مضیق تنگنا

قلق بی‌تابی و اضطراب

بلید نادان و کند

چند انکه جامه تنگتر و کوتاه تر است در میدان رزم چست تر و چابک تر
اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و چست و اندازه تنگ و کوتاهیش
باهم درست باشد ازین یک اره ترتیب دهی این بگفت و برفت
پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه لعبت
طفلان در پیش فرو ریخت عمرو سپاهی خشمش سیاهی گرفت و حیرت بهم
بر روی استاد نظر کرد گفت این قباهای خورد باین اندازه و ترکیب از ان
کیست گفت از آن تو گفت ای استاد نه گفتی پنج قبا از یک اره ساخته
شود گفت ای برادر حال بر این چنین است الحق زحمت کشیده بشمارید اگر
کمتر باشد باز خواست فرمائید گفت دانم پنج است ولی قبا نیست
گفت نیک تامل کنید که اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید
گفت ای استاد ظریفی با چند دانم قبا است لیکن بغایت تنگ و کوتاه است
گفت ای عزیز گناه بر من نیست چه مکرر گفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامه سپاهیان
چنین باید چو دانی اره هر یک قبا از او بصعوبت در آید چون پنج قبا شود از این
بزرگتر نخواهد شد **قطعه** از کاسه آش هر بیک فلس [illegible] خواهی که
همی اطلس و سنجاب بر آید در قطره آب ار نکس را نکند سیر خواهی که
در صد رود سنجاب بر آید **قطعه** راست این حکایت از سر صدق کار بار
نامزد را ماند اهل سفله کز سخافت رای لطف یک جا نوار شواند چشم
همی جان او را سیر چندین هزار کو اند **حکایت** سبحان الله
هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی که با من سابقه خصومتی داشت وقتی
مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید جنگ و جدل آغاز نهاد که از اهل قال

چست: چابک و جلد

غایت: منتها و حد

صعوبت: دشواری

فلس: پول سیاه

سخافت: تنگ عقلی و کم عقل بودن

فیلسوف: بیونانی دانا بحکمت

بندی تا نکرد موجب رسوائی من شود **قطعه** نفس را این که هزار گناه
خویش را ز اهل حال میداند هر چه بر روی کمال عرضه کند سر
بسر را خیال میداند **حکایت** رمالی در علم رمل دانیال برآمده
بود و جنی و ضمیر را هرچه بگوی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه
خرزهٔ خویش بدست گرفته بود و گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه
بینداز و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بینداخت و پس از
اندک تأملی گفت چنان دانم مر آنچه در دست داری چیزیست دراز
و میان خالی که رگهای سخت و پیهای قوی دارد و فرود آن ابلق به
انگشت سوراخ است که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد
بسیار بوده **قطعه** این شیخ ریاکار که بر ریش بخندد چون اهل صفا
خرقهٔ تقوی و کرامات این بس که بدیدیم و شنیدیم کز این پیش میکرد
شد آمد بسر کوی خرابات **حکایت** روزی نشسته بودم خادم امیر
دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جای نشسته هنرهای ترا
در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم عیب خود را بدین مستور عیب خود مستور
سیه آرند گفت چگونه گفتم مگر نشنیده که غلامی در برابر امیر تیزی
داد و حالی نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این
چه میکند گفت کوز پامالی میکند **قطعه** سخت پامال میکند جاهل
عیب خود را بغیبت دگران عارفی کو عیب مردم را نیک باشد
بچشم دل نگران **حکایت** یکی پیش فقیهی رفت و گفت همسایه مرا
بیت الخلائی است رو بقبله و این معنی در شرع حرام است چون کنم

اصحاب حکمت در کلدانه اختن ماذیان و امتناعش هداول حال است
که لجن تشتی محنت فرو نشیند و قضیبش سرکشی فرو هلد تا اندکی مست شود
و تطبیقش با موضع مخصوص درست آید و العهدة علی الراوی قطعه
حکایتی که کس از قول دیگران گوید اگر صواب بود ور خطاست عهده بر او
حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنوی مخوانش کافر زنهار مردمی
درست است فی الجمله آهنگ ماذیان کرد و میل ستقیمش بسیار کرد و ستیزه
نمود چه در اینکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست فارسی
کو گرچه تازی خوشتر است یعنی این محل بمحاذات کس ماذیان واقع شد
بقوت تمام در سپوزید و چندانکه بمنع بر خاستند مفید نشد بعد از
فراغ خداوند ماذیان با راه رفته و کون دریده ماذیان ملوط
مجروح را پیش انداخته بسمت خانهٔ خویش روان شد و زمک
زمک میراند و این رباعی میخواند رباعی گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد
ور ترک وفا کرد چه میباید کرد میخواست دلم که بر نشان آید تیر چون
تیر خطا کرد چه میباید کرد اتفاقا در راه یکی از آشنایان بادی در چار شد
پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی گفت بقصبهٔ مشکین گفت مکرم و محترم
گفت آری کونی و ابره قبای مدیون بودم رفتم دادم و اینک بخانه میروم
قطعه کو ملول از سخن راست مشو قاآنی ستم است از سخن راست
ملول گشتن چه روی پیش بزرگان چه دهی عشر باد عین عمل
پای مزد گشتن چمن بهر روز ترا روزی مقدر رسد زشت باشد
زپی رزق مقدر گشتن روی و جان دهی و صعوبه بینی ستم است زشتن و

امتناع ابا کردن
قضیب آلت تناسل
تطبیق مطابق کردن
ستیزه کرد
محاذات مقابل
سپوختن بزور و عنف چیزی در چیزی فرو بردن
ملوط لواطه داده شده
سعایت سخن‌چینی کردن
مدیون قرض دار
قطع بریدن
مزوّر دروغ
عشیره قبیله
اخبار
حاشیه

ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و بر این قیاس
هر یک عملی مخصوص دارند که آن دیگری را در آن مدخل نیست چنانکه
گوش بشنود و چشم ببیند و بر این قیاس پس در اطراف مملکت
دیدبانان از برای هر عملی که قوّهٔ آن عمل و ادراک آن عمل در او باشد لازمست
و چه عادل پادشاهی که در این باب پیروی خدای عز و جل کند یعنی
بنظر دقیق ملاحظه فرماید که در کار در هر شخص قوّهٔ کدام عمل بیشتر نهاده
مثلاً اگر قوّهٔ تقریر دارد و ادراکش بیشتر است برسالت و سفارت
برگمارد و چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض کرم کردی و بر این
قیاس هر کس را همان عمل دهد که خداوند عالم عز و علا آزاده
مثلاً مردان شجاع و تیز مغز که باید بر دشمنان حوالت فرماید بر حسابات
حوالت نفرماید که منشأ فتنه و فساد شوند چنانکه هر یک از دیدبانان
بدن را چون منقصتی روی دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب
باشد همچنان دیدبانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب
گردد و گاه باشد که اصلاح نپذیرد لکن رفعش لازم است
و بر این قیاس پلنگ سینه ظرافت و شوخی بسیار کنند یا اخلاق
رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند
چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید
بظرافت و شوخی حمل کنند و نیز اندک جدایی و وسعت خلق لازم است
که لشکریان را بیم خستن و بستن نباشد و رزینت را از بیم چشم و گوش
حقوق نعمت پادشاه فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند

صوت
صدا جمع اصوات

شوخی

دقیق

شجاع

شایسته

همزبان

مقلد گوید تقلید کنم و حق النظر چشم دارم و بر این قیاس نقال حق اللسان خواهد و نقال حق المیزان و امارد و فواحش حق الفلان والبهان **مثنوی** بغیر از مال کس را نیست کامی ولی هر یک برو بنهاده نامی نیاز و هدیه خوانندش فقیران خراج و باج گویندش امیران عرض باشش هر جا در بیابت طراز مهفات و نقد بیابت بصد نامش اگر خوانند اگر بیت چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست ونعم ما قال العارف بیت

عبارا تنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذلک الجمال

بیشتر یاری پادشاه لازم است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش و اظهار آنهمه در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه نکنند که این معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد **پند** بر سلطان لازمست که هر سفیری که بمملکت بیگانه کسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بمنزله زبان پادشاه اند و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هرون الرشید را گویند که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحت کنم و چون مقصود از نصیحت خیرخواهیست اگر در مطاوی عبارات خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت ترا چه باشد که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن امتناعی نباشد نمی بینی که خداوند عز و جل فرماید **قولهم قولا لینا مثنوی** نخجیر کفتش خشت آمد با رام با راحتی فتد نخجیر در دام ملوک از نیاز

نیاز — هدیهٔ فقرا بهم

طراز — زیب و زینت

توقیر — وقر نهادن

تمجید — بزرگ داشتن

کسیل — روان کردن

رطب

عذب — شیرین

مطاوی — جمع طی بمعنی اثناء و میان و بهی

اصغاء — شنیدن

نخجیر — صید و شکار

ناگهان از جای سر بر دارد و در آن وقت تدارک آن نتوان کرد و از کلام حکیمان
است که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند **قطعه** کشور را چو شد
سپاه از کار ماند **نظم** نای و کوس در چمن در آمد نجره عزرائیل چکند
کاسه فلوس در گر **پند** پادشاه وزیران و امیران لشکر را
تا خیانت ملکی ننمایند عقوبت نفرماید چه عامه این معنی را بر تلوّن طبیعت پادشاه
حمل کنند و وثوق عموم تمام شود **پند** پادشاه باید که چون از بزرگان
و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل و اغماض نگاه دارد
زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان
شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهشت شود و این هر دو عاقبت موجب منقصت
و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان کند که زیر دستان را بامثال این
خیانتها عقوبت کند تا زبردستان پند گیرند و من بعد ترک آن نعمت گویند
لیکن چندانکه بنظم منتهی شود **پند** پادشاه باید مناصب پدران را
برسم میراث بپسران و بازماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند
واگذارد تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیانا استحقاق نداشته باشند
مناصب را اسماً بدیشان مفوض دارد و رسماً بجمعی دیگر مرتبا آنها
شوند و در هر حال چه در القاب مرسوم و ادرار و چه منصب هیچ چیز از ایشان دریغ
ندارد **پند** عمال را بخیانت گوشمالی لازم است لیکن چندانکه
از کار باز نمانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند و لا شک بار
بدیشان حاجت افتد **پند** پادشاه عموم گناهکاران را تا مادام که خیانت
ملکی از ایشان نبیند حبس نفرماید چندانکه پند گیرند **پند** پادشاه باید

دهقان
ماهی
وثوق: اعتماد و اعتقاد
تجاهل: خود را نادانسته وا نمودن
احیانا: کلمه تردید
عقوبت
اصابت

بهره خلعت و انعام مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حرکات
لشکر دقیقهٔ تغافل نفرماید که فتنه در وقت انبوهی لشکر مستعدتر است
از سایر اوقات چه باندک صفیری برخیزد و تا مدتی بسیار نشیند لاجرم
باید که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا لشکریان بر سنن
و حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسی را که مقدمة الجیش فرماید
حلیم و شجاع و کاردیده و کارآزموده و سالخورده باشد نه آنکه تیز مغز
و نادان و بیکار و خوردسال باشد که باندک غوغائی پشت دهد ششم
آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار
شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت
هیچ کار را کسی جز خداوند نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی
فرماید وکم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة هشتم اگر
ناچار کار را و لا موجب تفرقه امر شود چندانکه بجمعیت و نظام جنگ کند
فتح بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تمرک
در روبروی لشکر واقع شود نماید فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که
مقابله هر یک از مذکورات موجب شکست لشکر شود تا بحدی که از خاک عاطل
و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند
چه بسیار دیده و شنیده ایم که در اینجا لشکر منصور مقهور شده و نیز
لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد بنهب و غارت و تاراج
باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود را مراجعت
نموده و بر لشکر خصم ناگاه غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی

مشعوف: شادان
تغافل: غفلت ورزیدن
انبوه: بسیار
مقدمة الجیش: پیشرو لشکر
نفر: گروه وطایفه
تعاقب: از پی رفتن
نهب: تاراج

پند پادشاه باید سخن هیچ پیشان اعتماد نکند پند پادشاه باید غربا را
زائد وزوار و تجار و غربا را مملکت خویش حمایت و نوازش کند پند
پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پند پادشاه
باید از خدا غافل نباشد تا خدای از وی غافل نباشد پند پادشاه
باید هیچ حکمی جز بعدالت نفرماید که الملک یبقی مع الکفر ولا
یبقی مع الظلم و نفرین مظلوم هر آتشی بنفس باد تیزتر گردد مگر آتش ظلم
که بباد نفس مظلوم خاموش شود پند پادشاه باید تواضع کند
و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیاست و تکبر صفت اشقیا و گفته‌اند
اهل تکبر را در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از
آتش بود و اهل تواضع را نطفه پاکست چه افتادگی صفت خاکست و آدم
از خاک بود پند پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاده
که دشمنان در شکارگاه کمین کرده مقصد انداخته‌اند بهر حال موضع شکار
و موقع شکار هر چه پنهان‌تر بهتر پند پادشاه باید وزرای مملکت را
چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و کاردشان باستخوان رسد
و غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد
شاید شمع وقتی خاموش شود پند چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
تعادل اضداد است نظام مملکت نیز بتکافؤ اضداد صورت بندد
پند چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چندانکه اخلاط
قوی‌تر مسهل و منضج قوی‌تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبه
اشرار است و لازمست که بتخت منضج مدارا ایشان را از زوایای مملکت

توقیر: تسکین داشتن و وقع نهادن

تکافؤ: شارکت کردن

بالیف: الفت دادن

زوایا: گوشه‌ها

پادشاه در دل گیرند پند شحنهٔ مملکت عمومی مرکب القوی باید در هر طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلایق کند و هم جانب اعیان و اعیان دولت که بلهو و لعب مشغولند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را بمعصیت بگیر دارد و منقصت خائنیت یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند و کسی و هم مشرب خود یا شبه منصوب سازند آن وقت ناموس خلایق یکی از میان رود یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و منجر بشان التفات نفرماید کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جایز دارند پند پادشاه در وقت غضب و ناخوشی خیانت کار را پیش نخواند چه باشد که از ایشان عقوبت فرماید پند پادشاه باید امر باطن را در حضور امر ظاهر تمجید کند و بالعکس تا از قیل و قال آن دو طایفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه را از سلک خود دانند پند پادشاه اگرچه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه حسد چنانکه در خارج مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که این را ست نجوید و نیک دارد پند پادشاه سنجیده آنکه بسفارت فرستد کم از وضاع و مرتبه نباشند و الا فریب خورند پند پادشاه تا ذخیره ظالم نگیرد و هدیه مظلوم نستاند که این هر دو خالی از مصلحت نیست و اگر علت امر صحیح کشیده شود صحیح مدار گشته پند آنان را که پادشاه پیش از سلطنت رعایت میفرموده پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسایل شاهنشاهان را پس از ارتقا

که حکیمان گفته اند اگرچه زر بمنزلهٔ عسل است و دام که عسل را سرپوشند
مگسان بروی بجوشند لیکن در انوقت که مگس نباشد هزار طبق عسل
سود نه پند پادشاه سرچشمه است و طبایع دیگران جویها چنانکه از
سرچشمه بهر سو جویها روشن شود و لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جویها شیرین
باشد و گر تلخ تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس پادشاه را نهایت بهتر
میلت بعدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی کنند
پند سلطان عادل منزلت انسان کامل دارد که باید از حال هر کس آگاه
باشد والا کامل نیست و یکی از سلاطین بامرز عادت تعین بود که تا زانجا
که آن درسوی طعن شود دایست شقه فرستادی تا صورت امر معلوم کند پند
خاطر پادشاه باید آیینه صاف را ماند و نقوش استعدادات چنانکه در
نفس الامر است در وی جلوه کند بغیر زنگ را پری نماید و پر از زنگ تا هر کار
مستحق تعین کار دهد پند کسانیکه مرتبه سوی رذیله و ناخن دارند که چون ریاست
شوند تقویت رسانند دفع و رفع ایشان بهر چند و جهت اگرچه برادن
از امثال اینها گریزیت از قبیل رنج و اوباش وقس علی هذا
من شئت وما شئت قریبا وبعیدا پند صحبت بزرگ مشیر
و محفوظ ترخشتر پند ادبا و شعرا و وقایع نگاران را پادشاه تربیت
فرماید که میراث سلاطین نام نیک است هر چه بیشتر بنمودهای سلطنت را
نفع بیشتر رسد پند خمیازه و عطسه و امثال آنها در مزاج صحیح بیک
فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان به آن اعتنا نکنند و وقعی نگذارند
لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد از این قبیل است طبیب و نظرانی

و دشمنان را بپرهیزند پند پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشم است در باطن
نیز دو چشم باید تا چشمی ملاحظهٔ حال کند و چشمی ملاحظهٔ مآل و چنانکه اگر دو چشم
ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدنست اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان
مملکت خواهد بود پند چنانکه پادشاه را از راه تکلیف گفتار هم باید چه زبان
جاسوس دلست و دل منبع محبت و عداوتست لاجرم چون پادشاه درشتگوئی
کند خلق ازو روی گردانند و دوستان نفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته رفته
کار از دست رود و تیر از شست پند پادشاه باید ادرار و وظایف طلبهٔ
علوم را تفقد فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب دیوان زیاده
آمیزش نکند چه خوی ایشان گیرد و دین ازیشان رسد پند پادشاه اگر اهل
مملکتی را جسور بیند حاکم مهیب بر ایشان گمارد تا رفع جسارت ایشان شود
کذلک در هر مرضی نسخهٔ علاج فرماید پند پادشاه بمطالعهٔ کتب اخلاق
و استماع نصایح فرماید و چندانکه تکرار بیشتر شود چه نصیحت بمنزلهٔ مزارعست و تکرار
بمنزلهٔ آب هرچند مزارع سیراب تر شود نفعش بیشتر گردد پند چندانکه پادشاه
در مملکتش وسعت بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه حکیمان گفته‌اند
که بمناصب رسنده خلق و تواضع ایشان بیفزاید والا لکاه بمرتبهٔ ایشان رسد
مذمت کنند و دشمن نفرین پند پادشاه باید هر صبح و شام نیک تأمل
فرماید و آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه زوال یابد پس زوال مملکت
خویش را متوقع باشد و در قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز
افاضهٔ نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم
و اضافهٔ نیکنامی پادشاه هم در دو سرای جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود

مآل: انجام و عاقبت
جاسوس
مهیب: بیمناک
مزارع: مزرعه‌ها
بها: روشنی
متضمن: دربردارنده
مداخل: دخل

[illegible]

و بابن دشمنان فراهم پریشان پند پالیش ها را در لطام ممالک دست
در فشان بکار است و تیغ سرافشان بیت تا که بدان هر کسان شوند فراهم
تا که بدین دشمنان شوند پریشان پند خزینهٔ سلطان وقایهٔ سلطنت
قطعه شاه شمع و مال پروانه گر پس و پیش شاه جان سپرست در کف
دوستان شمع و تیغ در بر دشمنان شه سپرست پند پادشاه را لازم است
که زبان خواص سوا با نعام بسته دارد و تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه
رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال اداني با قوال اعالي منوط
قطعه چه سخن گوید بمنبر داعی عظمی لکوا و کنند جمع انجمن هیچکس گفت زاغان نشنود
تا بود بلبل نواخوان در چمن پند همت بر هیبت مقدم است چه باشد
بهمت دشمن دوست شود و بهیبت دوست دشمن قطعه تا شاه سر گنج جواهر
نگشاید از هر طرف شاه سپه می نشود جمع تا نور فشانی نشود شمع مجلس پروانه
فراهم نشود پیش و پس شمع پند با دشمن جفا کوش چنانست که با دوستان وفا
نمودن قطعه ظلم محض است خشم آوردن با کسی کز تو جان نداشت دریغ
همه را آن که جور صرف بود جود در موقعی که باید تیغ پند پادشاه باید
با همه کس بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء
الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود بگیش گفت که این فعل نیست
نعت حکیم جواب داد چو دنیا لبالب از ظلم است بحکم عقل من آگنده
دور است از بیم خاتمه شکر از مایی یزدان جمع اوراق
پریشانم نیست در او عبارت هیچکس خاص منت آنچه در او هست و بس
خود سپیچ زعرب و زعجم که آمده جاری بزبان قلم خاصه در طی عبارت همی

انجام تحریر کتاب پریشان
ادیب کامل و اریب فاضل
خلاق المعانی حکیم قاآنی میرزا
حبیب شیرازی برد الله
مضجعه وقدس سره العزیز

مقارن اسلخ ربیع الآخر
از شهور سنه یکهزار و دویست
هفتاد و سه هجری علی مهاجرها
آلاف تحیه و الثنا بقلم
بنده کمین فتح الله المتخلص
بحرعه چاپ دار السلطنه تبریز
۱۲۷۳

وقایع
سپر

انجمن
جمع و فراهم

الکنده
پرولب



دیوان حکیم قاآنی
کتاب قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

فی منقبت امام الثامن الضامن السلطان علی بن موسی الرضا

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا ... کای بنده گبر بهتر از این عجز بارها

خواندی مرا خبیر و خلاف تو آشکار ... دانی مرا بصیر و خطای تو برملا

گردانیم بصیر چرا پس کنی گنه ... ور خوانیم خبیر چرا پس کنی خطا

ما گر عطا کنیم چه منت کشی ز خلق ... خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما

ماییم خالق تو چو حاصل شود تعب ... خلقند خواجهٔ تو چو واصل شود عطا

از جرم ما خوری و کنی خدمت دگر ... روزی ز من بری و کشی منت کیا

کس گفت رنگها همه از خامه قرار ... کس گفت نقشها همه در نامهٔ قضا

در گوش هست لعبت و لعاب در کمین ... در جنبش است خامه و نقاش در خفا

میغ است در تصاعد و جلاب آفتاب ... کاه است در تحرک و جذاب کهربا

دیوار بر آن که بخویشتن شود دلیل ... نقش از برای آنکه ز کیشت کند جدا

کیا: پادشاهان و ملک الملوک

جلاب: بسیار کشنده

گر جز قبول ملت احمد تو را دلیل ... ور جز وثوق عادت اسلاف تو را گوا

این گو هست هم بنجا ها که حق کرام ... ولکن رانده است هم بتعرض که رب کجا

تو در میانه هایم و حیران و من زده ... اگنده از سفاهت و آمیخته از عما

بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس ... بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

پس تو را بشرک خفی دیو ممتحن ... آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا

نفس ترا کسالت اصلی شود معین ... طبع ترا جهالت فطری شود غطا

گوئی که صلوة که شرع است نابجا ... رائی که زکوة که دین است ناروا

تا رفته رفته دغدغه دل شود قوی ... تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوی

گوئی بخود که رب زچه روی است در حجاب ... رائی بدل که حق زچه مانده است در خفا

گر زانکه هست حکمت پنهان شان کدام ... ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا

تا چند مکر و دغدغه ای دیو زشت خو ... تا چند کفر و سفسطه ای مست ژاژخا

بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد ... بر ذات حق گواه بس این دیر دیرپا

کوبنده بباید تا دف کند خروش ... گوینده باید تا که کند صدا

سر نیست زیر پرده همی گوید آسمان ... آری است زیر پرده که میگردد آسیا

بی نوبهار گل نشود قبه فروز ... بی کردگار گرد نشود آسمان گرا

شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز ... میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی بتخت نقاش آن سریر ... تحسین کنی درست بمعمار آن سرا

گوئی لکلک صنعت نقاش آفرین ... رانی برست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کاین همه شوکت و شکوه ... آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا

بی قائدی بوادی هستی زند قدم ... بی صانعی بعرصه عالم زند لوا

هیمان زنیت درایه ...

هایم حیران

دغدغه تشویش خاطر

سفسطه بخشش ...

گرائیدن میل ... قصد و آهنگ کردن

اشتباه ...

ذات تو سر فلک تجلیه نور المنن — نفس تو با نیاز ز تقدیس اصفیا

از گوهر تو عالم ایجاد در اشرف — در هستی تو درخه ابداع راهنما

در پیشگاه امر تو بی کفت و بی شنود — در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا

اضداد لطف تو بی مسالمه با یکدگر قرین — ابعاد دسیمیا زعه از یکدگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینه شرف — اسلاف ماجدین تو آئینه صفا

یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست — یکجا به بارگاه خلافت نهاده پا

در پرده امامت عظمی نهفته روی — بر مسند خلافت کبری گزیده جا

لفظ تو بوستان منظور و دین — ذات تو گلستان مطبوع و جانفزا

هر غنچه لاله ایست از آن بوستان گلوی — شکفته غنچه ایست از آن گلستان جان

غمگین شود هر چه تو غمگین شوی رسول — شادان شود هر چه تو شادان شوی خدا

خورشید اگر نکو رشد از شرم رای تو — دلگو چرا ز خطا شعاعی بکف عصا

شرعی که بی ولای تو حاصل شود دغل — وحیی که بی رضای تو نازل شود دغا

هر نیش کز خلیل تو نوش است دلنشین — هر لیش کز عدوی تو نیش است جانگزا

مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر — قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا

آنجا که قدرت اثر نیست از جهت — آنجا که صدرت خبر نیست از قضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی — با همت تو مهر فقیریست بی‌نوا

خرم بهشت اگر تو براو ننگرد ز حجیم — رخشان سهیل اگر تو براو ننگری سها

از فرهت تو بود عقل را فروغ — از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر تو امیر پیش پا — در بارگاه ملک تو شاه پیشوا

پیر خصلت تو لاله نمیرویید از زمین — بیخواهش تو ژاله نمیبارد از هوا

گیرم که عنبرین نفحت نافهٔ ختاست | کس نافه ارمغان نبرد جانب خطا

ختلان و ختن چاچ و کیان روم و بربیان | توران و تیر مصر و شکر هند و بوریا

کرمان و زیره بصره و خرما بدخشان و لعل | عمّان و دُر و حدیقه و گل جنّت و گیا

گر رایت از مدیح شناسائیست و بس | خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا

ور مقصد از دعا طلب نیل مدعاست | خود را دعا مکن از پی تحصیل مدعا

شعر را هر آنچه باید و شاید مقرر است | این نیست ستایش و تهنیت و دعا

زیرا که اقتضای دعا و ثنا بدوست | باید ثنا ستوده و نبود دعا روا

یارب به پادشاه رسل ماه هاشمی | یارب به رهنمای سبیل شاه لافتی

یارب به زهد سلمان آن میر پارسی | یارب به صدق بوذر آن پیر پارسا

یارب به اشک دیدهٔ گریان فاطمه | یارب به سوز سینهٔ بریان مجتبی

یارب به اشک چشم اسیران ماریه | یارب به خون پاک شهیدان کربلا

یارب به آفتاب امامت علاء دهست | مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا

یارب به نور بینش باقر ربوبیت | از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب به فر مذهب جعفر شعبهٔ او | از صدق او شهود مقامات اوصیا

یارب به جاه موسی کاظم که تو بیش | با حلم او هویه سبق گیر داز صبا

یارب به پادشاه خراسان کش آسمان | از کس بجو که روحی لک الفدا

یارب به نجو عام محمد که کرده اند | تعوید جان ز حرز جو لوی انبیا

یارب به جوهر ربح نقاوت نقره یافت | هژده هزار عالم از او نزهت و نوا

یارب به نور دعوت حسن حسن یافت | هست او حقیقت جام جهان نما

یارب به نور حجت قایم که تا قیام | قایم بدوست قائمهٔ عرش کبریا

ختلان ولایتی از سمت بدخشان که در آنجا اسب خوب و پر دم و جو به بسیار می شود

چاچ شهریست در ترکستان که کمان خوب در آنجا سازند

شعبه راه باریک

جام جهان نما

خورشید آتش شیشه تو تیغ بر کنیم
نطقم چو نیشکر شکر انگیز هست و نیست
از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک
شعرم اگر به نظم طرازد ولی بود
از صد هزار غصه یکی باز گویمت
خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش
فراش آستانش افشاند آستین
منت خدای عز و جل را که دلفروزی
زان صد هزار زخم که بر من ز آسمان
مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن
قولی درشت گفت ولیکن درست گفت
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ
راه عراق امن و طریق حجاز باز
عوری لباس [illegible] مایه جوع قوت
گر چارپای راه سپر نیست گو مباش
باشد اگر بهر قدمم صد هزار دزد
مانم چرا بفارس که نبود در آن دیار
یک قطعه بیش نیست سفر از سقر ولی
زین پس بجد بر بتجارت سفر کنم
ویدی دو سال بیش در ملک خاورا

گفتم [illegible] بیخ فضلت نجنبد بر مرا
جز زهر غصه بهره ازآن نیشکر مرا
شب تیره [illegible] سلک گهر مرا
اکنون بکام گشته طربنوتر مرا
خواند مگر بسختی لختی جگر مرا
ناخوانده پاسبانش راند ز در مرا
هست آستین از آرزو پر چشم تر مرا
فراش او ز بهشت خود خبر مرا
الحق نیابت چنان کارگر مرا
بر زخمها که بود بدل بیشتر مرا
چنانکه گفتش در دل اثر مرا
پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
تسلیم همعنان و رضا هم سفر مرا
پای دو ماله است خداره سپر مرا
چیزی ز من بحیله نه دزدد مگر مرا
زآب و خاک و نی شتر و گاو و خر مرا
[illegible] هزار قطعه سقر از سفر مرا
سرمایه فضلت [illegible] کالا هنر مرا
[illegible] دیگر در باختر مرا

در مدح [illegible] سلطان [illegible] شاه الغازی

چون شنید این گفتگو گشته خضرا — آمده گفتش چو چهر من ز ثریا
تند و غضبناک و سخت و سرکش و توسن — زرد در مجلس درآمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر — فتنهٔ چین شور خلخ آفت یغما
تا جگر از رشک ترک داشته بر سر — غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم چین چین گره گره سر زلفش — گشته ز هر سو پدید شکل چلیپا
در خم هر چین او هزاران شیفته — در سر هر تار او هزاران سودا
روی سپیدش برادر مه گردون — موی سیاهش سپرده عم شب یلدا
چشم نکویش قبیلهٔ زاغ جنگی — تیر و کمان برگرفته از پی هیجا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص — گاه به پائین خمیده گاه به بالا
لعل نکویش گراب بادهٔ خلّر — زلف نکویش لطیمهٔ عنبرسارا
حلقهٔ زلفش کلید نعمت جاوید — غمزهٔ صیادش نوید دولت دنیا
مات شدم در رخش چنانکه تو گوئی — او همه خورشید گشت و من همه حربا
چین منسندیش بچهره اگر چه — شاهد غضبان نبود ز عیب مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن — خوش نبود پیچ و خم بر ابروی زیبا
چین و شکن باید به زلف نه بر رو — جور و ستم باید بغیر نه بر ما
سر که فروشی مکن بچهره در عشق — هیچ مرا زین سبب که کم نگری جا
شاهد باید گشاده روی و سخن گوی — دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید هر دم از در شوخی — بوسه نماید لبش بصبح تقاضا
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی — تنگ شکرخندش نه از عاطل صحرا
گوش شکرخنده که حکمت مفروش — زشت چه داند رموز صنعت زیبا

خندان خندان دریده و پیش من آمد ... در حسرت لب بر لبم و بوسه بزن گفت

از تحی شرم آمدم چنین لب منکر ... بوسه زدن بر لبی چو لاله حمرا

کاین لب همچون [illegible] ... بر لب سرخ تر ز خون مصفا

گفتمش ای ترک دلبر کبر و [illegible] ... گر لب لعل تو قانعم به تماشا

روی ترش کو و گفت کبر فرو [illegible] ... گر تو تولا نکو بجو نه تبرا

شاعر و آنگاه رد بوسه شیرین ... کودک و آنگاه ترک جوز و [illegible]

گر تو نبوسی مرا که مادح شاهی ... پیش بتان سر شکسته گویم در سوا

در همه عضوم مخیری که ببوسی ... از سرم اینک بگیر و بوسه بزن تا

بوسه چه باشد همی تحی کنی [illegible] ... شاکرم اینک ببوسه تو ولی با

روی و لبم هر دو نیک درخور بوسند ... این من و اینک تو یا ببوس لبم یا

گفتمش ای ترک ترک این سخنان گو ... بس کن ازاین غمزه و رمز و عشوه و ایما

با تو خیانت کنم [illegible] ... با تو جسارت کنم الا که یارا

خصلت دزدان و کار راهزنان است ... چشم طمع دوختن بجانب کالا

گفت اگر کام من نبخشی امشب ... گو ملک از تو شکوه رانم فردا

گفتم رو رو که کار اگر به [illegible] ... شاه مرا برگزیده از همه دنیا

شه بخرد شعر و لیکن تو [illegible] ... چین کند از ره لطف شعر من اما

گفت من لاف و عشوه کم کن از ایرا ... مایه شعر تو از من است سراپا

گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره ... بلبل مسکین چگونه برکشد آوا

شادی خسرو بود ز طلعت شیرین ... شیفته وامق بود ز الفت عذرا

چهره یوسف بخواب دیده که در مصر ... ترک وصال عزیز گوید زلیخا

شعر نشایدش خواند از در معنی / هر چه بصورت مرقع است و مقفا

مرثیه خوانش نه شعر از آنکه چو خوانند / هیچ و خم افتد ز رنج و غصه در اعضا

تا سر آن بیت انمثل که آیت خوبی / طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا

چشم حسود تو سیم اشک مفضض / اشک عدو بیت زر ز چهر مطلا

وله در مدح معتمد الدوله

خسروا ای غلام زین کن نیز ازا / آن کرم سیر صاعقه جولان را

آن توسنی که ببرد از گرمی / یکسان چو برق کوه و بیابان را

خارا بنعل خاره شکن کوبد / زآنسان که پتک کوبد سندان را

چندین زین نهی بکوهه او پس / بر پشت بار تخت سلیمان را

زندان شده است بر من و تو شیراز / بدرود کرد باید زندان را

گیرم که ملک فارس گلستانست / ایدون خزان رسید گلستان را

دیگر چه مانی بفارس که رونق نیست / در ساحتش فصاحت سحبان را

چندین در آن همی چه کنی رنجه / بیهوده پاک طبع سخندان را

غیر از ثنای معتمد الدوله / از هر ثنا فرو شو دیوان را

بگذار مدح او بکتاب اندر / تا حرز جان بود دل پژمان را

زآن پس سفر گزین و ازین کشور / برهان بفر بخت همی جان را

خواهی عزیز مصر جهان گشتن / بدرود کن چو یوسف کنعان را

جائی که پشک و مشک یک نرخند / عطار کو ببندد دکان را

عمرو بخیر تر آتش شود رسوا / چنبر مزن در آن زخشم گریبان را

آری چو صبح کو گریبان چاک / طرازی شب هواع کند جان را

نعمت‌ها

خضاب حیل

امعار دوده

غلام پسر

بنای عمارت استقبال

پژمان غمناک و افسرده

پشک سرگین بز و گوسفند

با چو مرا ز چشم بیازاری ای چرخ | گردون مخار ضیغم غضبان را
کز خشم چشم من چو شود تیره | از مشتری بداند کیوان را
آن عهد کو که بود ز من تمکین | شیراز زنیو و ساوه و کرمان را
آن عصر کو که چرخ همی داشت | از فرّ من جهان خراسان را
هر غنه هر دو لیک بسی فرقست | از زاغ عندلیب نواخوان را
قطران و عنبر ارچه یکی رنگند | نبود شمیم عنبر قطران بو
هم یوز و سگ اگرچه ز یک جنسند | سگ نشکرد غزال گریزان را
آن لایق شکار ملوک آمد | این درخور است کله چوپان سو
نجار اگر ز چوب کند شمشیر | شمشیر او نبرّد خفتان را
منقار طوطی است چو عقیان کج | آزار نه آن شکری که عقیان سو
نبود هلال اگر بصفت باشد | شکل هلال داسهٔ دهقان را
هر دو سوار لیک بسی توفیر | از دو سوار فارس بکران را
هر دو کلام لیک بسی فرقست | از سبعهٔ معلقه قرآن را
اشعار جاهلیه بسوزانی | چون بنگری فصاحت فرقان را
عریانیم مبین که کنم چون صبح | از نور جامه پیکر عریان را
بر خوان رای و فضل و هنر ملعم | یک لقمه می شمارد لقمان سو
چون سحاب نیش و نوش بهم دارم | ستّ لهانه اینو سنان سو
از لفظ مینوازم دانا سا | وز نیش میکشد ز نادان سو
مانا نمو از پس میلادم | یزدان عقیم مادر کیهان را
چون من پس از وصال نیاز کسی | صد بار اگر بکاوی ایران را

زحل

قطران

عقاب عقابها

غلّ اکس عسل

میلاد دیم

با دست و تیغ او نه بهم نسبت — برق و سحاب و آذر و نیسان را

بر برق چون پسندم تهمت را — بر ابر کی گذارم بهتان را

با رای صایبش نبود محتاج — اقطاع فارس هیچ نگهبان را

ای حکمران فارس که قاآنی — دیده است در تو همت قاآن را

حاشا که گر براندش از درگه — راند بلب حکایت کفران را

او دیده است از تو هزار احسان — تا حشر شکر گوید احسان را

لیکن چو غنچه تنگدلست ارچه — چون غنچه ساکن است گلستان را

گویا بس گلستان نه نگر بلبل — زمزمه نواع گوید بستان را

کیوان بود گواه که نگزیند — بر درگه تو درگه خاقان را

بر هیچ چشمه دل ننهد آن کو — چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را

در فارس گفته است بسی مرهون — در مدح تو روان ثناخوان را

خواهد پی مدیح تو نگزیند — یکچند نیز ساحت طهران را

گوهر گران خویش بود ارزان — آنکه گران که برشکند کان را

قرب عیان هزار زیان دارد — بر خویش چون پسندد خسران را

نزدیکیست علت محرومی — زان چشم می‌نبیند مژگان را

قرب عیان سبب که مه از خورشید — هر مه پذیره گردد نقصان را

قرب نهان نجس که هر روزی — سازد عیان عنایت پنهان را

قرب نهان نگر که بخویش از خویش — تو یکی شماری یزدان را

آری چو خصم قرب عیان بیند — سازد بهانه حیله و دستان را

صبح ترا هلاک کند از من — تا خود مجال بیند هذیان را

تا در جهان بود برزانت نام | کاخ سدیر و گنبد هرمان را
بادا سبب همراه بقا موسوم | یارش و صحابت و خصمش حیا را (?)
یارش همیشه یار سعادت را | خصمش هما را خصم گریبان را

در منقبت محمد شاه مرحوم

سرمست دوش دیدم آن سرو راستین را | بر رخ نقاب کرده از شوخی آستین را
حیران صفت ستاده بر دست جام باده | بر گرد مه نهاده یک طبله مشک چین را
پوشیده در شبستان یک دسته سرخ گل را | بنهفته در مرجان یک گوهر انگبین را
بر جرم ماه گشته یک خوشه ضیمران را | بر فرق سرو هشته یک دسته یاسمین را
هم تاب بهار را سر و اجهان کشیده (?) | کافیست چین زلفش یکبار زچهره چین را
چندی ستاده حیران بنشین و رخ مپوشان | تا ان لبان ز کام لوی را به غنج شکرین را (?)
تو سرو هم بالای مخدوم اهل حالی | آزرده دید نتوان مخدوم آنچنین را
سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری | از خویش تا به محشر منت نهی زمین را
زیرش خلاصه نازک خسته گشتی آری | تنها کشیده نتوان پنجاه من سرین را
قوا ای نزهر بابا هر شب به کنج خلوت (?) | بر میز دی پی رقص آن ساعد سمین را
بر گرد مهره سیم در دست جعبه بازا | هر لحظه چرخ دلوی [illegible] را
از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی | کرباس آستان را کرباس آستین را
لطف تو راست بخشی دانم در بهشت پوشی (?) | عذری بشنوم تا لب بگشای آفرین را
رندان [illegible] همواره در کمینند | باید ز چشم رندان بستن ره کمین را
ویژه هم از بزرگان بهشتی قلندرانند | گر خلد سیر باید غلمان و حور عین را
هر جا پریساده روییست افسون کنند و حیله | تا بر نهد به سجده چون زاهدان جبین را

سیمین قرو ورق عبیس (?)
کرباس آستانه در
ویژه خاصه و جمع الخصوص
تشریف خلعت ملوک

چون مدح شاه گویم جز از شوم تجری | از خوف غفلت افتد انیر را ز درهمین را
شاید که نکته سنجان خامش کنند لب را | چون من بلعش آرم طبع سخن گزین را
در کشت زار دانش قسمت تراست یکسر | مردار چه قسمت آرد در دانه خوشه چین را
تکرار و شاید ار گر رفت در قوافی | عذری بود بجنبد این فکرت متین را
قند است مدح خسرو چندانکه شد مکرر | نیکوتر است و خوشتر بر طبع در همین را
قاآنیا دعا کن وین مدعا بپرداز | زحمت مده از این بیش سلطان راستین را
یوان سنین ماضی باز آورد دوباره | تا بر بقای خسرو بفزاید آن سنین را

در مدح محمد شاه

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا | باز آ بسوی شهر پی صید دل ما
گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو | ور دام نهی در ره ما نه نه بصحرا
نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو | صید دل ما کن اگرت صید تمنا
آهوی بیابان نبرد عهد بیابان | ما نیم که صیدیم و بقیدیم شکیبا
ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی | وین طرفه که صیدی چه کنی صید تقاضا
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو | او صید تو نا رفته شده ما صید تو عمدا
آهو بکمند اینهمه آهو بتو کیفر | کآهو چه کنی ای شده شیران ز تو شیدا
چشمت چه با آهوست بجو آهوی آنسو | مه روی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا
تا رخت بود اندر سایه آهو | تا بال زند همت در چنگ عنقا
از بهر یک آهو در آری بکمندش | منت نتوان بود ز بازوی توانا
یارا تو همه انسی و آهو همه وحشت | باری بد انصاف تو سطوت عنبریا
چون خود بکمند آر غزالی ز غزالی | گر زشک زره شیخ در زنار چلیپا

شکیبا صابر

آهو عیب

صاعقه برق

زان کرد زنخ که گوی را ماند / در رقص آییم چو گوی سرتاپا

زهی هست بوسه حاجتم امروز / گر عمر بود و هست فردا

کامروز لبش است لب را شیرین / از شکر شکر خسرو والا

دارای جهانستان محمد شه / گر هر دو جهان فزون بود تنها

اجزای وی است هرچه در گیتی / با کل چه برابری کند اجزا

اعضای وی است هر که در عالم / با روح چه همسری کند اعضا

افلاک بساط و عرش یک فرمان / آفاق مسخرش بیک ایما

کوهی که خورد قفای عزم او / آسیمه دود چو باد در بیدا

بادی که بود ز طبع حزم او / پیوسته بود چو کوه پابرجا

ای خشم تو همچو مرگ بی تاخیر / ای قهر تو همچو زهر جانفرسا

خیل تو چو سیل کوه بنیان کن / فوج تو چو موج بحر طوفان زا

در جان سوزی چو چرخ بی مهلت / در کین توزی چو دهر بی پروا

نه ملک مخلد ترا مقطع / نه ذات مؤید ترا مبدا

صد حمله بحمله زنی برهم / صد بقعه بدفعه کنی یغما

خلق تو ز کام شیر انگیزد / چون ناف غزال نافه سارا

مهر تو ز صلب سنگ رویاند / چون باد بهار لاله حمرا

از خشم کنی بچشمه خورشید / چون شب پره زو حذر کند حربا

ور چشم بچشمه ناهید / سوی تو چمد ز گنبد خضرا

توقیع ترا قدر برد فرمان / فرمان ترا قضا کند امضا

انکار تو نیست دهر را ممکن / پیکار تو نیست چرخ را یارا

توقیع فرمان پادشاهان

چو هرش ثریا بود و شکار مه نو — و تیک بمه تو شنیدیم ثریا…

در دست تو مانده تیغ زورق سیمین — گر لطمهٔ امواج برون جسته زدا…

در قبضهٔ تقدیر تو گوی ملک است — ای دهر ز بیم مرگ چو گیتی است…

فی الجمله تر و خشک بیک حمله ببو… — چون قهر خداوند تبارک و تع…

شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون — در عهد هم از خجسته ور لالهٔ حمرا

ای شخص تو از شخص تو آسایش گیتی — ای فیض تو ای فیض تو آرایش دنیا

یک سلسله مار است هزار اژدر پیکر — یک بیشه خار است هزار سوی عصا…

هوشی اگرم بود جهان بود بغارت — صبری اگرم بود فلک داد بیغما

بیرون تو ام روز و شه راحت هیهات — بی یاد تو ام شاد شود خاطر عاشا…

تا آنکه نبی بر دعا گوید ایدون — تا وصف هنر گر شود و مدح …

تا تخت بماند ز بر تخت سلیمان — تا ملک بپاید بسر ملک …

در منقبت محمد شاه

گسترد بهار در دمن دیبا — چون چهره نگار من چمن زیبا

آثار چه پیدا شد پنهان — اسرار نهان خاک شد پیدا

ابر آمد و سیم ریخت بر هامون — باد آمد و مشک بیخت بر صحرا

این تعبیه که نافه در دامن — وان عاریه کرده گوهر از دریا

از سبزه چمن چو روضهٔ رضوان — ور لاله دمن چو سینهٔ سینا

آن مایهٔ سور سینهٔ غمگین — این سرمهٔ نور دیدهٔ بینا

این را ابر است کله از یاقوت — آن را ابر است حله از مینا

ای عید من ای بهار روحانی — ای ماه من ای نگار بیهمتا

زآن کرد زنخ که گوی را ماند — در رقص آیم چو گوی سرتا پا

زمینت بوسه حاجتم امروز — گر عمر بود به همت فردا

کامروز لبش است لب را شیرین — از شکر شکر خسرو والا

دارای جهانستان محمد شه — گر هر دو جهان فزون بود تنها

اجزای وجودش هرچه در گیتی — با کل چه برابری کند اجزا

اعضای وجودش هر که در عالم — با روح چه همسری کند اعضا

افلاک بساط و عرش تکیه فرمان — آفاق مسخر تش یک ایما

هر کس که خورد قفای عزم او — آسیمه دود چو باد در بیدا

بادی که بود بطبع حزم او — پیوسته بود چو کوه پا برجا

ای خشم تو همچو مرگ با تاخیر — ای قهر تو همچو زهر جان فرسا

خیل تو چو سیل کاخ بنیان کن — فوج تو چو موج بحر طوفان زا

در جان سوزی چو چرخ بی مهلت — در کین توزی چو دهر بی پروا

نه ملک مخلد ترا مقطع — نه ذات مؤید ترا مبدا

صد حمله بحمله زنی برهم — صد بقعه بوقعه کنی یغما

خلق تو ز کام شیر انگیزد — چون نافه غزال نافه سارا

مهر تو ز صلب سنگ رویاند — چون باد بهار لاله حمرا

گر خشم کنی بچشمه خورشید — چون شب پره زد حذر کند حربا

ور چشم نهی بچشمه ناهید — سوی تو چمد زگنبد خضرا

توقیع ترا قدر برد فرمان — فرمان ترا قضا کند امضا

انکار تو نیست دهر را ممکن — پیکار تو نیست چرخ را یارا

توقیع فرمان پادشاهان

کو باده چون ساله و ماه دو هفته / تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را

در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان / گم کرده اند در شب تاریک چاه را

دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق / در این فضای تنگ زند بارگاه را

قیست کز تطاول آن چشم فتنه جوی / آگه کنیم لشکر عباس شاه را

شاهی که خاک درگه گردون اساس او / تاج زر است تارک خورشید و ماه را

در مدح میرزا سلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را / بصد رفضت نگر میرزا سلیمان را

چراغ دیده خیر البشر که طلعت او / ز لوح دهر فرو شست نقش عصیان را

کلیم وار عیان بین بطور سینه او / چو نور روی تو می بین فروغ ایمان را

هر آنکه بیند بر سفت او رداء ورع / بیک ردا نگرد صد هزار سلمان را

کف کریمش از بس فشانده در یتیم / یتیم ساخته پرورده های عمان را

هر آن نشاط که بو روح راز صحبت او / کز آب چشمه زمزم روان عطشان را

ز خوان فضلش اگر توشه بردعای / بخوشه تحفه دهشت باغ رضوان را

بنوع انسان آن نسان بود مباهاتش / که بر ستایر انواع نوع انسان را

کلام او همه وحی است لا جرم دانا / ز گفت او نکند فرق هیچ فرقان را

ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او / فلک بباد فنا داده خاک یونان را

زبان او بسنج مضارب است خاره شگاف / که برد و سندس و اند پرند و سندان را

زمانه اشهد بالله بملک هستی او / بعمر خود نشنیده است نام پایان را

سپهر مرتبه صدرا تو آن کوکب تو / شکسته کوکبه هفت چرخ گردان را

بپند گر مدح تو نوشته حافظ روح / ز لوح حافظه ناسخ نقش نسیان را

تطاول: گردن کشی کردن

سفت: دوش و کتف

سندس: دیبای نازک

ز نظم گفت شه آنجی بماند زینت و رونق | بلفت همگر و عمعق بنظم آذر و دارا
بسبع خامه ماهر بفرق نامه زاهر | فشاند خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا
سنجیده و محکم و ثنا طبع فصیح و واضح و لامع | بدیع و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا
حمید و در خور و لایق رزین و راتب و رایق | گزین و لایح و بارق جزیل و سخته و غرّا
شگرف و بیغش و کافی سلیس و دلکش و صافی | پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا
همال سبعه و ارون زبسکه دلکش و موزون | مثال فکرت آهرمن زبسکه روشن و عذرا
چه مایه قطعه و چامه بسبع خامه در آمد | بطی دفتر و نامه نهفته فکرت دانا
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران | نقوش او همه رخشان چو صدر سینه سینا
نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت | زلال چشمه خضرت سواد دیده بینا
بآب چشمه حیوان بتاب کوکب تابان | برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا
نشانه اینقدر انور نه مه نه مهر نه اختر | ندارد اینهمه گوهر نه کان نه گنج نه دریا
سپاس خامه خسرو مدیح چامه خسرو | ثنای نامه خسرو نه حد فکرت دانا
همآره تا که بگردد بگرد مرکز عالم | بسان دایره گرد نقطه گنبد خضرا
زجور گنبد گردون زجور اختر وارون | بماد فارغ و ایمن وجود حضرت دارا

در مدح اسد الله خان

چو شینه چنین کشیده شه زنگ لشکرا | سلطان روم را زسر افتاد افسرا
باز سپید روز بپرید از آشیان | زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندر او | تازان ستاره چون سپاه سکندرا
چونان شب دراز چو بند آستی قضا | بگره بریده ناخنش تا روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستر سپیل | چون از درون توده خاکستر اخگرا

زاهر روشن

سنجیده

آهرمن

چامه قصیده

سارا
خالص و بیغش

گفتم در درج مخزن شاه است ازان قبیل / کش بود آستین همه پر در و گوهرا

هر در و گوهری که فرو ریخت در زمان / شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا

جا درست گفتم ببین رنگ جام و نی / گو از بخار خشک روان لولو ترا

چون بحر ساغریست که کف بر لب آمده / تو فیض و ریخت کف زدهاش عنبرا

گو بنگرش نشیب سپهر از میده کس / در قلزمی معلق دیوی شناورا

سیل زهر کرانه روان شد به هیچکس / نارستی سفینه گذشتن بمعبرا

گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب / زان می که چون سهیل درخشد بساغرا

زان می که در برابر آستنی نهند / بینند روی بچه بزهدان مادرا

چشم خروس پر کنم از نای بلبله / در حلق بط فشاندم خون کبوترا

اوست جام مرشد و می ست روی او / یا للعجب که ستی می بد فزونترا

از می شراب را بود از صد هزار شور / با شور عشق یار نباشد برابرا

باری زهر کران سخنی رفت در میان / زان سان که هست رسم حریفان همسرا

تا رفته رفته پرسش از حال من نمود / هم زان قبیل که مهتری از حال کهترا

گفتا چه بیکسی و چه حالی و حال چیست / مسکینی از جفای جهان یا توانگرا

گفتم میان فقر و غنایم درین قبیل / خشنود است بخت من که نه مال است و نه زرا

نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم / خوشنودم از زمانه برزق مقدرا

لیکن بحکم آنکه ضرور است اکتساب / آهنگ پای بوس ملک دارم اندرا

گفتا بفصل دی که بخی بغیر د نگام / گو نه سفر کنم نکنم هیچ باورا

حاشا که وحی صادق دانم کلام تو / زینجو تو جبرئیلی و من پیمبرا

فصلی چنین که کوه ز برف گوهسا / ز استبرق سفید بسر کرده چادرا

بختی شتر

نادرست نتوانست

بلبله کوزه دار

بط پیاله

کران کنار

ما ناشکافت زهرهٔ چرخ از عتاب او — ورنه سبب کدام که چرخست اخضرا

محروم باد حاسد او از لقای او — زیرا که این بتر نتوان یافت کیفرا

صدر را میر دیوان دانم که با تو اش — صدقیت بینهایت و عهدیست بیمرا

تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد — چون یک روان پاک بود در دو پیکرا

با جمله روزگار چنان مهربان بود — کورا دعا کنند بمحراب و منبرا

دانی تو ملکه شهری لا بلکه عالمی — کاری که او نمود درین مرز و کشورا

ملک کشور و مملکت را نمود امن — از جمعیت سیاست وی پنج لشکرا

چون موسی کلیم یکی چوب دست کو — ملکی ز ملک مصر فزون تر مسخرا

ماران فتنه خورد بیک ره عصای او — ناگشته چون عصای کلیم الله اژدرا

در کف همی نیامد القصه آنچه کرد — رو از کمال قدر درین بوم و این برا

یکروز دم زنی اگر اندر حضور وی — در حق من شود همه کام میسرا

تا خود چه میشود که من از یک کلام تو — یکعمر بر حوائج کردم مظفرا

تا رسم در زمان بود از نکتهای نغز — تا نام در جهان بود از کلک دفترا

مشروح باد سینه احباب تو چو لوح — وز تیغ قهر خصم تو چون کلک بی‌سرا

در منقبت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام

اگر چون ابر مار بر بادهٔ الوان بر شد از دریا — جواهر خیزد و گوهر ریزد و گوهر بیزد و گوهرزا

چو چشم زاهر من خیره چو روی زنگیان تیره — شبی که هم چهره معبر نقش ملت بیضا

شبه گیسوی چون شب غالیه گونه چون دل عاشق — با شکیدهٔ و ایمن بر نک طرهٔ عذرا

ولیش از شیر آسوده تنش با قیر اندوده — بروی پرشرمه ... در صفی پر لولوی لالا

بدان کاشش تن زنده اگهر گربان گهر خندان — چو در بزم طرب رندان ز شور نشاه صهبا

تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر — چمان در خشک سال اندر بهانه بهر استسقا

چه زر فرو فوهی چنان نازنین بر شت چین — ز شمس الدین شاه دین نه گنبد خضرا

هزبر بیشهٔ امکان نهنگ لجهٔ عرفان — ولی ایزد منان علی عالی اعلی

امام انس و جان حامی حریمش همچو حرم آمن — زمین از حزم او ساکن فلک از عزم او پویا

نهال باغ علیین بهار مرغزار دین — نسیم روضهٔ یاسین شمیم روضهٔ طه

سحاب عدل او ژاله ریاض شرع را لاله — خرد بر چهرهٔ او واله روان از مهر او شیدا

خوش مهر فروزنده لبش یاقوت ارزنده — از آن جان همچو زنده از این نطق سخن گویا

ز جوش قطرهٔ قلزم ز رزانش پر تو انجم — جنابش قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ دنیا

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی — ز جیب حشمتش گوئی گرازان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش — ز نعل توسن یکرانش غباری تودهٔ غبرا

قمر رنگ ز رخسارش شکر طعم ز گفتارش — بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثار از حزمش فلک معیار از عزمش — اجل در بیمهٔ رزمش هزاران دم نوان پیدا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش — به مهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر — فروغ دیدهٔ حیدر سرور سینهٔ زهرا

ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی — بجولان تمکینش نانی فروزان ابلق بیضا

وجودش با قضا توام ز جودش با سپهر هم — صدوقش با قدم همدم جلالش با ابد همپا

قضا تیریست در شستش قدر تیغیست در دستش — چو ماهی رشتهٔ شستش همه دنیا و ما فیها

زمین گوئیست در شستش فلک گوئی در انگشتش — در تاج آسمان شستش چو پیش از دگر یکتا

بسا یابی بحر و کان بخشد عطا گم جهان بخشد — اگر قسم گر نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

سپهر از مطبخش دودی بهشت از مجمرش عودی — ز دستش کمترین جودی نعیم دینی و عقبی

یکران — اسب

شست

پروانه فرمان پادشاهان

بس از لطف حق تا حجت طریق شرع منهاجت — بناء قرب سعر حجت قسمی الذی اسرا

همین فخر باره آدم بهین پیغمبر عالم — چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی

تو ای غافل تو ای قاهر تو ای باطن تو ای ظاهر — تو ای ناهی تو ای آمر تو ای داور تو ای دارا

سالکان را تو ای رهبر ممالک را تو ای زیور — محامد را تو ای مظهر معارف را تو ای منشا

تو در معموره امکان خداوندی رسول ایزد — چو در درگ خضر چو در تن جان روشن علم تو در اشیا

تو ای بر نفع و ضر قادر تو ای بر خیر و شر شاهر — تو ای بر دیو و دد آمر تو ای بر نیک و بد آقا

تو جسم شرع را جانی تو نور عقل را کانی — تو گنج راز یزدانی تو دانای سر یا اوحی

تو ای دل را حقایق را تو ای پنا وقایق — تو روی ای شقایق را ز ناف صخره صما

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانه شاهی — گر افزاید و گر کاهی نشد از گفت پروا

زمانه را ز تو آسایش زمین را از تو آرایش — روان را از تو آرایش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر — نزاده چار کی مادر نبوده هفت آبا

ز دور عشق حلقه کردن ز تبعیت شعله کانون — ز قدرت نطفه جیحون ز نقلت خطوه بیدا

اگر لطف تو آید او در همه خلق را یاور — ز راه خلق در محشر قیامت نشود برپا

ز بهر ای نخل باغ دین که اندر دیده حق بین — نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما

در او صافت تو قاآنی ده دلو سخن آیی — که امروز دهقانی که حاصل برد فردا

سخن تخمست و او دهقان ثنا مزرع لقا باران — فشاند تخم در نیران که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی — بهر حالت که بیدانی تو ای عنبر تو ای مولا

گرش خوانی زهی با دل ورش رانی خهی عادل — گرش خوانی شود خورشید ورش رانی شود سودا

گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله — بهر صورت جزاک الله لطف الستغنی لکما ترضی

گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید — ترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا

هرکه با وی کینه جوید عقل گوید کای سفیه / این بنا غارید ای را که بدین انجام را

خصم بکر بیوز سهمش آری آری شکوه / چون کشد گرزگران دل بگسلد زتام را

بدرد بنیاد صد رویین ارکان اندر ایوان سکینه / گفت جان بخشت مصور معنی الهام را

با تو هرکس کین سپاه تو بنیت هشیار از خرد / تا خرد دارد و سخا رد کیون ضرغام را

در پناه دولت جاوید تو از جان حریم / هرکه نیکوخواهست دردو زبان فرجام را

نه سپهر پایه اوصاف تو بنهاده تخت / کاندر آنجا ره تو اند هیچ تو او هام را

تا الگو خاک تیره رنگهای جاودانت / سیر به توفیق این گردون نیلا فام را

جاودان مانده و خوانی هر صباح روز عید / عید شه شاه بیا در گوش آور جام را

در مدح والی مازندران

ترکا مگر تو بچه حور جنانیا / کاندر جهان پری و دایم جوانیا

معجون جان و جوهر دل کس ندیده / ایک تو جوهر دل و معجون جانیا

سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست / ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا

گر روح نیست زچه در جسم بیدلان / مانند روح روز و شب اندر نهانیا

سیم از پی ذخیره تن مینهند خلق / تو سیمتن ذخیره روح روانیا

شاد و دهد بدل رخ خوب تو ای عجب / با روی ارغوان با ثر زعفرانیا

تو لعبتی شاه حسن وار زروی دلفریب / یک لعبتی شکفته گل ارغوانیا

سلطان ملک حسنی و دلها سپاه تست / بر این سپاه همچو شهان کامرانیا

چون چهره بر فروزی ماه سپهریا / چون در خرام آیی سرو بهانیا

هنگام رقص چو یکه بچرخ اندر سرین / پنداشت بر وی زمین آسمانیا

هرکه ز تشنه کمیم خواهیم بنوشت / پندارم از لطافت آب روانیا

در مدح اتابک اعظم امیر نظام میرزا تقی خان

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها

فراز خاک و خشتها دمیده سبز کشتها
چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها

بچنگ بسته چنگها بنای هشته زنگها
چکاوها کلنگها تذروها هزارها

بنای خویش فاخته زده صلا صوت خوش
ترانها نواخته چو زیر و بم تارها

زخاک برسته لالها چو بسدین پیالها
برگ لاله ژالها چو در شفق ستارها

ز ریزش سحابها بر آبها حبابها
چو نقره حقهها روان در آبشارها

ز هر کرانه دستها پیالها بدستها
ز سغر می پرستها فشانده می عذارها

شکفته اند همه کشیده اند زبر سر
بشاخ سروبن همه چه کبکها چه سارها

درختهای بارور چو اشتران باربر
همی بپشت یکدگر کشیده صف قطارها

مهارکش شمالشان سحاب ساربانشان
اصولشان عقالشان فروعشان مهارها

نه روضه ارم چنین مشجر و مبدم
ز پس دمیده پیش هم نقره چو پارها

بهارها بنفشها شقیقها نخستها
شمامها شکرفها ازاکها عرارها

فراز سرو و بیدها نشسته تیهو قمریان
چو مقریان نغز خوان بعودین سیارها

درین بهار دلنشین گشته خاک عنبرین
زمین بلعبه عقیق حدید نگاری زنگارها

عقیق لب شقیق تو رفیق چو شفیق خو
رفیق و دقیق مو چه موز نگارها

مهی چو هفت ساله او بزلف او به خال او
شکفته از جمال او بهشتها بهارها

بتره که تعبیه هزار طبله غالیه
بمره بسته جاریه برنده فر النقارها

دو جوزه شهد در لبش چو چهره ماه نخشبش
شغفه زلف همچو شبش ستارها ستارها

ستیه حسن چهر او و چشم سپهر او
مدام مست چهر او نمیده عقارها

سیاه مور در شکم کنند و سرخ مهره هم / چه مهره قاصد عدم چه مور اصل مارها

حصار کوب و صف شکن که خنجرش تو اژدهن / چو از گلوی اهرمن شررفشان بخارها

رهی بدل زبانفشان بجو که از شکاف آن / شد که مصاف آن یکی شراره نارها

شوند مورها در او تمام مار سرخ و / که بر جهیدنش از گلو چو مارها زغارها

ز بس شگرف بنگرم هنرت نیست باورم / سرود می نیاورم که کرده چه کارها

بملک این نخو قدم خزید فتنه در عدم / ز بسکه گشت منتظم ز عدل تو دیارها

چنان ز اقتدار تو گرفت مایه کار تو / که گشت زر در کار تو امیر روزگارها

بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان / کنند مدح تو بجان بطوع حق گذارها

خطیبها بهیها ادیبها اریبها / قریبها غریبها صغارها کبارها

الا گذشت شخص من که بگسلد در چمن / میان لاله و سمن جنازه‌ها فسارها

نه دل تو ماند و نه دین ز دیو پر شود زمین / فتد خمار ظلم و کین بمغز ره انجارها

کنون بقهر دادگر نشسته خیر جای شر / دمیده در جهات در سمن بجای خارها

بجای ظالم شقی نشسته مؤمن تقی / که مؤمنان متقی کنند افتخارها

بنظم ملک و دین نگر که بسکه جسته زیب و فر / بگسلد ز لیکه گرچه بود ما چه تارها

همین جدا لکهان مرا یکی ببین بیان من / که ریزد از زبان من لآل آبدارها

مرا سزد که همچنان بماند از تو جاودان / ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها

بجای آب شعر من اگر برند در چمن / ز فکر دقت و رنج تن رهند آبیارها

هماره تا بهر مکان شود ز باد مهرگان / تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها

هزار قرن بسال تو خجسته باد فال تو / بهر بهار از خیال تو شکفته نوبهارها

در مدح فرید الدوله میرزا

از بس که نشید مرغ گردون پو
یک غلغله زا بجو هوا ایمکیر
ای ترک منای بهار مشتاقان
تو عید منی و نوبهار من
پیش آی و درین بهار و فروردین
از بلبله سرخ می بکش بکشد
یاقوت روان بریز در ساغر
چون گشت ابر درفشان آید
کشتی کشتی کسارد باید مے
خاصه بفصلی اینچنین خرم
گل شادی آر و فصل اندوه بر
چند از غمت ای رب بهشتی رو
زان سلسلات که هست پر حلقه
پیش آی و لعف بوسه می وردد
از بوسه و باده می مکن ضنت
بستان و بده مرا این هر دو چندان
کز نشاه و سکر باده و بوسه
ما فتنه کشوریم و فتنه به
تو فتنه بروی دلفریبی
امروز بسی ز ره گوش کا رار نه

از بس که نسیم باغ عنبر سا
هان لخلخه سا بود زین یکجا
بردار نقاب از رخ رخشا
کز صبات تو پرم و شوم برنا
پرورده خم بریز در مینا
بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
یاقوت روان بگیر از صهبا
بر ساحل این کبود گون دریا
اینست حکیم وقت را فتوی
ویژه کز دست چنین تو بیما
می عشرت بخش و تو روان بخشا
در تاب بود دلم بجیم آسا
چون زلزله ام همیشه پر غوغا
پاکوب و بجهد باده می پیما
کاین هر دو مرا وترا ست سزا
بی چون و چرا و لکن و اما
ما هر دو افتیم هر دو تن از پا
فتنه در عهد خسرو والا
سن فتنه بنظم دلکش و شیوا
در نزد ملک تبه شود فردا

نشید
سرود خواندن

رخشا
رخشان

مینا
شیشه

فرقد و فرقدان

ار چو که ز پرتو قبول تو	چون مهر فلک شود جهان آرا
تا جرم قمر همی ستاند نور	از هور فراز گنبد مینا
در سایهٔ ظل حق بود قوت	تا بنده بتر و بحر چون بیضا

در مدح امیر دیوان

سحر که ترک فلک تنگ بست خفتان را	ز خیل زنگ خالی نمود میدان را
دو چشم بین بره مهر آسمان که ز راه	نمود ماه زمین چهره درخشان را
بتم درآمد چون یک چمن بنفشه تر	فشانده از دو طرف زلف عنبر افشان را
خطی که بر لبش دیدم ار چه در همه عمر	ندیده بودم در شوره زار ریحان را
عرق نشسته برویش چنانکه گفتی ابر	فشانده بر رخ گل قطره‌های باران را
نموده چهره و تاراج کرده طاقت را	گشوده طره و برباد داده ایمان را
درست خاطر مجموع من پریشان شد	از آنکه دیدم آن زلف پریشان را
دو زلف او چو دو زنگی غلام کشتی گیر	که بهر کشتی بالا زنند دامان را
همی معاینه دیدم ز زلف و چهرهٔ او	که جبرئیل هم آغوش گشته شیطان را
بمغز من اندر از بوی زلف کاکل او	گشوده گفتی عطار مشک دکان را
دو چشم او بزبان که عشق داند و بس	سرود با دل من رازهای پنهان را
درون دیدهٔ من عکس روی و قامت او	بسحر تعبیه کرده باغ و بستان را
دو طرهٔ اش همه بارید بر دو چشم تیر	ندیده بودم اینگونه تیرباران را
زمان زمان بدلم خار شوق میزد نیش	که یک دهن بکلم آید و لعل خندان را
نفس نفس زجنون تخم آرزو میکرد	که یک دو بوسه زنم آن دو چشم فتان را
فرا ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم	دل غریب و تن زار و چشم حیران را

بیادبا چو بشنید بزم پنداری | عنان باد بچنگست مر سلیمان را
بدان رسیده که با رای کیمیا فروزش | بمهر و مه نبود احتیاج کیهان را
ز بسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک | ز خاک ره نشناسند در عمان را
کند چو با کف زر بخش جا بکوهه رخش | بکوه چون بسپنند ابر نیسان را
زهی وجود تو کادراک آدمی زین بیش | شناخت می نتواند عطای یزدان را
ز بهر آنکه شود چون تو طینتی موجود | خدای از همه جان بر گزید انسان را
بسوی آنکه شود نعل شبرنگ تو سم تو | فلک چو تاج بسر بر نهاد کیوان را
نخست چون ترا آفرید باری خدای | قوای غاذیه زان پس بداد حیوان را
بعون لشکر حزم تو ناخدا در بحر | فرو نشاند در روز باد طوفان را
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد | محیط وار بموج آورد بیابان را
چو روز خلعت تو نامه نگاشت کلک قضا | بنام نیک تو زینت فزود عنوان را
خدیو را چو تو فرمانبری بود آرزو | غلام خویش نماید خطاب خاقان را
سپهر گردن در چنبر اطاعت بست | چنانکه گوی مطیعست خم چوگان را
بزرگوارا امیرا رسید وقت که من | غلام خود شمرم آفتاب تابان را
ز همت تو چنان نام من بلند شود | که بر فشانم بر سپهر دامان را
بموکب تو جنیبت کشان بغارت روم | لجام زر فکنم بر بفرق بکران را
ز گلرخان پریچهره محفلی سازم | که کس نبیند از این پس بهشت رضوان را
گهی بچینم از روی این شقایق را | گهی ببویم از بوی آن ضیمران را
گهی ببینم صد ره بیک نظر این را | گهی ببوسم صد جا بیکنفس آن را
ز وصل خوبان در هر چهار فصل جهان | شبان و روزان لبالب کنم شبستان را

کوهه زین آب و بلند
پیرو پشت زین در هر چیز
بلند خاصه پشت گاو و اسب
و غیره

جنیبت
اسب کتل که بر آن غاشیه
بر او کشیده و بر
آن پیش پیش
امرا کشند

بیار رزان می چو ارغوان که مدح آن | میان بزم برقص آورد سخندانرا
چو در شود بگلو خورده زنده از دل جام | ز دل برون فکند رازهای پنهانرا
از آن شراب که گر بیندش کسی شب تار | کند نظاره بظلمات آب حیوانرا
بده بگیر بنوشان بنوش تا ز طرب | تو عشوه ساز کنی مدح مدیح سلطانرا
خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او | ز هر کرانه محیطست ملک دوران را
شهی که بار خدایش آفرید رکن رکین | در آفرینش چنین آفرید ارکان را
تو جمع بقدرت نگاه خلعت او | بیک وجود سراسر ظهور امکان را
ببین بکوهه بگرانش درنه بدری اگر | بپشت بادبهی مسند سلیمان را
بگو بر خش ببین با کف گهر بخشش | ندیده تعبیه بر کوه هر که عمان را
درون بچه بکر خنجر جهان سوزش | ز جنت بینی با برق ابر نیسان را
چنانکه تعبیه با جوهر اوست شبهت | بقهر عاریه بستست جعد نیزان را
بتیغ پولاد از سنگ آورد بش برون | چو شعله جای بسنگ از عدو پریشان را
بگونه تیغش الماس رنگ و در صف کین | ز خون خصم چکد لخت لخت مرجان را
بدفع سحر فتن شه کلیم و نیزه او | درست مانند مر سحر خوار ثعبان را
ز بیم شه متوحش چنان ز چشم عدو | بوقت بار دراز مژه فرق پیکان را
بگو که دشمن روبه خصال او در کین | مجاز کردن بهیبه شیر غضبان را
بروز معرکه شیر است شیر اگر بمثل | کند ز نیزه دز و پنجه و تیغ دندان را
حدیث حرمش اگر بر محیط عرضه کنند | بجوشش ره ندهد تا بحشر طوفان را
در آنزمان که ز عزمش سخن رود چه عجب | گر آبگینه همی بر شکست سندان را
اگر نه چنگ زند در کمند طاعت او | کنه نه چیند در حشر روی غفران را

وقعه
حرب گاه

زوبین
نیزهٔ کوتاه و بعضی دو شاخه گفته اند

نقشبندی نام ...

حرف الباء در جشن میلاد علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

خیمه زر لعف زد بر چرخ نیلی آفتاب
از پرند نیلگون آویخت پس زرین طناب

بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید
یا چو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب

عنبرین سورش از کافور گوئی پاک نیست
صبح روز پیری آمد از پس شام شباب

یا که زرین حلقهای اختران در دو زهم
خور برون آمد چو زرین مغفر از مشکین قراب

یا یکی از پایه چون حصن کیهان
ز آشیان چرخ بر فرش شد یا زرین عقاب

یا بجای درنی فلک در حقه یاقوت زرد
گوی پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی کز صد سیمین مگس
بافته در گنبد مینا بسی زرین لعاب

یا نهنگی کهربا پیکر از آهنگ او
صد هزاران ماهی سیمین فتاده در اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صدمتش پنهان شود
در تک سیماب گون دریای سیمین حباب

در چنین صبحی بباید گشت زرین مهر
ایه سیمین لقا ما را بگشته ده شراب

محشر از خواهی ز گیسو چهر کان نمایم ار ز رنگ
محشر آز وزرات کز سغر برآید آفتاب

عیش جان در مرگ تن بینم حرام کن زحی
کاین چه بینم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

هر چه لعل شکر یا بت و خواهم هر رو
می ببوسم تا نماند در میان شکرآب

خاصه اینماه رجب کز خرمی جشن عجب
برکرده شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

رسم این جشن نو آئین کرد شاه حق پرست
آنکه چون ذات خدا ملکش مصون از انقلاب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل
ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی
کرد کاری کش خدا بخشد جزا اندر ثواب

قصر جاویدی بباید ساختن نی کاخ و خشت
ورنه کو آن کاخها کو آن باد کو افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید ار این عید را
خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم مقام ... مدح آن اجزا ز مدح کل بود نایب مناب

با همه اشیا جفت و از همه اشیا بیت فرد ... چهره همچو در بهائی و نهان در جسم و جسم اندر ثیاب

این بعنوان شتاب ورنه کی گنجد بلفظ ... ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش ... رنگ این خواهی ببین و بوی این خواهی بیاب

گر شدی با وی خطاب حق بلفظ ظاهر پاک نیست ... کوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاش گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست ... در حقیقت هم سوال از وی رز او هم جواب

ور همی پیچیده تر خواهی بگویم پاک نیست ... اوست آن زیرا که او را معنی است فصل الخطاب

او مدلول او دوات او بنانست او قلم ... او کلامست او خطابست او کتابست او عتاب

اینهمه گفتیم ولی باید تمام افسانه بود ... ذوق کن فانه راز و صفای کامل نصاب

وصف آن اسرار نهفته کز آن موصوف را نتوان شناخت ... زعبث افسانه گفتن همچو کودر از ما هتاب

وصف آن نور است که چشمت در آید در ضمیر ... مدح آن آیت که جانت نشاید التهاب

چشم بند است تعریف از پی نامحرمان ... تا نبیند چشم نامحرم رخسار جانان بی نقاب

ای که پیرایه خدا را وصف است از فهم بیرون ... هاب بگویم تشنه وانگه بگویم وصف آب

آنکه من گفتیم همه رازهای عاشق است ... تا بدان افسانه نامحرم رود گوش بخواب

دیده باشی شاهد چون بار فیاید بزم ... عشق غیرت پیشه بر عاشق شده در پیچ و تاب

مرصلت را صد هزار افسانه گوئی تا رقیب ... خواهش آید تا ز وصل حضرت گردی کامیاب

مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس ... راز پنهان گر کند فهم و جان ها دریاب

راه تنگ است و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ ... ای سوار تیز رو لختی عنان در کش شتاب

بیش از این حد گفتن بیشتر ورگه خطاست ... ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

گر ز عرش امیر شعر شنوی الشنو روح الامین ... فاش گویم از تعجب لیته شیء عجاب

افسانه حکایت و سرگذشت و شهرت یافته و مشهور

هل مخفف بهل بمعنی بگذار و بنه

اوشباب بکسر ... و شبیه افتادن

روی او را صد خریه حسن در هر آرو زنگ ... سوی او را صد صحیفه مهر در هر پیچ و تاب
آب روی و تاب بوی بنفشه پژمرده و تاب خلق ... آتش اندر جان بهار برده آب و آن زد لها بجبه تاب
چهرش اندر زلف چون حور رضخته در دام دیو ... یا چو اصل نخجه اشجیه در پر غراب
عرض گیسو چشمش را بر آتشم در بیت ... هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب
چون مرا زانگونه پژمان دید غمان ز خشم ... چنگ پیش آمد تا گوشم بمالد چون رباب
گفتم ای علما دنیای بهشت خاکیان ... ای ستاره تا ز پرورانیده شب نقاب
ای چو رنگین عارضت دار الخلافه دلبری ... ور چو مشکین طره ات دار الاماره ماهتاب
مهر نور افروز امروزم که می آید بچشم ... هیچ در این احوال حیران گا جو بستم یا صواب
آفتابی از شمال آید بچشم جلوه گر ... وآفتابی دیگر اندر مشرق از روی نور یاب
گرم ز رنگ خنده فرمود و برقع برفکند ... گفت ما را هم نظر کن تا ببینی از قرب
گفتم از حال نبود خورشید کردن واقعم ... زانک این خورشید دیگر چیست گفتا در جواب
آنکه بنگر زشمال آید ز سپهر جلوه گر ... هست تشریف ولیعهد شه مالک رقاب
بو مظفر ناصر الدین کز نسیم عفو او ... در دهان مار تریاق اجابت گیرد لعاب
گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز ری ... گفتم از بهر که گفت بهر میر کامیاب
گفت خاقان سرباز شاهنشه حسین آن ... ساخت تشریفش ز حمل و نشانش شد نصاب
گفتم از سعی که شد این فضیلت رایگانم ... گفتم چنین گفتا [illegible] چنین گفتا صواب
گفت از فضل عمیم خواجه اعظم بهست ... هر چه در هستی قشور و جسم و جان او لباب
گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نی ... گفت نی خوشتر که پرسم زان سما ز خطاب
زیرا این تهنیت را از قوای قدسیان ... در حضور میر جاری شد قصیده مستطاب

اصل القصیده در مدح ولیعهد

غرمان غضبناک

قشور پوسته‌ها لباب مغز

التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عیان — گردش گردون نیارد پایمالش چون کلاب

خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بمهر — رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب

بحر از جاه وسیع او اگر یابد مدد — هفت دریا را ز وسعت جا دهد در یک حباب

بر سراب ار قطره بارد سحاب جود او — تا قیامت جمع بشد و شیر خیزد از سراب

روز طوفان ناخدا گر نام حلم او برد — بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب

غره اقبال و سلخ فتنه آرد زان سوی — همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب

رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج — پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد در آب

گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر — روز مهرش فر عنقا زاید از پر غراب

خلقش ار بخت بود گر یاد او در هر نفس — عطسهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب

یک سو ار از لشکر او خصم یک کشور سپاه — یک پلنگ از کوه بر برگ یک گیهان [illegible]

گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین — از مشیمه تاب پوید تا به گردون بی شتاب

تا عجم ارد نشان دستی خاصه در عهد شیب — تا طرب خیزد ز مستی خاصه در فصل شباب

بخت او با دا جوان چون حلم او با دا روان — رای او با دا مصیب و خصم او با دا مصاب

در مدح نایب السلطنه عباس میرزا و محمد شاه

آنچه من بینم پدید از تیه یارب یا بخواب — زانکه در یکحال هم در رزم هم در عذاب

گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح — گاه نالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب

بر بحال من یکی بنگر بچشم اعتبار — تا شوی آگه که ضد از ضد ندارد احتناب

گریم و در گریه من خنده ها بینی عیان — خندم و در خنده من گریه ها بینی حجاب

زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید — زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب

موکب عباس شاه شد بری از خاوران — شد محمد شه همین فرزند او نایب مناب

دشت کین از جوشن جیش و جیش گران شود
تنگ چرخ چشم خروس و تیره چون پر غراب

خار صحرا چون سنان گردد و هیجای طعان
سنگها مون چرخ جام آید پذیرا از ضراب

تیغ گردد گرد میکش از بهر صد کشتن بیش
رمح گهو افغرکش ستم صد فغر سناب

کنده جنبیر از بانگ گاو دم در ارتعاش
تهمه غبرا ز گوبادپا در احتجاب

تن جدا از روح چون دست مظلوم از علاج
سر تهی از مغز چوگان جام مسکین از شراب

چهر تو از کمین بیرون رانی بعزم رزم خصم
با تنی چون آسمان و بارخی چون آفتاب

بر یکی توسن عیان بینند صد اسفندیار
در یکی جوشن نهان بینند صد افراسیاب

خون فشان کهرچیان تیغ کین بار روز حشر
خاک را گاو زمین سازی بهیچ جز لعل مذاب

خنجرت چون نوعروسان در شبستان ظفر
هر نفس ناخن کند از خون بدخواهان خضاب

گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو
پیکرش کو کوه سان فانی شود از التهاب

خسروا طبع کریمت کی را ماند از آنک
هر سوالی را دهد از لطف همیت جواب

با سحاب همتت جیحون شود صحرا ز خشک
با شرار خنجرت هامون شود دریای آب

تا نیاید ز زمین از بیم حزمت از درنگ
تا نیارامد فلک شد عزمت از شتاب

هر تنی کو بر خلاف پای بر جا چون ستون
همچو میخ خرگهش اندر گلو بادی طناب

در مدح نایب السلطنه عباس میرزا و قایم مقام مرحوم

دو قلاع کفرند با هم مصاحب
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطف
یکی کشته عدل را مزن ساکب

یکی ضبط ملک عجم را مر اول
یکی رابط دین عرب را مواظب

یکی ماشطه چهر ملک از مساعی
یکی واسطه رزق خلق از مواهب

یکی حل و عقد اجل را محارس
یکی رتق و فتق امور را مراقب

طعن بزدن نیزه
ضرب زدن شمشیر

کاو دم شیپور و نفیر

چوگان چون
ادات تشبیه

مذاب سیراب

صاحب وزیر و خداوند

خاطف رباینده

ساکب ریزنده آب

ماشطه شانه زننده
و پیراینه کار

کی آنچه با نامه در معارک ... کی آنچه با خانه در محارب
نه ترکان توران کنند از عوانی ... نه کردان ایران کنند از تو ضرب
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی ... بجنبد قلم گر بدست محاسب
حساب نه یکیان همه اهل کیست ... نه یکروز تا روز محشر مواظب
مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد ... اگر ماء جاری اگر طین لازب
قلم هرچه در دست بتوان گرفتن ... ورق هرچه بهر نوشتن مناسب
بدیوان فضلت نیارند کردن ... نه حصر محامد نه عد مناقب
زهی امر و نهی ترا در ممالک ... نفاذی که ارواح را در قوالب
درین سه که باشد عمل با پسارا ... گهی لف شاره گهی فص شارب
ز اندیشهٔ صوم و تشویش سرما ... اگر دهر زمی برخی از توبه تایب
چنان سر دکیسی که با سیف قاطع ... بگردد ز مرکب جدا پای راکب
چو سوئی که افتد بمی جرعه کش را ... نجوید مین بر سنگ اندرون جسم ذائب
گران گشته با بادهٔ صاف ساغر ... بدانسان که بیچاره فرخنده قالب
چنان لعل دلبر بجنبد ز صوت عق ... چنان چشم عاشق بگرید سحائب
کند ابر با کاه ز تقطیر ژاله ... زمین را چو گردون پر از انجم ثاقب
همی هردم از برف زال زمانه ... بعارض پریشان کند شعر شایب
مراهت با مهر ماهی که برسن ... بود مهر آن ماه چون روزه واجب
وحیثیش تعالی در جادوی لاهی ... دو زلف تتارک در هند در لاعب
بایوان خرامد غزالی غزلخوان ... بمیدان شتابد پلنگی مغاضب
عذار فروزانش در قوح قاحم ... سهیلی نمایانست در لیل غارب

بدستم شد آن مشتری خامه جنبان
چو در دست برلط نوازان مضارب

روان جاپک وچست فرفر نوشتم
چو هنگام ترقیم کلک محاسب

با مداد نامه زخامه بنامه
رقم کردم این جامه نغز دراث

القصیده

همی بارد از ابر بارنده راغب
چو از دست دستور داهی مواهب

فرو ریخت از این بخار متصاعد
لالا چو از کف رادش رغائب

براغبر هجوم آرد از ابر باران
چو کوس رایش گریسان مواکب

سیه ابر بر خیره کردید کریان
چو بدخواه جاهش ز فرط کرائب

هوا سرد شد چون دم خصم جاهش
که در کرم دوزخ بماند واجب

خنک گشت عالم چو جسم حسودش
که کلش برا و باد نار نوائب

شمر در بر آورد پولاد جوشن
چو بر کین خصمان جاهش رکائب

چو جان بداندیش او در معارک
تن بینوایان نوان در مصائب

شخ و تل کرانمایه آمد ز ژاله
چو از دست خدامش دامان کائب

چو چشم عدو از دیده بد سگالش
همی آب باران روان از شناعب

درختان بلرزید از زمهریر بوارق
چو در بارگاهش عدو از کواکب

خروشان همی رعد آمد پیاپی
چو در موکب او کوس کتائب

سراسر غصون گشته بی برگ چونان
چو خصمش ز زر خاشجو یان ناهب

چو دندان زنیا و شاقان برنش
شب و روز باران تگرگ از سحائب

چو خصمش درختان برافسرده چونان
که هنگام سختی ابا روح قالب

همی تا فلک را چو یاران مخلص
بود بستان او امر شن واجب

در میان لعل خندان دُرّ دندانت نهان ‌‌ | چون درون حقّهٔ یاقوت لؤلؤی خوشاب

ساعد چون اشک من سیمین و با هر یک خضیب ‌‌ | لیک زخون بیگناهان این رحم دل خضاب

تا مرا زلف و لب و دل شد اندر راه عشق ‌‌ | همزبان با خویشتن گویم اذا کان الغراب

پرنیان سوزد ز آتش وین عجب کز لب تو ‌‌ | بر عذار آتشش از پرنیان بستی نقاب

چون سپید چشم گریانم بپوشد رخ سبلی ‌‌ | از نظر پنهان شود خورشید چون گیرد سحاب

قامتت را سرو ناز از راستی قایم مقام ‌‌ | طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب

توده مشک است بر چهره تو یا از خط سبز ‌‌ | سبز بر جرم خورشید فلک برگ سداب

عشق رویت کربلای من و آن دل حریم بلا ‌‌ | مهر چهرت کز عذاب جان [illegible]

با وصال تو بود عیش من بیدل محال ‌‌ | زنده خوان با سرخ گل که گشت عیشش مستطاب

در [illegible] مهرت بود خلوت نشین ‌‌ | در دو چشمم کنون عشقت بود مالک رقاب

بر زلف تو دلم هر کس که دید آورد یاد ‌‌ | در کمند تهمتن از حالت افراسیاب

در بهاران ابر باران [illegible] گریان [illegible] ‌‌ | تو بهار و چشم من ابر آ[illegible] و گریه [illegible]

[illegible] عشق [illegible] عالم [illegible] ‌‌ | [illegible] از این جنبش [illegible]

[illegible] عالم [illegible] ‌‌ | [illegible] همچون [illegible]

[illegible] ‌‌ | [illegible] اکسیر [illegible]

[illegible] ‌‌ | [illegible]

[illegible] ‌‌ | هر که [illegible] نوشان [illegible] جام شراب

[illegible] ‌‌ | [illegible]

[illegible] ‌‌ | [illegible] هفت کشور [illegible]

[illegible] ‌‌ | [illegible]

شکفت عجب

دعاء ام عاشق

با سپاه او روان نصرت عنان — با سمند او روان دولت رکاب

غره اقبال و سلخ فتنه از وزارت تو — همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب

آنکه چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش — و آنکه دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب

خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب — گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب

التهاب تشنه را گویند آب آمد علاج — وین سخن نزد یک دانشمند دورست از صواب

زانکه تیغ تیز چون تشنه روان آتش دهد — تا بنفزاید ورا از دل برون آب التهاب

داد بخشا داورا باشد سوالی مر مرا — هم بشرط آنکه مهلت بخشیم در جواب

مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست — هر یکی در دو فن آفاق فرد انتخاب

هر یکی را مزدها پاینده امتنان — هر یکی را گنجها و دسترنج اکتساب

هر یکی را همچو افلاس من از احسان تو — هست دولت بیشمار و هست نعمت بیحساب

هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار — هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب

هر یکی را صد عیال حور منظر در حرم — هر یکی را صد غلام ماه پیکر در حجاب

هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان — هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب

قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس — کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی ثیاب

من همانا قابل خدمت نیم ورنه منم — هی بقدر خویشتن گویم سزاوار خطاب

هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قرب و جاه — هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و آب

میرسید مرا به رعنا کاشکی وقت حضور — خواجه تاشانم نصیبی از آنچه او بد نصاب

نه چو من یکتن ثنا خوانت از ایشان در حضور — نه چو من یک کس دعا گویت از ایشان در غیاب

هم تو خود دانی که گر شمشیر رانم بر فرق — در خلوص صدق من نبود مجال ارتیاب

شعر من شعر او نرم تره هر کو منکرست — گو بگو تیغ من تا پیدا شود قشر از لباب

پایمرده نزد کسی
با جرت قاصد دهند
بوده بطلق سیر

خواجه تاش
... خدمت کنند

خصم گستاخی که هر کرا از خصمت پنهان درون — کو چنینو از زمین چنین خانه که خراب

فارس قدر من نداند زانکه من زاده دران — در صدف قدری ندارد یا شبه در خوشاب

لیک از قرب صدف چون در رشته یکدانه در — قیمت گردد ناگزیر از زر صرف و سیم ناب

خوبیا انصاف ده با قدردانی همچو تو — تا از ایشان قدر چون من نکته دانی نکته یاب

خانه‌ام چون چشم مور و همت من شاعری — ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب

هر کرا در کوی من افتد پس از عمری گذر — همچو عمر رفته‌اش هرگز بسوی من نیاب

می درون خانه چونین خریده تنگدل — همچو در اعمال مو هو می جرایم یا ثواب

روز فرشم زمین و نزل خوانم خون دل — شب چراغم آسمان و شمع بزمم ماهتاب

غیر آب جاری اندر خانه ما هیچ نیست — در سبوی آب توی اشک من جاری چو آب

نیست تن را هیچ صنعت جز شدن از زین گشتیم و بس — کا بما باشد طعام و آنجان تا شد شراب

تاب دل تنگی ندارد در قفس یک مرغ و بس — نیست تن در یک قفس بر کوچه‌ها ارزنده تاب

کاشکی در حضرت خواجه رانم — بنده کرا می‌بخشد اقران و اقراب

صدمتی جز شعر و فریاد مرا کاین روزگار — شاعری ننگ است کش شوان شنید از هیچ باب

از طریق لفظ و معنی بیش ازین یک فرق نیست — شاعران را با بهایم نیز از طریق انتساب

آن گشته خواری که از محروم ستانند جایزه — وی سپاس جزیه تا جان زار ماند از عذاب

ملکها گیری بیک گفتار چون دیگر مرا — هم بیک گفتار سازی کامجوی و کامیاب

می‌نیم دریا و کان تا باشم از جور تب رنج — می‌نیم خورشید و مه تا باشم از ظلمت نتاب

سکی از تخت نه فقط آمار بس پس یارا — شکر نیز از راستی مدح گوی بوتراب

شیر حق دست خدا اصهر نبی نفس رسول — آنکه از دریای فضلش یک گهر در ن سحاب

حیدر صفدر علی عالی اعلی که اوست — اصل موجودات محکم از عمارت که خراب

عبث زده
پیلیا قبول کننده

کوی بو یعاو فارسی
چاره و علاج

قبول نامه و محضر

صهر داماد
دنباب تشنه

حرف التاء در مدح فرزند شمس میرزا گوید

گاه طرب و روز می و فصل بهار است | جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنار است
باد سحر از آتش گل مجمره سوز است | خاک چمن از آب روان آینه‌دار است
تا مینگری کوکبه سوری و سرو است | تا می‌شنوی زمزمه صلصل و سار است
سوری بچه ماند به یکی حقهٔ یاقوت | کان حقهٔ یاقوت پر از مشک تتار است
نسرین بچه ماند به یکی بیضهٔ الماس | کان بیضهٔ الماس پر از عود قمار است
ماما ز سفر تازه رسیده است بنفشه | کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است
از لاله چمن چون رخ ترکان خجند است | وز سبزه دمن چون خط خوبان حصار است
در پهلوی گل خار شکفته بچه ماند | ماند به رقیبی که هم آغوش نگار است
مستست مگر نیلوفر از می لاله | کافتان خیزان چو صنم باده گسار است
نی نی چو یکی بختی مستست از ایراک | بینیش چو بختی که به بینیش مهار است
راغست و از سبزه همه زمرد خیز است | باغست که از لاله همه مرجان زار است
نرگس بچه ماند به یکی کفهٔ الماس | کان کفهٔ الماس پر از زر عیار است
یا حقه از کاهربا بر طبق سیم | یا ساغر سیماب پر از درد عقار است
نی نی ید و بیضای کلیم است که گویی | از پارهٔ زر لعبت هوا ز غبار است
بط بچه پیلست که بر خون زده خرطوم | یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مار است
ای ترک بیا تا بنوسیم که نوروز | هر گرد دل عاشق همه بوسیدن یار است
برخیز و بده باده که ایام گریز است | بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است
می ده که نکوشیم و بکوشیم و بنوشیم | کانجا ز بت ساده لب باده گسار است
ما نامی گلرنگ و بت سنگ و دف و چنگ | ارکان بهار است از ایرا چهار است

چو روی بزم آرد یکچرخ سهیل است / چون رای برزم آرد یکدشت سوار است

شاها بجهانت همه چیز است مهیا / وانچ آن نه چنین است ترا عیب و عوار است

از خشم عدو در تو زمین چشمه لعل است / در گرد سمند تو هوا قلزم قار است

شخص ابد از قهر تو در کرم و گداز است / جان اجل از عفو تو در بند و فشار است

بر سفره جود تو جهان زاید و چین است / در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است

یا للعجب از تیغ تو آن مرگ جهانسوز / کش گه به یمین اندر و گاهی به یسار است

هر که به یمین است همه جنگ و جدال است / هر که به یسار است همه امن و قرار است

برقیست که تابش همه تابنده جحیم است / بحریست که آبش همه سوزنده شرار است

در چشم نکوخواه تو یک لطف نور است / بر جان بداندیش تو یک هاویه نار است

گو لاف بزرگی زند خصم تو بدروغ / کاید بر شیر او شد عجل و خوار است

آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است / وانجا که نوال تو ملک شکر گذار است

جوشن نعرا است چو یکی زرق مخطط / حرزت بحصانت چو یکی سخت حصار است

گر کلک تو بر دست تو آید که حرف شان / پیداست که این خاصیت از ورج ابرار است

از در چه که دیدی و از زر چه حیات است / کان تو تو بی قیمت و این پیش تو خوار است

آن مجمع از خشم تو در صد رنج است / دین مجتبس از قهر تو در قعر بحار است

از رمح تو خصم رمح تو بر پیچ بر خویش / کو همچو عدوی تو چرا زار و نزار است

ایشاه ز رقا نیست ازین هیچ خبر نیست / بار خبرت هست کش از مدح و ثنا است

ولکن ز ایثار تو بر کف گهر خسیه / وان نیز دریغا که نه در خور ایثار است

تا گوی زمین دایم ساکن بود اندر / تا گنبد فلک روز و شبان گرم گذار است

القصه رها کن که خطاب آید از عرش / شاها بجهانی تو بر که بنگر روز شمار است

پکوم غم و اندوه سخت

خواد مدار کوسه

بقاء لباس

نامش نیاورم بزبان زانکه روح پاک / بیرون ز گفتگوی زبان سخنور است
وصفش نیاورم بلبان زانکه نور صرف / هر چیش بروی آوری از وی مکدر است
لیکن محقق است سزاوار که هیچ روح / از محرمان کنارها و با محرم اندر است
با محرم اندر است که روح مجسم است / از محرمان کناره حسن مطهر است
بگذار و بگذر از همه کتاب و فرهنگش / هر فهم و اوصاف و نشست ادلها ست و جعفر است
آن خواجه ای بر در سلطان تاجدار / مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر
سلطان دین محمد شاه است کز ازل / جاوید عهد او را عهد او تیسر است
شمس ملوک بدر وجود آسمان حجه / بحر همم سپهر کرم کان گوهر است
مجد علی ستوده سما عین کبریا / ظل خدا مؤید خلاق داور است
دادار تاجدار که بزمش چو نوبهار / خجلت فزای خانه مانی و آزر است
دارای کین گذار چه در دشت کارزار / تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است
آیین داور زمانه که شخصش بیارگاه / آرایش شمایل او رنگ و افسر است
وآن خسرو زمانه که خلقش به پیشگاه / بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است
آهنگ گر که در خم پیچان کمند او / در بیت تا که گردون گردن بچنبر است
ایوان و لوح از لطف مجسم است / سینه قیمی بزم و کین را مرکز مصور است
آشفته ز خلقش هر مشت جست است / آلوده ز عدلش هر مغز شورت است
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق / هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است
با طبع راد او که بر کوشش محقق است / در چشم همتش که در عالم محقر است
گوهر چه قدر دارد آنجا معتقد است / در هم چه وزن دارد خاکی که برتر است
شاهنشها گذشت مرا پنجسال و اند / تا سر بر آستان خداوند پرور است

مجو در گریه قاآنی صبوری | که نتوان کرد در دریا عمارت

ایضاً غزل

که گوید آن ترک چشم شام مست است | که جانم برد و خونم خورد و بگریخت

سپر بر پشت و تیغ کینه در مشت | کمان در دست و تیر فتنه در شست

در آمد سرخوش و افتادم از پای | بر فتن شد بست و چون رفتم از دست

فغان جان نفس لذ سینه بر خاست | جنون جای خرد در مغز بنشست

نه بر ریش هست تیری کش توان دید | نه زخمش هست زخمی کش توان بست

نه چشم از نیش تیرش میتوان دوخت | نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست

وفا و مهر در جانش نه پیوست | جفا و جور در آب و گلش هست

بکام دشمنان از دوست ببرید | برغم یار با اغیار پیوست

هلاک آن تن که بی یار خشنود است | زبیر آن دل که از دام غمش جست

عزیز آنجان که از عشقش شود خوار | بلند آنسر که در پیشش شود پست

ندیدم تا ندیدم چشم مستش | که وقتی آدمی بیمی شود مست

بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم | که چون ماهی اسیرم کعبه در شست

برفتن نه یکقدم قاآنی از خویش | که از قید دو عالم میتوان رست

بهار و عهد صاحب اختیار است | بباید باده خورد و توبه بشکست

ولهایضاً غزل

زما صد جان در آن لب یک عبارت | زما صد بهر در آنرا یک اشارت

دلا از چشم خونخوارش حذر کن | که بر چند ترکان وقت غارت

بجان باز آرم از غم درست | قناعت گو باید در تجارت

مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی / ولا خواجه ایام تکیه گاه منست
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم / که در رشد اید ایام داد خواه منست

وله ایضاً غزل

کشش مدی خلوت خرّم خالی از اغیار داشت / خلوت از حور او غلمانش زجنت عار داشت
شاهرش حشر زغلمان زانکه غلمان در بهشت / ذکر استغفار تسبیح الهی هوشیار داشت
حور القدس او القدوس واز زیبا سرشت / الصبوح والصبوح ورلو در اسرار داشت
اندر افتاده در حالی آن دو سیمین تن بهم / کاین شغب بسیار و آن ذکر شوق بسیار داشت
لب همی سود بر هم آن یک را از این بستر / کاین بلب شکر و آن زشب لب انکار داشت
نغمهای اوخ اوخ خوش زآن حور اسرشت / کان چنان دلکش نوای زخمه مزمار داشت
نغمه سر در عین مستی این ناله و فریاد صبت / کعبه ما را جلوه معشوق در این کار داشت
الغرض تا اب غلمان جشن پیار حور را / شیئ جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله قصیده در مدح حاجی میرزا آقاسی و محمد شاه

ای دل اقبال و سعادت بعی طلبست / اینچنین کامروائی نه بعقت و لبست
جانه محبت با نزاره دانش نبرند / زانکه در رازا کبو شی محبلا و حجبست
بختیارن با مصلحت و ربی محبت / کامکاری سو چنانکه نه اصل و نسبست
تا بکی ناله و افغان کنی ای دل از چرخ / با خود از دهر که در رانش هم لعب و عجبست
چرخ را کینه برارباب هنر و فضل از مهر است / دهر را حیله بر اصحاب هنر قهر و غضبست
هنر هنر نیست و کرهست هنر بی ادبیست / خوی نیست و کرهست خرو مختسبست
عقل فعال ندارد عالم زیرا که / همه عالم را اسبابی لهو و لعبست
دهر را نیست کفی بکف عقد و لو / در نه بر دیدم هچیری که کار روزو شبست

پانصد و پنجاهم پار رعایت فرمود | شه موجب که ترا زین پس این مکتب است
بختم اقبال نیاورد و نشد یار از آن | که مرا بخت نکو دشمنک زن جلب است
زانکه در سنهٔ صفر شد از بخت نژند | گرچه ام محضری از مهر و خط ناکسب است
این زمان باز بعرض آرم و جرأت ورزم | زانکه شاه است بهر از فلکم در غضب است
بی لقب تا که از این شعر لقب یابد ار | عرض دانش بر شاهان نه طریق ادب است
تا ز معشوق همی قسمت عاشق محن است | یار مطلوب همی بهره طالب تعب است
حاصل خصم تو جز قهر مبادا بجهان | که قضا را بجهان قهر قوی تر سبب است

در منقبت شاهزاده حسنعلی میرزا

در چشم منست آنچه ز رخسار تو آبست | در جسم منست آنچه ز گیسوی تو تابست
دل بیتو بسی تنگتر از سینهٔ چنگ است | جان بیتو بسی زارتر از تار رباب است
بر ما بتکبر نگری این چه غرور است | از ما بتغافل گذری اینچه عتاب است
بی مهر تو چون موی توام روز سیاه است | بی چشم تو چون چشم توام حال خراب است
گویند جدا از تو بیار گریزان | چونست بیار تو بیار تو چه تابست
عمریست که بی یار تو و یار تو ما را | هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذاب است
بختست نه اگر دیده غم بهرچه بیدار | چشمست نه اگر طالع غم از چه بخواب است
از جان چه خبر گیری و از چشم چه پرسی | آن بیتو پر از آتش و این بیتو پرآبست
مهر من و جور تو و سیمهای گردون | این هر سه بر فضل چو کرم شه ز حسابست
دارای فلک قدر حسن شاه که گردون | با لطف پر ملکش چو ذبابست
رمحش بچه ماند بیکی عرمان تنین | کاندر وی ش از خنجر عدو شرح لعابست
تیرش بچه ماند بیکی پر آن شاهین | کزان بیم اندیش جهان پر غرابست

بس نیزه که بر چهره ز پیچم بهش ریش — خوانی اگرش هم چو نه آیین صوابست

بس جوزک هندی رو بجو ربخش سوی — هر کاو بیش دانه از خیانت ابست

آزاد نه همسر نه خور و خواب فرشته است — و آنگه همه محتاج خور و همسر و خوابست

هر کو مکند زن کشدش ... نفس — در بار خدا بر تن و بر جانش عقابست

یکو نه بنی کعث و نی کعب در آثار — تزویج نباید که تزویج صوابست

درخواست ریچهره که تا دیده برویش — مانند پری دیده تنم در تب و تابست

بی جنت رویش که بیو آتش بعد او — چشمم همه شب تا بسحر دجله آبست

گو سینه جگر کرد و از آتش بریان — بی آتش رویش جگرم از چه کبابست

چون نیست توام روی امیدی از همه سو — چون تاب توام صبر مرا از همه بابست

در روی نشیم نه بغیر از تو صحبت — در دور زمانم نه بغیر از تو مآبست

ناکامی من با چو تویی سخت عجیبست — با مهری تو با چو منی سخت عجابست

برتافته باری همه شب تیسج کاه — در پنجه غم با چو یکی سخت طنابست

چون دیده زاینم همه شب اشک فشانست — چون طره عذرا همه دم در خم و تابست

گر بود تو کیسه زر ان هست بس از چه — پر زیبق مکلوات و پر از سیم مذابست

شنده خونی ز تنی جهد از رگ — خونی جهد از روی که نه چشمه نقره نابست

دیوانه صفت کف به دهان آرد و گوید — از مستی شهوت چو یکی خم شرابست

که لیچ ز هم باز کند چون شتر مست — جوشنده همی جوی که کفش از بن نابست

مانند غریبی است قوی هیکل و اعور — گر یار و ظم گریبان رسان سی ...

گاهی بجهد گاه سر ز جیب برآرد — مانا که دمی شیخ و دمی دیگر شابست

پستان نه و چون لب پر شیر سپیداست — عمان نه و چون عمان پر در خوشابست

رمناص

اعور یک چشم

ساخته است از مه نخشب اوی ملک — طرفه تر آنکه بچه گوید که ابرم ذقنست
شمع رویش همه نور است همانا خورشید است — چین زلفش همه مشک است همانا ختن است
هست ما طرّهٔ او برده از آتش پر گره است — زلف او بر رخ ما چه از آن بر شکن است
تا که آتش رویش جگر خلق کباب — لب لعلش نمکست و مژه اش ناوک زن است
تا نگوی همه آن آتش رخساره خموشش — زلفش آن آتش افروخته را بادزن است
زلف او آینه رنگ است همانا حلقه است — خط او غالیه سای است همانا چمن است
نو اگر نیست چرا تازه برد پیش بصر است — روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است
شوق چهرش نه و عقلت و چو عقلم بسر است — یاد مهرش نبود روح و چو روح هم بدن است
عاشقش را که آن سیم ست از آن تنگ — هر نفس شمع صفت زنده اکنون ...
روی رخشانی وی اندر کنف زلف سیاه — صنم است اندر لغت اهرمن است
ور شدی آمد بوثاق من و بنشسته بجا است — مرغ کعبه ز هوا بر سر سایه فکن است
گفتم ای لک سهلاًت من برخت مبر — گفت تا کی کجا موش چه جای سخن است
کای نگار از دلم آگه نه شرط الفت است — هین تا شوب عجم را نه رسم فطن است
روز رنج کم زن و دم در کش و پیچه بلای — که مرا جان ملول از غصه شیخ در شجن است
خیز و زآن بادهٔ دیرینه که رشک بهار — در و بر ریخ جا بیرم رخت که بیت الحزن است
تنگ ظرفست قدح خیز و بیمای دو خم — زانکه صاحب دل امروز اگر است د
باده آشوم و می و لعل و هی پیسته و ... — هی مسکیفه می دارو رنج و محن است
هست چنین گشت رخ خسرو صدر رخت چنانک — رخش از خم جگر کف گلگون یمن است
چهرش از اشک ... بر شکر گفتم — قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
گفتم آخر ... از کیست بسندیش و بگو — گفت آهسته بگوشم که ز صدر زمن است

صدر محمد وم خداوند غزل اکه بهر
گر نه روحی تو چو این عقده گشا از دل خلق
بحر زماند شخص تو ازیرا که حسد
گوهر مهر ترا جان بمؤلف صفت است
الف فضل و دولت الف شیر و شکرا
هر کجا مهر تو در انجمنی چهره فروخت
خصم آتش چو زره ... زره قامت چو مجمر
هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرب است
بد سگال تو سبکبان سخن از کوه شکوه
خود گر خشم تو تیر کین تیغ اندر دل خصم
گرز فولاد تو آتش کند از خاره برون
صاحبا صدرا سوگند بسیارت که مرا
گرچه زین بیش ز تو اب شکایت کردم
گله ام از دگرانست و بنده م جرم
مرگ سهراب بعقاب نبود از مرگ هجیر
بلبل از گل بچمن ناله و گل مقصد او ست
سخن پرمانم و غم مانم از آن قوم جهول
همه در حاشیه فضله و لی از در جبل
صله از من و ماش ان نشود جا دیگر کس
فضلا من بر هنر خویش عرضه کنند

خرم از عدل تو جهان تب و ورزست
که ز خلق مهر تو چه امر تین است
فخر عالم بوی و فخر وی از خویشتن است
سبزه تیغ ترا مغز معنی لف چمن است
قصه جم و گفت قصه بابک و دم است
عیش روز جزا عاد و مر آن انجمن است
گرز انجمش زره هست و سپهرش مجن است
هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزن است
گرز فولاد تو فرما و صفت گوا کین است
آتش هست کش اندر دل خاره او
ور تن خاره شود خصم تو خاره اشکن است
جان زرزرز چو تن شکن اندر شکن است
لیکن او خود بهمه حال خداوند من است
رنج آهو نه ز صیاد دبو کز رسن است
گرچه زخمش تن از تیغ گو پیلتن است
نفرت او همه از ناله زاغ و زغن است
گز در گبر سخنشان همه از ما و من است
عجبا کانه تو گوی که تنشان کفن است
ما و ملشان علم الله در کم از ما و من است
سحر را پایه برازد و صله طلد و من است

قطعه

نرم نرمک بشسته درع میر از زیر کلاه
وانگها را گوید این زلف سمنسای منست
کرده اندر جامه پنهان رایت منصور میر
نیک مبالغه بجو کاین قد رعنای منست
گوش تا گوش او کشیده موم کمان میر را
گوید این ابروی خونریز کمان سای منست
بسته است اندر ازار خویش شوشه سیم میر
گوید این ساق سپید روح بخشای منست
لیکن او با اینهمه دزدی در این حضرت
بنده میر و امیر حکم فرمای من است

قطعه

یار کی مراست رند و بذله گو
شوخ و دلربا خوب و خجسته سرشت
طره اش عبیر پیکرش حریر
عارضش بهار طلعتش بهشت
نقشبند روح گوئی از نخست
صورت لبش تا کشیده درست
لعل پاره را ز آب خضر شست
پس نمود حل با شکر سرشت
در قمار عشق از غم آن پسر
بهر عقل و دین جسم و جان و سر
هوش و صبر و تاب مال و سیم و زر
قحبه لوطیان هر چه بود کشت
پیش از آنکه خط رویدش ز روی
بود آن پسر سخت و تندخوی
وینک از رخش سر نو است موی
تا از آن خطم چیست سرنوشت
چمن خطش دمید خاطرم فسرد
کانصفای حسن شد بدل بدرد
نکهت رخش باغ ورد برد
غنچه از لبش داغ و در نوشت
موی عارضم داشت رنگ قیر
در فراق اوش بر رنگ شیر
در جوانیم عمر گشت پیر
دهر پنبه کرد چرخ هرچه رشت
خواهم از خدا در همه جهان
یک قفس زمین یک نفس زمان
تا بکام دل می خورم در آن
بی نگار بد بی حریف زشت

گر صورت چیست درد و شور و سوز عاشقی ‌ ‌ درد و شور و سوز این الحق عجب جان پرور است

نفس را کاماره نامید درد و شور و سوز عشق ‌ ‌ بانگ کس از حضرت بوی عود اوراد را

علتها فطرت است آنچه اندر عالم است ‌ ‌ نقشها فطرت است آنچه اندر دفتر است

خور رسول خویش را اسکندر روم و اسم ‌ ‌ وانچه گفتی گفته این فرخنده اسکندر است

یک نخ سربسته گویم کو ندانه به سال ‌ ‌ مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدر است

فعل و مصدر را ز یکدیگر بنتوانی شناخت ‌ ‌ کاین دو را با یکدگر چون نور و عنصر است

هست یک خورشید رخشان وانچه چیز روز ‌ ‌ هست یک هستی مطلق وانچه با مظهر است

می خمار آرد هم از می دفع سیکر و خمار ‌ ‌ لاجرم اندر تو ایدل درد و درمان مضمر است

تا نشانی زآن مسطر نشاید ساختن ‌ ‌ وز عجب کاغذ راست را با ز میزان مسطر است

ترک اوصاف طبیعت کو دلا گر زور طبع ‌ ‌ هرچه جز خو ناقص است و هرچه گوید ابتر است

خوی زشت بد نکاره گر بشاید آستن خو ‌ ‌ هرچه پیرایه حرص است ار پیرا دختر است

خلق نیکو گر طبیعت نیز آید مرد سو ‌ ‌ پیکر بیجان ولی با صورت تصویرگر است

آدمی را گر نباشد سوز عشق و شور و شعور ‌ ‌ اسب چوبین است کش نی وست قوت نی با سر است

شکل بیجان طفلکان را بهر لعبت لایق است ‌ ‌ اسب چوبین کو کارزار بهر بازی در خور است

گر نبودی اختیار چون بنگر و دام و دانه ‌ ‌ کانکه چیزی نیست ارزد در پی شور و شر است

اژدهای نفس نگذارد و ره رو از بن گنج ‌ ‌ اژدهاکش شوکت در سر هوای گوهر است

شیر حق آن اژدها را کشت اندر عهد ‌ ‌ لاجرم هر آدمی کو حیله دان حیدر است

اژدهاکش هیچ نیست اندرین ایام ‌ ‌ میر احمد سیرت و صد حیدر کو میر است

میرزا آقا انکو وصف و در و بای او ‌ ‌ زانچه آید در گمان صف هو و اش برتر است

ذات بیهمتای او قلعت و گیتی قالب است ‌ ‌ عدل ملک آرای او رو و عالم پیکر است

لاجرم گاه پویه پندارند ... که عصای پیمبر ره سپر است

گر هلال اینچنین ضعیف شود ... عاطل از سیر و جنبش و اثر است

کوه اگر بیند اینچنین آسیب ... لرزه‌اش تا بحشر در کمر است

پیش اشک چو چشم خونبارم ... قلزم اندر شمارهٔ شمر است

قامتم خم شده است همچو کمان ... لیک در پیش غمم سپر است

تن افسرده‌ام ز غایت ضعف ... همچو یک خشک چوب بی ثمر است

موی از تاب تب در اندامم ... تیز از نیش ناچخ و تبر است

در و بام سرایم از شیشه ... راست گویی دکان شیشه گر است

همه لبریز لرزان قسیب عرق ... کش بچارم مزاج سهو ذر است

آه از آن شیشه که چنین گویم ... همانش نیست شکاف و زهره در است

لاطی است کآب شهوتشان ... رافع رنج و دافع خطر است

دستانم زننده دست بدست ... که فلان امیر تیغ مختصر است

آنچنان لاغرم که پنداری ... پوستم زیر و استخوان زبر است

لاجرم هر که مرا بیند ... فاش گوید که این چه جانور است

حجرهٔ من ز بین لرزان است ... بلکه در روی حکیم چاره گر است

وهنم از حرارت صفرا ... در عفونت چو کام شیر نر است

لرز لرزان تنم ز شدت رنج ... چون ملک خصم صدر نامور است

حاجی آنا سه آنچنان جلال ... در جهانش بچشم مختصر است

آنکه رایش مدبر فلک است ... آنکه قدرش برابر قدر است

آنکه از مهر و کین او زاید ... هر چه اندر زمانه خیر و شر است

چه پاک تو مصطفی که بقدر | دانش از هرچه جز خدای برست
بسر ای فلان بیهش شتافت | دیده چون خسته حال و خونجگرست
رقو کار زا مکرند در کیستی | شیوهٔ جد و عادت پدرست
ورش گفتم ار پاکشم چندر | نزد سماتت که از سپهر برست
باز گفتم ار بنده در همه حال | از تولای خواجه ناگزیرست
سایه جز پیروی گزیرش نیست | هر کجا آفتاب در گذرست
زبر و زیر زیر فرانیست | تا زمین زیر و آسمان زبرست

روز می و وقت عیش و گاه سرورست | یار جوانی کهن خدای غفورست
میل و سکنجه ذوق و صبر شوق و تحمل | شعله و خس تیغ و کشت سنگ و بلورست
عشق و شکیب و آز و حلم رنج و صبوری | ممتنع و طرفه و محال و ندورست
بادیه پرسنگ و وقت تنگ و قدم لنگ | توشه کم و ره دراز مرحله دورست
یار غیورست و حسن سرکش و مه مست | شوق فزون شرم کم شراب شرورست
بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم | رخ تر و لب خشک و آفتاب حرورست
رهرو کنه می شوب بحر قیامت | وصل جانان یار حور بزم قصورست
طاقت دل زهر و وعظ واعظ زاهد | وقت وشل پند و گر بصیرت دکورست
جعد و بناگوش و زلف و رخ خط و رو | ماه و مه ابر و مهر سایه و نورست
خشم و رضا کین و صلح هجر و وصالست | خار و رطب نیش و نوش و سوک و سرورست
گریه بسط اشک قطره دیده سحابست | عشق شرر شعله شوق سینه تنورست
یار عدو چرخ خصم زمانه مخالف | نفس رضا دل حلیم طبع صبورست

زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان
از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت

زینت بام جهانگیر دارا کرد دوران پاسبان
از تلهف آستین بر خون فشان عبهر گرفت

زان پس از جای جنبت و بس بهر سلطنت
ساز برگ رزم با گردون کینه افلاک

با همین فرزند او وش از پی تسخیر زد
عجز زاد در حضرت دیوان قدم از سر

کو کار عالمش از عالم برتر گرفت
چنگ زد در عروة الوثقای عزم کردگار

سوی ملک نیو کو آهنگ آن ده روزه راه
آنچنان خصمش گریزان شد که عنبر گرفت

آتش کین عدو بر روی کاشانه شد مگر
خاوران را بار ابراهیم بن آذر گرفت

با کف زرین بخشش گفتی از بر تار زنده رخش
جای بر بالا سبک پا گنج باد آور گرفت

آنکه چو مجنون دشت پیما توسنش کرو آن
همچو لیلی آسمان جا در سیه چادر گرفت

رخش را هر سو روفتی آهو چمن باد بهار
خاک راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت

آفتاب جا در پی چون نو عروس سوکوار
بر سر از گرد سمند شه نیلگون معجر گرفت

تا کشیده خنجر چو قصار از رگ جان عدو
از سنان رمح بر کف خون فشان نشتر گرفت

جلوه رخسار و گیسو پیش با نک توسنش
تاب از خور رنگ از شب بوی تی از عنبر

نوک خنجر بود خصمش اژدها و نیک بکشد
خنجر شاه جهانبان اژدها دم لیک در بر گرفت

نامه عزم روم و چین بیک تسخیر زد
تاج بر خاقان نهاد و باج از قیصر گرفت

نو پنداری کلید فتح کیهان بود از آنکه
تا گرفت از جان از همت او نکیر

غرقه گشته ملک چنین کشتی ز طوفان ستم
گر نه از کوه گران سر حزم او لنگر گرفت

تهنیت را ابر و شاخی نسیم ساقی از هر کران
در کف نار و صراحی در کف ساغر گرفت

در کنار جام می هر گوی زیبا خرام
جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت

بیر بکیر احلقه زن بر گوی خط زلف سیاه
چمن سیه ماری در دم برگ سنبر گرفت

ذوالفقار مرتضی دارای دین پرور که گر | روان از عمرو بسته که سر از عنتر گرفت

گاه گشت آنگونه مرحب را که از ضربش نبرد | مرحبا گویان ملک بر لب انگشت جان پرور گرفت

گاه در صفین که در نهروان گه در جمل | قلب ازو قالب دل از بر روح از پیکر گرفت

بر شد از دو زنخ خروش فتح گفت از سپهر | بسکه در بدر و احد از کافران کیفر گرفت

چون شکست ماه نو در بدر گردید آشکار | ماه نو از بدر خود را از شرف برتر گرفت

تا همی گویند کز زور ولایت مرتضی | بار انگشت ید اللهی در از خیبر گرفت

باد هر روزش ز نو فتحی که تا گویند خلق | شاه کشور گیر اینک کشور دیگر گرفت

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت | صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت

این با طرب و خرمی و فرخی آمد | وان با کرب و محنت و رنج و مرضان رفت

عید آمد و عیش و نشاط و طرب آغاز | مه رفت و خرافات خرافات گران رفت

ایام نشاط و طرب و خرمی آمد | هنگام بساط شغب و زرق و فسان رفت

لذت کنان آمد تا خانه ز مسجد | عابد که به مسجد ز سوی خانه دوان رفت

عید آمد و شد باز در خانهٔ خمار | شاهد به میان آمد و زاهد ز میان رفت

رندی شده با سبحه و سجاده و دستار | زاهد به سبک از زهد پی رطل گران رفت

تا هم چه بسازیم دگر با می و معشوق | سررو نا بدریوزه اینسان کمزنان رفت

رندانه ببینی نخراسیم و گذاریم | سر در کف آن پیر که تا دیر مغان رفت

یعنی بدر قبلهٔ عالم شه آفاق | سازیم از آن بزم که بر پا شهان رفت

ای ترک بپیما بطرب جام جهان بین | هان وقت غنیمت شمر و زه جهان رفت

چندی سپری گشت که بیچون دل خرم | خوناب جگر ما ز دیده روان رفت

در دورهٔ عدلش شده عالم همه آباد — الا که خرابی همه بر معدن کان رفت

چون نعره کشد کوس در وقعه زبیمش — از جان بداندیش بر افلاک فغان رفت

هر جا که نهد پای برزم کند عزم برغبت — اقبال و ظفر با تک یکرانش دوان رفت

در چنگ گهربار پرندش بچه ماند — سوزنده جحیمست که با تیغش قران رفت

ماهیست فروزنده چو بر تخت خلافت — مهریست درخشنده چو جانش بمیان رفت

آن روز که میزد ازلی نقش دو گیتی — بر رزق دو گیتیش کف راد ضمان رفت

شاها ملکا دادگرا ملک ستانا — ای آیت حکمت همه کون و مکان رفت

اوصاف جلال تو نهشتند سخایی — کانجا نتوان هرگز با پای گمان رفت

تا هست جهان شاه جهان باش که گیتی — با عدل تواش سبزه بر باغ جنان رفت

تغزل

دل هرجایی من آفت جان و تن است — آتش عمر خود و برق تن و جان من است

از سر زلف بتانش نتوان کردن فرق — در تن تیره اش از بسکه شکنج و شکن است

حاصل و قسم از آن نیست بجز رنج و بلا — نه دلست این بحقیقت که بلا و فتن است

دیده از آن خود را بگرفتاری خویش — زین سبب عشق نکو باشش شعار فتن است

در ره غمزهٔ مه رویان از تیر نگاه — راست مانندهٔ [illegible] که بر [illegible] است

گاه با اژدر زلفت چو بهمش مدار — پیرهن آسا گهی افتاده بچاه ذقن است

هر کجا صارم ابرو آنجا سپری است — هر کجا ناوک مژگان آنجا مجن است

گاه چون قمری بر سرو قد نغمه سرای نیست — گاه دهقان پیراستن باغ سمن است

گه چو پسند صنمی گلرخ سیمین اندام — عندلیب آسا بر شاخ گلش نغمه زن است

هر کجا روی بتی بیند در سجدهٔ او — قد دو تا کرده چو در سجدهٔ بت برهمن است

شکنج و شکن: چین و خم

پیراستن: اصلاح کردن شاخ درخت

زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست / دل که مراد ربست به که بزنجیر دوست

دیده عزیزم ولی یار چو گیرد کمان / دیده سپر باید م کرد بر تیر دوست

پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری / مردم آزاده را رشک بنخجیر دوست

در همه عالم ولی رسته نبینی ز بند / صید گرا ایسان کند زلف گره گیر دوست

گردن تسلیم پیش آور قاآنیا / در سر و جان میرود در سر تقدیر دوست

ردیف الدال غزل

دل شکسته من آهش ار اثر دارد / دعا کنم که خدایش شکسته‌تر دارد

ز سیم اشک و زر چهره‌ام توان دانست / که شهر عشق گدایان معتبر دارد

مراست خانه بیابان و حاصل ز خم دریا / تو عشق بین که مرا سیر بحر و بر دارد

دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت / درست شد که لب آه دل اثر دارد

بچشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه / ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد

بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد / که خم شود سر زلفت ز خاک بر دارد

چنین که زلف تو از ناز سر فکنده به پیش / محققست که بس فتنه زیر سر دارد

سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی / که زلف و چشم بتان حالت دگر دارد

ایضا غزل

شب دوشین که مرا لب بلب نوشین بود / شبکی از عمر شمردیم شب دوشین بود

گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام / تا دم صبح مرا کار شب نوشین بود

نو عروسیست چنین بش همه شادی و نشاط / دختر رز متوان گفت گران کابین بود

شوق آن ماه روان از مژه‌ام پروین / کار چشم همه شب با مه و با پروین بود

کس نداند که چه دیدم من از آن کشور چشم / مگر آن صعوه که در صید که شاهین بود

در مدح محمد شاه غازی

خوشامدی که بر تر خواص کس نکند | کنون ز بیم بکمتر عوام باید کرد

چو چنگ و جام همه ننگ و نام دو ... | یکی ز بو طلب ننگ و نام باید کرد

به بزم رندان گیسوی چنگ و بربط و نی | شبی پریشان در سوک جام باید کرد

ز فرط رندی ما انعزال و حشمی بود | ز بهر و تعویض این ماه رام باید کرد

شام عید نماید چو ماه نو ابرو | نظر بتخت بماه صیام باید کرد

شراب شاهد و شمع و رباب باید خواست | به بزم عشرت بلوای علام باید کرد

اگر شکسته شد اصلاح عیش باید ... | سبوی ... می التیام باید کرد

بروز غره بدان نظره که میدانی | لبان جبل متین اعتصام باید کرد

لعاب در گلوی شیخ شهر باید بست | روانه آتش بر قایم مقام باید کرد

بهوشیاری و مستی بهیچ حیله نبود | از این چه کار رندانم که رام باید کرد

و الطبیعت ... بکار سرگشت و خود بن | ز عکسش بسر اندر لجام باید کرد

نه در طریقه رندی و لورع باید بود | نه در صلاح و ورع افتتاح باید کرد

بخویش خوش نبود التزام هیچ عمل | بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد

رضای خسرو عادل رضای ما رضا | درین مقدمه نیک اهتمام باید کرد

پس از ستایش کیهان خدا و نعت رسول | ستایش شه گردون غلام باید کرد

خدیو راد مهرشه آفتاب ملوک | پی شکر نعمت او بر دوام باید کرد

بلند پایه خدیوی که قدر جاهش را | قیاس از آنسوی نور و ظلام باید کرد

بر آستینش جز آنچه ... باید بست | ز آستانش دار السلام باید کرد

ثنای حضرت او بر دوام باید گفت | دعای دولت او صبح و شام باید کرد

ز رشک چشم حسودش همیشه باید سوخت | ز رو مطبخ جاهش عام باید کرد

او بخاک قدم شاه هم سوگند دهد | تا گزیر است مرا عزم باقرار افتد

هم بخاک قدم شاه که قسم می‌بخورم | تا نه پنداری بکلکم خاتم زنهار افتد

شاه زنهار مرا گر بدهد اقرار کنم | ور نه حاشا زنم و مسئله دشوار افتد

که خطا گفتم شاه از همه حال آگاه است | می‌نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد

هم خدا داند و هم شاه که هر شب شده شعر | زین نمط رندی و قلاشی بسیار افتد

چون بر ابنای زمان بار خدا ستار است | لاجرم سایه او باید ستار افتد

میچو را زاشه اگر خواهد بر دار زند | کز در عارف و عامی همه بر دار افتد

ور بدو رحم کند حکم کشان بخشش بر هم | همه بخشش است که در کوچه و بازار افتد

اینهمه طیبت محض است که در دولت شاه | گرچه کافر به بیت نکو کار افتد

شعرا را بچو این قاعده از عهد قدیم | که حدیث از می و معشوق در اشعار افتد

چنین خور این نظم دلاویز چو بکر نکو | گر بخاک در شه در خور ایثار افتد

شاه آزاد چو انجبت محمد شه رکو | که جهان با نخن خلعش فرخار افتد

آنکه گر نام عطایش ببرد بر لب بحر | ریزه سنگ بقعرش در شهوار افتد

خنجر بران در پنجه او روز غزا | همچو نهنگیست که در قلزم زخار افتد

زره اهل هر که در او بکره شمشیر زند | تا بسجاده ز تخم خالش در آغاز افتد

ور بر این حزمش بر موم چو تابند به | موم چون بیضه پولادین ستوار افتد

خار ناچیز چو گلبن همه گل آورد بر | نظر مهرش اگر روزی بر خار افتد

پرچم رایتش آینه شاه بو شعله کشتی | ز فروش شاه در شب سایه بیلغار افتد

تا بر افقط ز زمین بر فلک سلطانت | اینچنین کمتر سلطان جهاندار افتد

تا ز اسلام و ز کفر است نشان خنجر شاه | از پی قوت دین قاطع کفار افتد

نمط مثل و نوع
روش و قسم
ابنای زمان
کنایه از مردم

فرهاد نام تشنده
و نام شهری حسن خیز

اغار کشیدن
و خیسیدن

کشم از سر صداع بخت سبکدستی حریف
کف انچه خواهد نه مهمونم کز تیغ زدی
میزبا چو تو آفتاب بشنگاه خراب
کشم از ترک ختا ترک خطا کو کرد
قرب بالا ایوانیه که زعیا مانی
جوی جوی خف اوند ناکی بود
خواطه کیت عدا ته کز فرط جلال
وصف جمعش شوان کرد که ممکن بنجد
آفرینش آنکه نباشد که در او
ملک دنیا زپی طاعت او گیرند
خاطر ابا ز تهر جفا ندار جفا مکند
حساب انکه زرشک کف تو در همه عالم
زجهان از قبل عهد تو ورحمت نوع
نوک کلک تو کند بارک آسایش خصم
نگذرد بر رخ معمول از سیل
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم
نگذرد بر بداندیش ز تشویش سخت
نعمت خوان تو اش نقمت جان خواهد شد
عقل حیرت زده در شخص تو بیند وری
کافر از انچه خلق تو یابد بجحیم

شب وصل تو را چون شب هجران کند
شهر بکند لعو وبنحو بنیاد کند
هم خدا داند آخر چه بمهمان کند
بهر پیمانه نباید ز پیمان کند
روزگار هم همه در طاعت نوان کند
ورنه از فاقه بمن هر شب طوفان
سطح ایوانش از طارم کیوان کند
وصف هر چیز که از حیز امکان کند
توسن فکرت او از پی جولان
طالب گنج نباید که ز ویران کند
در ره عهد وی اول قدم از جان
اشک در دیده پرورده عمان
کند او انچه بسیماز ز هجران کند
آنچه ز نشتر پولاد دشمنان کند
آنچه از لطمه تو برکان کند
گر بعهد تو تو اند که با یران گذرد
آنچه بر اهرمن از آیت قران کند
هر که در خاطرش اندیشه کفران
کشد لب نعت جلالت بچه عنوان
خالی از خاطرش اندیشه رضوان

بیضهٔ نیم
ثعبان اژدها
میزبان مهماندار
ختا شهریست از چین
انسا نشتر بز معکوره
کفران نافرمانی و ناشکری کردن

وانکه را کرد کارگو عزیز | نتواند زمانه خوار کند
بس بماند مدار چرخ کهن | تا بگه را جهان مدار کند
خاصه چون شاه خاوران ملک | که بدو ملک افتخار کند
قهرمان میرزا که از سخطش | ملک الموت زینهار کند
آنکه چون پا بکارزار نهد | بر بداندیش کارزار کند
خنگش از گرد در بسیط زمین | هر چه دشتست کوهسار کند
تیرش از سهم در دیار عدو | هر چه چشمست اشکبار کند
تیغش از بیت نوبهار چرا | دامن خاک لاله زار کند
باش تا بوم روم را ز غبار | تیره چون ابهات زنگبار کند
باش تا عزم مملکت گیرش | فتح کشمیر و قندهار کند
باش تا موکب جهانگردش | عزم فرغانه و حصار کند
جیشش از سور تیغ و مار سنان | پهنه را پر ز مور و مار کند
قتل و تاراج و اخذ مال و منال | یکی جمله هر چهار کند
در مذاق عدو مهابت او | شهد را زهر ناگوار کند
دشمن از ملک او برون نرود | مگر از اینجهان فرار کند
نفس باد عنبرین گردد | چون بخاک درش گذار کند
با تن دشمنان کند قهرش | آنچه با پرنیان شرار کند
با دل دوستان کند مهرش | آنچه با گلستان بهار کند
کس نیارد که تا بروز شمار | جود یک روزه اش شمار کند
آفتابیست بر فراز سپهر | جا چو بر خنگ راهوار کند

هست یک تن ولی بجوش دری | روز کین کار صد هزار کند
ابر دستش بدشت اگر بارد | دشت را بحر بیکنار کند
خسروا به که در محامد تو | فکرت آنی اختصار کند
تا همی خاک را عبیر آگین | نفس باد نوبهار کند
ابر آردی بهشت بستان را | مخزن دُرّ شاهوار کند
دولت را چو حرم آصف عهد | ملک العرش پایدار کند

در وقتیکه روزه و بهار باهم افتاده در مدح حسنعلی میرزا گوید

نجم و شاد لیست کی با یکدگر آمیخته اند | تا که روزه بنوروز در آمیخته اند
در کفی رشتهٔ تسبیح و کفی ساغر می | رایت با عقد ثریا که در آمیخته اند
تر دماغ از می شب خشک لب از روزه و روز | ورع خشک بدان تر آمیخته اند
در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح | اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند
همه را چهره چو صندل از روزه و لیک | صندل هست که با درد سر آمیخته اند
مطرب و ناله نی واعظ و آوای وعظ | لحن داود بصوت بقر آمیخته اند
تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است | خلق با وی ز سر کینه در آمیخته اند
همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند | روبهان که با شیر نر آمیخته اند
باز نوروز شود چیره هم آخر کنون | نیم از خلق بد و نیم بر آمیخته اند
روزه کس را نه به چیز و کند منع ز خور | ابلهانان که بدو بیخبر آمیخته اند
همه بر روزه بشورند هم آخر که بشان | با ملوک از پی تحصیل خبر آمیخته اند
خوان نوروز پر از نعمت الوان با او | ز نشیب مردم صاحب نظر آمیخته اند
منع می هم نکند ز آرزو با او سپهی | هیچو رندان جهان معتبر آمیخته اند

تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند | می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
گلعذاران شکر لب لعل جان دل خلق | همزبان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض | نو به نو هر عجب با فر آمیخته اند
نقش بندان قضا بر زبر دیبه خاک | نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر | از پی کینه زره با سپر آمیخته اند
مقدم اهل طرب غالیه بو بسکه بباغ | عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند
شجر باغ جنان از چه ز تحریک صبا | گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند
حجر از فرط لطافت ز چه ناید بنظر | گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند
چشم نرگس چه بر اطراف چمن جا دارد | گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته اند
از سطر زنده چرا یکسر بیجان نبات | دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند
شاه گلها شده بازار روان از تقدیم | نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند
آب هم رنگ زمرد شده از بسکه بباغ | خضر سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند
بسکه در نشو و نما ینده ریاحین گوئی | طبعشان ز آب و گل بو البشر
سوسن و عنبر و گل لاله و ریحان و سمن | دسته در دسته خضر در خضر آمیخته اند
گوئی از خیل خدیوان معظم که بدو | نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند
خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف | روح با آتش با خاک در آمیخته اند
حیرت انگیز ز بس سوخته رزمش گوئی | خاکش از زهره شیران نر آمیخته اند
یک تره خشک است بخلق کرمش | هر تر و خشک که با بحر و بر آمیخته اند
اجر یکروزه سکبا جلالش نبود | هر چه در خوان بقا ما حضر آمیخته اند
ابر و دریا نه ز خوانیمه که هر دارد | با کف داور فرخنده فر آمیخته اند

قدری شد اثر قدر تو ظاهر بجهان | نقش احکام قضا و قدر آمیخته اند
روز پیکار که از شورش هیجا کوئی | بانک تندر بغوش و غو آمیخته اند
نیزه از بسکه کشاید رگ جان پنداری | با سنانش اثر نیشتر آمیخته اند
یا بهم آمیزش چشم یلان با جوشن | کوئی ارواح دگر با صور آمیخته اند
بس که در خود یلان تیغ کند جا کوئی | خود ابطال به تیغ و تبر آمیخته اند
نیزه از بسکه نشیند بزره پنداری | عاشقان با صنمی سیمبر آمیخته اند
پدران خنجر خونریز ز مغلوب بجنگ | رستهم وار بخون پسر آمیخته اند
پسران دشنهٔ پولاد در سرگرمی کین | همچو شیرویه بخون پدر آمیخته اند
تیغت آنگاه که بر فرق عدو گیرد جای | ماه نو پنچ با با اختر آمیخته اند
کو سر گرز مدبر پای کفت پنداری | کوه البرز بچرخ خضرا آمیخته اند
جوهر نظم دلارای تراق آمی | راستی گرچه بسلک گهر آمیخته اند
خازنان ملک از بهر خریداری آن | هر دو سطرش بدو مثقال زر
کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد | با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند
بدل و دست ملک بین که در او گوهر را | بسکه بخشیده چنان بام و در آمیخته اند
تا که همواره ز همواری و ناهمواری | که بد و نیک بهر رقم آمیخته اند
سعد و نحس فلک از اثر چرخ مدام | نوش با نیش درین آبخور آمیخته اند
تلخی کام عدو لازم شیرینی عیش | شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
تلخی کام تو دشنام تو باد العدو | گرچه دشنام تو هم با شکر
وانچنان عیش تو شیرین که خود اقرار کنی | که از او شربت جان بشر آمیخته اند

در شب جشن آتش بازی میلاد حضرت ظل اللهی مدظله العالی

شاد و خرم
شیپور و نفیر روئین

ابطال شجاع و دلیران

رستهم رستم پسر زال

لیلة البدر اگر خوانند امشب را رواست | گر زمین و آسمان در ماهتاب آمد پدید
عالمی دیگر فروز امشب درین عالم خدای | این چه اسرارست یارب یا بخواب آمد پدید
بحر بخشنده دستی زآستین آمد برون | قهر ارخشنده تیغی از قراب آمد پدید
فیض قدسی از دم روح القدس گشت آشکار | نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد
سنجری از دوده الب ارسلان شد حکمران | شیده‌ای از تخمه افراسیاب آمد
یوسفی دیگر ز گلزار خلیل افروخت چهر | شبری دیگر ز صلب بوتراب آمد
داد کی هوشنگ را قایم مقام آمد عیان | نامور جمشید را نایب مناب آمد
طبع گیتی تازه شد کز مل طرب گشت آشکار | مغز پر زان عطر زد کز گل گلاب آمد
عقد بیضا بد ز فیض ابر رحمت شد عیان | ملک پر قصد که شبل شیر غاب آمد
دفع جور دهر را نوشیروان گشت آشکار | رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد
شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدا | هر چه بد در غیب پنهان بی حجاب آمد
تو سحاب فیض بودی زینت این پور اکنون | کاینچنان باران رحمت زین سحاب آمد
خلد یاداش ثوابست و زین گونه ثواب | این بهشتی رو بپاداش ثواب آمد
چون سلیمان خواستی ملکی ز حق بعد از سلیمان | این کرامت زان دعا مستجاب آمد پدید
تا ازین پس خود چه کامی خواهی از حق ای همای | کاینچنین پوریت پیر و کامیاب آمد پدید
باد یارب در پناه دولت فیروز روز | تا نگوید کس در شب آفتاب آمد پدید
سال هجرت باد تا روزی که گوید روزگار | اینک اینک شورش یوم الحساب آمد پدید

در مدح مرحوم احمد شاه

سر و سیمین دلبرم سیم ناب را ماند | ز بسکه نرم و لطیفست آب را ماند
هنوز نامده در چشم من رود از هوش | بخاصیت همه گویا که خواب را ماند

مل: شراب
شبل: بچه شیر
رجم: سنگسار کردن
پور: پسر

بهر کجا که فراز خیام دولت و فر — بلند کرد علم بر آن قباب را ماند

سپهر توسن گوئی بود کمیت ملک — که ماه یکشبه بر روی رکاب را ماند

نهیب تیغ ملک صیت بوم و جان عدو — که جای او بر و بوم خراب را ماند

بلارکش بجو الماس رنگ و آتش لعل — ولی بوقعه لعل مذاب را ماند

بشیر ماند در خوردن و فشاندن چنین — چنان که دشمن خسرو و دراب را ماند

ز بسکه شادی حضرت است عهد دولت شاه — همی معاینه عهد شباب را ماند

ثنا و منقبت من بچهر دولت شه — بر آفتاب درخشان نقاب را ماند

دوام دولت او تا که حاجب او — بگوید ابدون یوم الحساب را ماند

من نوادر غزلها افکاره

عجب عجب آن پسر پسر دارد — ماناکه ز حسن خود خبر دارد

زان پیش که دل بهم بدادستم — کو ناز و کرشمه آنقدر دارد

معشوقه قصر است پنداری — زان اینهمه نخوت و بطر دارد

طفلست و غرور حسن و دولت را — آمیخته خوش بیکدگر دارد

چون مست بروی عاشقان سینه — چشمش همه ناوک و تبر دارد

چون فرق بیکدگر زند گوئی — هر یک دو هزار نیشتر دارد

با اینهمه چون برقص برخیزد — صد معجزه بلکه بیشتر دارد

آن موی میان بدان همه سستی — کوهی چو احد ز جای بر دارد

وان کوه ز پیچ و تاب پنداری — پهلو بچه چین و حسن صور دارد

واندر حرکات چرب و شیرینش — گوئی همه روغن و شکر دارد

عاشق همه ساعت از تماشایش — مسکین لب خشک و دیده تر دارد

من میبوسم از رخ او بوسه‌ای گرم | او می‌کشید از رخ من آه‌های سرد
کار عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم | بگشوده چشم شهوت چون کعبتین نرد
تا کی هوای عشرت و مدح ملک سرای | پیری بساط صحبت اطفال در نورد
دارای تاجدار محمد شه آنکه او | انگیخت از وجود عدو روز کینه گرد

در تعریف میرزا مهدی دبیر

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند | رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
رخم چو زلف تو پرچین شده است از آن | که موی یار جوان روی پیر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند | شب است و ماه منیر را ماند
تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من | ببارگاه تو طبل و نفیر را ماند
چنان ز دست غمت سینه پر خراش شده | که فرشهای تو بلجه حصیر را ماند
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند | سرین سیمبران آن سریر را ماند
ز خنده گل و از رقص سرو و صلصل مست | که باد صبح ببستان بشیر را ماند
ز بس در آن تن نازک فرو نشست آب | کمان بری که سراپا خمیر را ماند
صفیر نطق تو هنگام نظم الفاظ | صریر خامه فرخ دبیر را ماند
جهان دانش مهدی که کلک او به کف او | در فن ذکا ارسطیر را ماند
لطیفهای وی از بسکه چرب و شیرین است | اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند
درون خاطر آزاد و دو ربیش | بروشنائی مهر منیر را ماند
که نگارش کلک فصاحت آثارش | بر بط عقل خبیر را ماند
پس از نثار الفاظ در رقعات لطف | بجو نغور ادیب بصیر را ماند
بحیرتم که چسان بر همی فشاند در | ز تیره بحر کر رنگ قیر را ماند

امسال او خراج ز کرکانج و کات خواهد / سال دگر منال ز کنعان و شام گیرد

امسال آن نوند بمرز خجند راند / سال دگر بمصر اورا الکام گیرد

اهل هرات و بلخ مر او را رکاب بوسد / خلق عراق و فارس مر این را زمام گیرد

آن در تحیر آنکه نخستین کجا شتابد / وین در تفکر اینکه نخستین کدام گیرد

هم کلک او قصب ز صریر از حریر خواهد / هم خنگ این ستی بسپهر از خرام گیرد

ای صدر آستان و لیعهد کاستانت / سبقت ز فرق پایه بر این نه خیام گیرد

کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند / کف ترا زمانه کفیل انام گیرد

کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت / هر که ز تیغ خسرو جا در نیام گیرد

این خص خاص تست که هر کس ز خبث طینت / چون را ز کینه با تو الد الخصام گیرد

عزت دهد و قرب قبول و مال بخشد / تا باز نام جوید و تا باز نام گیرد

دین بهر این کند که عدو نیز در زمانه / در دام خیال چو ترا بر دوام گیرد

مانی با فتاب که از هر کسوف یابد / با آنکه مه بهر سه از او نور وام گیرد

خلق ترا است رایحه کل عجب نه گر دی / خصم جعل نهاد ز نفرت مشام گیرد

صدر را چه باشد ار ز شمول عنایت تو / نا قابلی چو من سمت احتشام گیرد

ناکامی از عطای تو یکچند کام یابد / بینامی از سخای تو یک عمر نام گیرد

رای تو آینه است نباشد عجب که در وی / نقش خلوص من سمت ارتسام گیرد

یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را / گر قاف تا بقاف جهان را لئام گیرد

از جو جه حتی که زخم نان زرت زند / از مرهم مراحم تو التیام گیرد

من خشک خوشه ام تو غمامی مگر ز آخر / خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام گیرد

گر جا ظ معاینه گوید که در زمانه / مشکل بود که کار تو زین بیش نظام گیرد

وام قرض و دین

التیام به شدن جراحت

خوشیده خشک شده

دهر چون بزم کسا نو چون چمن و بستان کند | شعر [illegible] زعفران را حیران کند

آن که [illegible] بر سرو اناهید | زین قبل ما را در [illegible] کنند

گاه او بر خواری ما [illegible] بستان | گاه زین ربایی [illegible] صد بران کند

در [illegible] اگر چند لباس عنبری | [illegible] ریش را سنجه اره و سوهان کند

برتن ما دان اگر باید لباس دیلمی | موی رویش را بزمی توزی و کتان کند

گر چنین ناصر خسرو فرو بند دگر | [illegible] در جشان [illegible] کند

سعایتها کند در باره مسعود سعد | تا مرا او را در [illegible] زندان

[illegible] نماید نور را [illegible] | تیره رای نور [illegible] تاران کند

[illegible] کند فردوس فکرت [illegible] | تا مرا میمنه ناپاک شادان کند

گاه در بزم امیری لولوی همچون مرا | همچو لاله زیر دست لولگران کند

تا [illegible] کنون کفران نعمت [illegible] | نعمتی را چارپایه تا کسی کفران کند

چون کند کفران نعمت آنکه [illegible] | مدح الانعام گوید شکر احسان کند

[illegible] | از پی تحصیل [illegible] ترک [illegible] کند

تو چو خورگاه از [illegible] | رو بدرگاه فلان از خدمت مهمان

[illegible] | سیر در [illegible] از پاره استخوان کند

[illegible] | از چه ترک سیر در [illegible] عصیان کند

[illegible] | قرص خورشید تا باز خیالش ان کند

[illegible] | تا صحاری جایکه ایام تابستان کند

[illegible] | [illegible] عریان کند

[illegible] | [illegible] خواجه [illegible] صد عنوان

باش تا پیش زلالش شیر مردان جیش ... دیو و دد را تا قیامت تا بجنس مهمان کند

باش تا از بانگ شیپورش به برقند کها ... هر بنان افتاده از بیم جان افغان کند

باش تا چون عرصهٔ دهلی برو زنگار زار ... چشمهٔ زرنیخ فشان را چشمهٔ قطران کند

باش تا از فرسنگش معنی گفته خاک را ... از کران تا بر فضا بانه فلک میزان کند

باش تا شیران تبت را کشد در پالهنگ ... و آهوان تبتی را شیر در پستان کند

باش تا در ماوراء النهر تیغش نهرها ... جاری از خون دوان در ده سامان کند

سعیها دارد فلک از همت صاحبقران ... بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند

صد هزاران خون فلک ریزد اگر با دشمنش ... کو پس صد قرن یکره اینچنین جولان کند

تا همی گوی فلک زیر زمین ساکن بود ... تا هر خنک فلک گه زمین جولان کند

از امیران باج گیرد جان ستاند بر خورد ... بر دلیران ملک بخشد زر دهد فرمان کند

در مدح رستم خان

تو همی باید که گیتی عمر جاویدان کند ... تا یکی از صد تواند مدح رستم خان کند

حکمران خطهٔ کرمان که ابر دست او ... خاک را یاقوت سازد سنگ را مرجان کند

در بر او کمتر استاده پیر زالی پور زال ... روز کین کز بهر هیجا پای بر یکران کند

خصم اگر پوشد ز تیغش جوشن و خفتان بپوش ... مرگ را کی چاره هر گز جوشن و خفتان کند

خنجر آتش فشانش از لباسش زنده کی ... خصم اعدا را کند خنجر خویش عریان کند

صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه ... نور مهر و ماه را جا به جای پنهان کند

خاک ره را همره او یکسان کند با آسمان ... و آسمان را قدر او با خاک ره یکسان کند

گوشش چشمش پیک ایمانی برو گاه خشم ... موی مژگان را بچشم بدکیش پیکان کند

خوی بسی لاله و ریحان ندارد احتیاج ... کز نگاهی خار و گل را لاله و ریحان کند

جاویدان: همیشگی

صیت: آوازه و شهرت

هست از کعبه برون دین عدل خوبسند — گر حرمت کعبت شاخ هر برو سپند

آن کعبه صدر ملت این کعبه پشت دولت — از شرع پیمان این بعدل پیوند

صدها ندران حرامست در ملت پیمبر — می اندرین حلالست در مذهب خردمند

زفر او عرب را سایه بچرخ اصیل — از قرب این عجم را نو بعرش آوند

این قبله ملوکست آن قبله ملایک — آن خانه خداییست این خانه خداوند

عباس شاه غازی کز یاری خداوند — صیت جهانگشایش در هفت کشور افکند

کو هیبت بحر پرواز سحر لیست کوه بیکر — مهر لیست از همت ابر لیست مهر تابند

با صلم او سه کوه است شهلان و طور و جودی — با جود او سه جو است عمان و نیل و اروند

با جود بیکرانش چه هست بحر قلزم — با حلم بیقیاسش کاهیست کوه الوند

خنکش چو در تکاپو غوغای ملک ختلان — عزمش چو در دوار آشوب مرز سمرقند

اجیش بگاه پیکار خنجر گذار و خونخوار — هر یک بوقعه الوا هر یک بحمله الوند

از قهر کینه توزش و لوال در بخارا — وز رمح فتنه سوزش زلزال در سمرقند

با دست گوهر افشان چون پا نهد بیکران — بینی سحاب نیسان بر قله دماوند

بر ریزه پای گیتی کاخش کند تحکم — بر گرد کوه گردون خنکش زند شکرخند

پیر خرد ندیده چون او همینه استاد — مام جهان نزاده چون او همینه فرزند

سامان هفت کشور امنش بعدل آراست — دلان چار را در جوش بکوهی آگند

شهلان پیش حلمش بخجلت گشته زرد — عمان ز شرم جوش شفقت بوز فرکند

در کاخ شوکتش کیهان کمینه چاکر — بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند

گنجی ز بخشش اوست دریا و کرّ و معدن — رمز ز دانش اوست استا و زند و پازند

در مرغزار دولت هر جا که خار ظلمیست — با تیشه عدل اوش از ریشه برکند

در منقبت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

هزار بیشه هژبرم چنان بترساند — که انتقال غزالم از کمین خیزد

ولی ز آهوی چشمت قسم که نگریزم — هزار لجه نهنگم اگر بکین خیزد

بدان بجالت ابلیس کو نمید است — که گوهری چو توانش کان یا وطین

برآستان تو ترسم فرشته رشک برد — بنا نه که مرا از دل حزین خیزد

چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف — ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد

قصیده‌ها بسحر کلامم ببین که هردم از او — چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد

چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه — اثر کند که قرین تو بیقرین خیزد

ز رشک تازگی نوبهار طلعت تو — طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد

مدام از نی کلکم که رشک نیشکر است — بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد

بدان رسید که بر طبع خویش رشک برم — گران سفینه چسان گوهر اینچنین خیزد

سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی — که او نه عشق تهی مدح شاه دین خیزد

شهی که صورت واجب بعکس او بنما — همی ز آینه شک نه از یقین خیزد

علی که گر کندش مدح طفل ابجدخوان — ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت — هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد

اگر بلعجم گردون کند بخشم نگاه — نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد

بروز رزم چو نشیند کمان ببر که مگر — هزار بچه غضنفر ز پشت زین خیزد

شبیه پیکر پیکان اوست گلی گران — ز کوه اگر روش صرصر برین خیزد

شها تویی که ذات تو و رسول خدا — نه از دو دیده که از دیده چو بین خیزد

بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر — ز آستین تو آشاه راستین خیزد

بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط — زبانه‌های عرق شرمش از جبین خیزد

ای لعبت حصاری ز رخ پرده برفکن | زان پیش کآب دیده من پرده در شود
بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو | تا کی ز دوری تو زیر و زبر شود
زیر و زبر بهم مکن روی و جعد خویش | بگذار ابر تیره حجاب قمر شود
رخسار آبدار تو در زلف تابدار | ماند بگرد ماه که کژدم سپر شود
عالم بتیره بخواهی خال سیه بپوش | کان دانه دام مردم صاحب نظر
کژدم سپر شود چه کردن و اشگفت | در پیش کو ماه تو کژدم سپر شود
هر جا که قد فرازی جانها بها بجو | هر جا که رخ فروزی خونها هدر
با آنکه از غم تو بعالم شدم علم | هر روز حال من علم الله بتر شود
دلی رند و لاابالی و شیدائی از غمت | خرم دمی که مانه چندین هنر شود
تو دل بری و روزی با خصم دل تو | تو می خوری و قسمت ما درد سر شود
گوئی و چشم من شمری پر کواکبست | هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
آن شب بدامن ایلیاسش هر مرا | تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود
ز می مرز یغما تفرقه بیجت بحار ره | هر جا تو پرده برفکنی غارتگر شود
در نسخه بر بند ز روی بز کجبار | یغما شود حصار شود کاشغر شود
چون که سیم اشک من از زر لعل تو | مرجان شود عقیق شود معصفر شود
ای ترک جز لب شهد تو نیافتم | شهدی که پرده دار سی و دو گهر
جز زلف تیره تو ندیدم که از غزا | ماه و ... تعبیه در زیر پر شود
آهو کند ز ختن جگر مشک و مشک را | زآهوی مشکبار تو ختن پر جگر شود
خالت ز زیر زلف گرایی بر رخ چنانک | هندوئی از حبش بگوی شوشتر شود
ترکا تو نی که از دل سخت تر آیچ کی | افسونی ار دمند تنجیر حجر شود

کمتر وسیله بود از مهر و کین تو — هر نفع و ضر که رابطهٔ خیر و شر شود

هر خشک و هر تری که بهر بحر و هر بر است — گاه نوال جود ترا ماحضر شود

حزم تو اختراع وجود و عدم کند — رای تو پیشکار قضا و قدر شود

تند درک امیکه کز هراس تو — در چشم مور شیر ژیان مستتر شود

نبود عجب که نطفهٔ خصمت ز بطن ام — از بیم باژگونه بصلب پدر شود

تنها نه جانور شود از هیبت گیاه — کز رحمت تو نیز گیه جانور شود

هر نقطه ز کلک تو تخم عنایتست — کزان هزار شاخ امل بارور شود

بر بیضهٔ مصر تابد اگر برق تیغ تو — آتش شرار گردد و موجش شرر شود

در بزم مادح تو ملک بهر گوش — تا از مدایحت چو صدف پر گهر شود

بر هر جهت نماز برد از در نیاز — هر صبح کآفتاب ز مشرق بدر شود

از بیم برق تیغ تو در پردمان خصم — شکلش چو صبح نطفه از این پس سپر شود

زان باده‌ئی چو اطلس رومی جبین سپهر — تا جامهٔ جلال ترا آستر شود

آتش کند نفیر و ز دل بر کشد زفیر — حشر ترا بحشر سقر گر سقر شود

خصم ترا بجنت اگر جا دهد خدای — جنت سقر شود چو سرا و مقر شود

روزی که از هزاهز ترکان فتنه جو — اقطاع روزگار پر از شور و شر شود

مغز ستاره در شرر تیغ بر دمد — گوش زمانه از فزع کوس کر شود

گردون شود چو بیشه ز شیران جو — وز تیر چو بها که لعیوق بر شود

از بس صلیبها که شود در هوا پدید — چون بیشه تیرها مقاطع بانگید کر شود

احجار سینه جوشن و جو زره شود — اشجار عرصه ناوک و تیر و تبر شود

نوک سنانت از جگر خصم بالکار — خصمی انفد رخورد که برنگ جگر شود

صلب جهه پشت که ماده گوینه

هزاهز جنبش و گزیرگ

به ارادت و نام حاجی برد ... نه با محبت و فکر ننگ و عار کند
بلاست بیکه سواری ستاده در صف عشق ... کمیت جهد که آهنگ آن سوار کند
محیط دایره آنکس بسر تواند بود ... اگر ز پای جهد چو پرگار استوار کند
نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد ... که هر که می طلبد صبر بر خمار کند
نه رستمست کسی کز مصاف رو تابد ... سپر بیفکند و ترک کارزار کند
نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل ... که احتراز ز گلچین و زخم خار کند
بکیش عشق کمان وار گوشمالش ده ... چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند
باتفاق بزرگان کسیست طالب گنج ... که دست تا بکتف در دهان مار کند
کسیست عاشق یوسف باعتقاد درست ... که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند
روان فدای خلیل ما چو اسمعیل ... درست زمانه چو ابلیس سنگسار کند
چنانکه من ز رخ ماه خود نتابم چهر ... بصد بلا اگرم عشق او دچار کند
هزار گونه جفا دیدم از جهان و هنوز ... دلم متابعت مهر آن نگار کند
عجب نباشد اگر نام او نگار کنم ... که دست و پنجه مجنون دلم نگار کند
نگار نام بتست او بتی بود که من ... که ماه سجده بر او صد هزار بار کند
دمیده مشک خطش گرد آن دو آهوست ... بدان سبب که مشک خود آشکار کند
بملک روم اگر چین زلف بگشاید ... فضای مملکت روم زنگبار کند
رخش سیه شده اند که ز همنشینی زلف ... سیاه کار نکو را سیاه کار کند
بوقت ناز چو کاکل بروی بر شکند ... چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
چو شام تیره حصار کند ز چنبر زلف ... چو ماه چارده جا اندر آن حصار
بوصل عکس رخ او بهجر خسته دلم ... بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند

بروز رزمش گرچه زین سپاه پیش شود — ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند
برآفتاب شود شاهراه منطقه گم — همی ز هر طرف آسیمه سر مدار کند
ز بسکه تیغ زند بانگ ز آسمان بزمین — زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند
اجل ز روز لقا خنده قاه قاه زند — امل ز بیم فنا گریه زار زار کند
بهر معرکه که زرین سنان ستاده سرگران — در درمیانه اگر کم شود چکار کند
سپهر پیشه شاید زمین شکم درود — دگر که دست بر آن گرز گاوسار کند
سنان نیزه او را زمانه از سر خشم — نگون شاخ درختان میوه دار کند
زهی سخای تو چون ابر در همت تو — گهر و مشک و زر از خاک شوره زار کند
مخالف ار چه شود گشته سرفراز ترست — ازانکه جا بزمین بر فراز دار کند
بچشم فتنه که در خواب باد تا محشر — بلا رکت اثر برگ گل کنار کند
کند ز عدل تو گرگ آنچنان حراست میش — که دایه تربیت طفل شیرخوار کند
باهتمام تو ملک آنچنان شود ایمن — که عنکبوت بنا بر مگس شکار
بضرب آهن تیغش برآوری از سنگ — لباس خصمت اگر جا بچرخ شرار کند
حساب نیک و بد خلق را بروز جزا — نسیم لطف تو اندر گلو کار کند
ولیک روز جزا زان ندارش کار تو — عطا و جود ترا یک بیک شمار کند
بزرگوارا این عادت زبیجا ئی — بدان رسیده که زین مملکت فرار کند
نه آتشست که بالا رود بچرخ اثیر — نه صرصرست که در بحر و بر گذار کند
نه شرزه شیر که در بیشه معتکف گردد — نه مار گرزه که آماکن غار کند
نه قمریست که بر شاخ سرو گیرد جای — نه مرغ زار که مأوا بمرغزار کند
نهنگ نیست که ساکن شود بلجه بحر — پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند

منهزم گریزنده

آنکه بالا و برو بلند شهره شکمین و برانده دندان و دیر قوت

غلام بخت نکو فرشته نذر کرمهین خدای
دارای ملک فارس سلیمان آستین
باری نگار رم آمد و بنشست و بر نفس
و هم آمدم بپیش که دیوانه شد بکم
فذ دیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت
زخمی به تیر غمزه‌ای و زد بجان من
آن عنبرین دو زلف که رقص می‌کرد او
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت
آن از صبح روشن آفتاب ساخت
برمن نمود یک دم و مجلس هزار سال
بر جست و پیش خم شد و بر سر کشید می
آن لب چو بدو رخش ز انگور گردن
بر پشت بام همچو سلیمان نهاد تخت
تا بسته همچو غنچه گره خاک بدگران
گره همچو ناف ز بسر دوشت زرخش
گره همچو صبح باز کرد دالحق نگار من
گفتا ز جای خیز و برو آن
گفتم بیا نگارا خبر هست کاینچنین
گفتا ندانی که شهنشاه نیکبخت

زهی مرغ بدوح خسرو دنیا پیام کرد
کور اخدای از خدای امام کرد
مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
دل زود رسیده همچو بدین حیله رام کرد
[illegible]
نگاه [illegible] شکار [illegible] کرد
پا تا سرم شعور حکمت شام کرد
گیسو گشود و مجلس پر ظلام کرد
وین راز شام تا در قایم مقام کرد
از بس ز روی و موی عیان صبح و شام
از کف فراز لذت کلوخ لش جام کرد
برق جنده رابسر اندر لجام کرد
وانگه تخت همچو سلیمان مقام کرد
چنین بارشه چو گنبد گردون خرام کرد
با درود ده چو مراد را نگاه کرد
معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
کامروز بخت کار جهان بر قوام
ملک لحظه پیش من نتوان حرام کرد
شه راز دوارز ارزی رحت نظام

ای که خورده بجز آب رضای تو / خور شد ز خجلت تو و قصد مسام کرد
یارب که در زمانه ملک شاد کام باد / کز فضل در زمانه ترا شاد کام کرد
بر نامه شاه بهتر ختم سخن از آنک / داداز نام او را خیر ختام کرد

در ستایش سلطان ماضی محمد شاه غازی نور الله مضجعه

شاه به رطل گران زان می که دهقان پرورد / انده بجوع غم لشکر و شادی دهر جان پرورد
در خم طبع پیر مغان در جام حور رفشان / در دست ساقی قوت ضعیفان رخسار جانان پرورد
در جان دهد زان بیشتر کز دل کلو با بحسبر / نارفته از لب جگر کز رخ گلستان پرورد
چون برفروزد شعله یکسر سوی مشعله / دیوار شود زان حال حور بر هوان پرورد
بر دل کشاید عجب شان بر رخ نماید ارغوان / در مغز کارد ضیمران در روح ریحان پرورد
شاهی دهر غمناک را کسری کند ضحاک را / بیچاره سازد خاک را در خاک انسان پرورد
از سنگ سازد توتیا در خاک آرد کیمیا / از درد انگیزد صفا در درد درمان پرورد
بر گل فشانی گل شود بر خس حلیه سنبل شود / زاغ از خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد
جلا جان قلاب سخن مایه خرد دایه فطن / طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد
نسیان کند تلبیس انسان کند ابلیس را / هوش هزاران ادریس را در مغز نادان پرورد
حی جنین دل سینا بود کو را بدن سینا بود / با آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد
دل را از و زاید شعف جان را از و جنبد شرف / چون لمعه کو هر را صدف از آب نیسان پرورد
از جان با ایمان پاک او مانند آب و خاک او / کاید ز عنصر پاک او جان سخندان پرورد
زان جوهر خورشید فش کز عکس افتد در حبش / خاک حبش خورشید وش تا حشر غلمان پرورد
لعبت خشانش لعب خورشید رخشانش لقب / ماه درخشان ای عجب لعل بدخشان پرورد
جان را سرور و سور از او دل را نشاط و شور از او / مانا جمال حور از او در خلد رضوان پرورد

درشت خواهم غبغبت نا سخت ترسم بو بستانش / ترسم که زلف چو شبت گو زنگ عصیان
از دو لبت همنفس یک بوسه دارم ملتمس / بگذار تا خود ائمی در شکرستان پرورد
بوسی بده بی شعله پر حمت خیک و کله / گر جان بر رفت آنچه صد کاه نه دو حرمان
در بوسه نه بهر بجای چاکین بندم / گرد بنیاد شیر زچیز رسم طغیان پرورد
ویژه چو قاآنی که گرا بود موت لیسی / زیراکه در هر مجلسی مدح جهانبان گسترد
ماه و مهین شاه جهان غیث زمین غوث زمان / گر قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد
دارا محمد شاه را و انقیصر و خاقان برآ / آن کز رسوم عدل خود آئین نوشیروان برد
هم زوم دانه خیره شیر از عزم کیرد هم زو بر / از جو بخشد خاک زر و ز عدل کیهان پرورد
گیتی چو عهد مهد او نظم جهان در عهد او / از عدل او و ز جهد او مهتاب کتان پرورد
قهرش همه زهر جهل و نوشه زپستان امل / لطفش همه طعم عسل در کام ثعبان پرورد
چون برفراز و بر زند در پنجه گیرد گرز را / مانند آن کالبرز را در بحر عمان پرورد
از هیبتش خصم دژم زآن پیش گام از عدم / تیغش چو ماهی در شکم با درع و خفتان پرورد
مار سیت کلکش که سر گرز هر بار دو شکر / مار سیت تیغش جانشکر کز سعده طوفان پرورد
وین بیشتر بخشد مال و روزی دهد بالا / چندان دایه اطفال را از شیر پستان پرورد
گر حفظ ابنای بشر از خرم او پا به بستر / چون نوح محفوظش فکر حاشا که نسیان پرورد
تا در کمین خصم دغل با وی نیاغازد جدل / نه هر سر موئیش اجل حس بی نگهبان پرورد
مدح او با خویشتن گرا ندا خلقش سخن / حالی بطبع خود المنن هر جنت رضوان
در بدسگال بد سیر خشم در آرد در نظر / در دم بجانش در کر هر عقرب سیران
شاها مرا در انجمن خوانند استاد سخن / وکنون پریشان طبع من نظم پریشان پرورد
این نظم را گفته گیرا یمدح انشغشه گیر / این بنده را اشغشه گیر زیرا که هذیان

گاه از بر من رفت و به صد نوع دغل تاخت | گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد

گه خادم و گه خاین و گه دشمن و گه دوست | گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد

گه گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد | گه گفت منم چاکر و صد شور و شر کرد

گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان کرد | گه قصه ز خم شست و گهی قصه جگر کرد

گه رفت با صطبت و گهی گشت نمد پوش | گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد

گاهی بفلان و بفلان گاه ببهمان | گاهی بعلی تکیه و گاهی بعمر کرد

از فتنهٔ امیر الامرا آمد و این بار | از بوسه بکیسه لبم پر ز شکر کرد

یک هفته چو بگذشت به دخترکی دید | عوعو زد و مانند سگ آهنگ قمر کرد

مجنون شد و معشوق شد و دیوانه و سرمست | گه پا ز پی اش کوفت گهی خاک بسر کرد

گاهی ز پی هدیه ز من شعر و غزل خواست | گاهی طلب جامه و آویزه زر کرد

گه سوی سر زلف معشوقه فرستاد | وانرا ز گرفتاری خود نیک خبر کرد

گه نقد فرستاد و گهی جوزک بویا | گه بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد

گه نعت فکنده از پی معشوقه در آتش | گه ز آتش عشقش دل خود پر ز شرر کرد

گه شد بمنجم ز پی ساعت تزویج | گه شست بجمدان زد و نفرین بذکر کرد

گه ساخت صد اندر صد و گه خواند عزایم | گه از پی تحبیب صد کار دگر کرد

گه گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد | گه دیده دلم را هدف تیر خطر کرد

گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود | دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد

گه گفت که دیوانه شدم گر نشدم یار | و اندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد

من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار | هشدار که این چاه دهد بالیت حذر کرد

عشق چه و پشم چه و کشک چه فرو هل | وسواس تو عرض من و جهل تو هدر کرد

قاآنی ازین گونه سخن گفتن شیرین	باشد که توان کام تو پر قند و گهر کرد

در مدح میرزا نبی خان امیر

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد	مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ	عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم ابر لبالب پر از دُرّ عدن ساخت	هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ	گل جامه ز دیبا بتن از وجد قبا کرد
گل مست ز می رخت به باغ آمد و بلبل	بر جست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد
الحمد خدا را که درین عید دل‌افروز	هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
وان ترک خطائی که ز ما بود گریزان	خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یک چند ز بی برگی ما آن بت بی مهر	چون طره برگشته خود رو بقفا کرد
وامروز دگر باره بصد عذر و تکلف	چون طلعت فرخنده ما روی بما کرد
آنگه که خبر یافت که شمس الامرایش	کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج عنا داشتم او گنج غنا داد	زین گنج غنا چاره آن رنج عنا کرد
باری چو ز هم شرح در آمد سخن از زر	واهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
خجلت زده و استاده و سر افکنده و خاموش	چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد
برجستم و دیگر قسمش دادم و بنشاندم	فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
گفتم صنما بهر چه از من برمیدی	گفتا سخن آنقدر ندانم که قضا کرد
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم	زیرا که بجز با من نتوان چون و چرا کرد
برخاست بگنجینه شد و شیشه و ساغر	آورد و بلورین ز مینا بهوا کرد
می ریخت به پیمانه و نوشید و دگر بار	پر کرد و بمن داد و هم الحق که بجا کرد

سیراب جهان ز کف جود تو جمشید	هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
... که ضمیر تو زراد هست فرزند آن	شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
زر دست چو نعمت ز کان چهره خورشید	ما ما که بسجود درت از روی ریا کرد
اقبال ترا هم فلک ... ز خدا	کاقبال ترا بیهده زانروح بجا کرد
باران همه برجای عرق بچکد از ابر	پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
تو مایه آسایش خلقی ز مناجات	خود را بدعا خواست ترا هر که دعا کرد
ما ما که ز دست تو بهم تنگدل آمد	گر دست تو کان پیرهن جسم قبا کرد
چو زاز پی خدمت تو تنگ کمر بست	گردون ز پی سجده تو پشت دوتا کرد
عکسی ز سنان تو در افتاد بدریا	آبش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد
یارب که کند یاد خدا کار روا ...	دست تو چو کام همه آفاق روا کرد
یارب چو خضر زنده جاوید بماناد	هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در مدح حاجی میرزا آقاسی

از غیرت گل بر صبا نه دماد گوهرافشان	اگر ترک تو بی ... خواجه بماند
نسیم صبحدم با خویشتن امید دمی دارد	بزیر لب تو پنداری سیه خواجه سراند
درختان را چشم کامروز سبز خضر از شادی	مگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند
جناب حاجی آقاسی که ریو طرح صد گردون	اگر شخص جلالش گوی از دامن برفشاند
نسیم عزم او گر بگذرد بر صخره صما	زمان صخره صما گل و ریحان بر دماند
اگر باد عتاب او وزد یک لحظه بر گیتی	چه جای سقف گردون کافرینش را بجنباند
وگر برق غضب او کشد یک شعله بر گیتی	چه جای خار صحرا آب دریا را بسوزاند
هر آن کس سطوت او پیکر پیلان گدازاند	نهیب هیبت او کون شیران میجاند

خدا اگر چه قهار است لیکن از پا روزی — عنان فیض خویش از کافر و مؤمن نگیرد
تو مهری و مهر نور بخشد نیک و بد بیازرد — تو ابری و ابر فیض بخشد خار و گل بارا ند
از آن بخت ترا سپید دارد دل سیه گوی — که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند
روا مجو که مداح تو با این منطق شیرین — بیارد خوش بلکه خجل ز تیغ سر بخاراند
الا تا سال و ماه و ایام تا سحر فرساید — بپا تا فلک پاید بماند تا جهان ماند

در مدح شاهزاده اردشیر میرزا

صبح آفتاب چون ز فلک سر نو — تا هم ز خشم سندان بر در زد
جستم ز جا گشودم در گفتی — خورشید از کناره افق سر زد
ای بس که خنده پسته نوشینش — بر بسته پسته قند مکرر زد
نشسته بر درید گریبان را — پهلو برش بصبح منور زد
چون داغ دیدگان ز ملالت چنگ — در حلقهای زلف معنبر زد
گفتی بعمد پنجه یک شاهین — غافل ببر و بال کبوتر زد
بر روی خویش تا زده یک لطمه — از روی خشم لطمه دیگر زد
نیلی تر از بنفشه ستان آمد — از بس طپانچه بر گل احمر نو
گفتی بعمد شاخه نیلوفر — پیرایه را بفرق صنوبر زد
در چشم دیده طره او گفتی — زاغی بخون خویش همی پر زد
ز دانه دانه اشک رخسارش — بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی — دزدی به بارخانه گوهر زد
بر هر رگم ز خشم دو چشم او — از هر نگه هزاران نشتر زد
بر جان ما سهم شرنگ ز شکر بخشید — بر دل ما سهم خدنگ عبهر زد

یکسان پیش گشت که هر انم | برق فنا بوم و بر اندر زد
یکسال پیش رفت که بحر انم | آتش بجان مام و برادر زد
دوری قرون ازین بنخواهم ماند | گاهم بجان زبانه چو اخگر زد
زین گفت سفت لعل بمروارید | وز خشم سنگریزه لب ساغر زد
گفت از پی علاج کنون باید | دست رجا بدامن داور زد
مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ | در دامن خدیو مظفر زد
شهزاده اردشیر که جوش طعن | بر صف معن و همت جعفر زد
فرماندهی که خادم قصر او | بیغاره از جلال بقیصر نو
رالیش بها بمهر منور دلو | قدرش قفا بچرخ مدور نو
خود را برزم یکتنه چون خورشید | بر صد هزار بیشه غضنفر زد
کس دیده غیر او که بیک حمله | بر صد هزار بادیه لشکر زد
اختر بهر دشمن او خورشید | خورشید وش بیک فلک اختر نو
از خون زمین رزم بدخشان شد | در کین چو او نهیب بر اشقر زد
بر عرق حلق خصم سنان او | پیکان نیزه شست ز پیکان نشتر زد
زد بر گروه دشمن دین تنها | چون مرتضی که بر صف کافر زد
دیگر نشان کسی بند از او | گوپال هر کرا که بمغفر زد
در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت | در بزم جام زر چو سکندر زد
ساغر ببزم عیش چو خسرو خورد | صارم برزم خصم چو نوذر زد
جمشید وار تخت چو بر پیراست | خورشید وار بادهٔ احمر زد
بر بام آسمان برین قدرش | از بس که پنج نوبه چو سنجر زد

مغفر ... خود

قفا پشت گردن

گوپال گرز آهنین

کی بلعل او بمسر کی با روی او بمهر ‌ ‌ ‌ عقیق گر بمن چیو شفق گر دفی دارد

سمن بر لاله و گل بر سرو و مه بر نار ون ‌ ‌ ‌ شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل سمن دارد

بهر جا بوی زلفش تا بسوی ضیمران روید ‌ ‌ ‌ بهر جا عکس رویش تا بجوی نسترن دارد

عقیقش لب رنگین عبیرش خط مشکین ‌ ‌ ‌ عقیق او شکر ریز و عبیر او شکن دارد

قد بش چون نار ون لیکن چون لبش چون نار دان ‌ ‌ ‌ دلم زلفش نار دان نو تنم زین نار ون دارد

تنم زین ناتوان آمد که عشق آن میان جوید ‌ ‌ ‌ دلم زان پریشان آمد که عرق آن دهن دارد

بحجر نگاه مشکین بوی پرشد رخ گیسو ‌ ‌ ‌ ندیده کس بجو ازا اسیر ابر مه دارد

صنوبر مه نعت خواهد که وصف ضیمران گوید ‌ ‌ ‌ روانم روز و شب جوید که شوق یاسمن دارد

شکر را زین همیشه و طعم ز بهر شکر ‌ ‌ ‌ سمن را زین همیشه که رنگ لعل بدن دارد

بوی زلف مشکینش دلم راه خطا گیرد ‌ ‌ ‌ بیاد لعل رنگینش سرم شور یمن دارد

زانکه عاشق نسیم زهد ما طالب نسیم ‌ ‌ ‌ بزیر ابر و شکان نشان از آهوی ختن دارد

لعب پرچین رسن چرا از چشم خیزد ‌ ‌ ‌ گر آن خال سیه بینت تخم پرچین دارد

شب از یاد بنوشم مرا صبوحی بیت ‌ ‌ ‌ که بوش صبح صادق زخال پرچین دارد

فریب از لعل قیر اگین که بند در پرده ‌ ‌ ‌ تو پنداری شب مشکین پر عقد پرن دارد

کسی از خویشتن غایب با عقود غیبت ‌ ‌ ‌ بهر جا حاضر آید غایب از خویشتن دارد

سر انگشت سپهر که با زلفش کند بازی ‌ ‌ ‌ همه بند و گره گیسو همه چین و شکن دارد

شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان ‌ ‌ ‌ ز مژگان بابزن سازد ز گیسو بادزن دارد

گهی تا عنبر و سیم روشن چون بود باز ‌ ‌ ‌ گهی مرغ دلم بریان بدان چه بابزن دارد

هر انگور و او بند کجا فلک هشت اید ‌ ‌ ‌ هر آنکو زلف او بوید کجا یاد از ختن دارد

الا از آنکه هست زلف عنبر آمیزش ‌ ‌ ‌ نداند هزاران نسبه و هزاران مکر و فن دارد

در مدح حسین خان

بهار آمد ز ارض گلبن همی بانگ هزار آید — بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید

تو گوئی ارغنون بسته به هر شاخ و هر برگی — ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید

بجوشد مغز جانها چون بوی گل از بوستان خیزد — بپرد مرغ دلها چون بانگ مرغ از شاخسار آید

خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری — گهی از گل گهی از سرو بن گاه از چنار آید

تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند — ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید

یکی بر کف نهد لاله که ترکیب قدح دارد — یکی بر گل کند تحسین که او بوی نگار آید

یکی با دلبر باده بصحن بوستان گردد — یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید

یکی بسند چمن را تا مرحبا گوید — یکی بوید سمن را تا صنع کردگار آید

یکی بر لاله پا کوبد که هی هی ملک می آید(?) — یکی از گل بو جدا آید که بخ بخ بوی یار آید

یکی بر سبزه مشغول و یکی در لاله سیر قصد(?) — یکی کاهی رود از هوش یکی که هوشیار آید

ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد — ز هر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید

یکی اینجا نوازد نی یکی آنجا کند رد می(?) — صدای یا هوی هی ز هر سوئی هزار آید

بهر جا جشن و جوش هر کامی قدح نوشی — نماند غالبا هوشی چو فصل نو بهار آید

مگر در سنبلستان ماه رخ ژولیده گیسو را — که از سنبل بمغز من بوی جان با جشیار(?) آید

الا یا ساقیا می ده بجان من بیا پر ده — دمادم هی خورم هی ده که میترسم خمار آید

سیه شد از زر یار روزم بده آب یا سوزم — نجات کرده صد خرمن با یکی نگار آید

نسیانی(?) کنار سبزه چون لذت دهد باده — خصوص آن دم که از گلزار باد مشکبار آید

بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان — که بیخوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید

شراب تلخ خواهم با لبی شیرین که از شورش — خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر
نگار صفحهٔ روی زمین ... روز نوروز ...
... هست ... مستی ... زین پیش مسکینی
تو شکرخنده میکردی و نیک آهسته میگفتی
حسین خان سپهسالار کجم که چنین در بزم بنشسته
بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن
نگاه خشم تر کاهنار او درچشم جوانان
زبیم عدل او خفته چنان کش ... بیداری
چو یاد از باد قهر او کنم گاه سخن سازی
چو وصف تیغ دشمن سوز او بر زبان رانم
خیال جنبش ... او چون ... آرم
چو از دست زرافشانش ... خامه
ز طبع و دست او هر که سخن با نام تو پندار
چو طبع روشنش ... اضافات ... گویم
حدیث خلق او در نامه چون از خامه ...
ز بیم رمح او در دیده کان چشم او زین بست
حکیمی گفت هر کس خنجر خوردل ... اکنون
برو در رزم و کوشش ... مشرق و مغرب
ز شوق آنکه بر عموم کف رادش ببخشاید
بروز وقعه از الماس تیغش ... خنجر خورشید

تو در هر خانه کانجا خانه پر نقش و نگار آید
که در اسلام دین ... هر عید ... آید
که چون نوروز ... نوبت ... آید
که نوروز ... روزی که ... آید
نصیب اهل گیتی از ... آید
باندیشش چنان داند که ... آید
چو تیر ... دیده ... آید
بچشم ... آید
... هر سو تار و مار آید
چو دوزخ ... سر بسر ... آید
فضای عالم اندر نظر یکسر غبار آید
ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید
که ابر و بحر ... اندر یمین و در یسار آید
بچشم تاب خورشید درخشان ... آید
سراسر نقش دیوانم چو نقش ... آید
بجای ... پیکان بجای خواب ... آید
... شمشیرش ... آید
بهر جانب ... آید
زر از کان سیم از معدن در از ... آید
تو گوئی ... گیتی ... آید

قصیده در مدح ... شاهزاده ... فریدون میرزا

نار و مار
پریشان و پراکنده

یا هی صف کشیده بر در چین … از دو سو لشکر تتار بود
قامتش یک بهشت سرو لبروا … که شقیق و بنفشه بار بود
عارضش یک سپهر ماه و بماه … که زره زلف مشکبار بود
لبش آهو از نبیت لبک در او … شکر و فتنه بار بار بود
چشمش آهوست در نگاه اگر … دیده ی آهو که جان شکار بود
زلفش افعی بود که افعی را … همچو لاله در کنار بود
چشم او کافر آمده است و چپانش … تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
ور همی نرگست از مژه چون … گرد نرگس دمیده خار بود
لب او لعل و لعل کس نشنید … صدف دُرّ شاهوار بود
غبغبش چاه گفتم ار بشل … چاه را ماه در جوار بوه
رخ او لاله است و این عجبست … کز رخش لاله داغدار بود
تخم فتنه است خال و در ره دل … رخ رنگینش فتنه زار بود
دیدم آن حجب و زلف و دانستم … صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی … ترک با باده در خمار بود
وصف چترش نگفته در قرمن … همچو ارژنگ پر نگار بود
لب لعلش اشارت کرد … کلک من زان شکر نثار بود
وصف چشمش نموده ام زان رو … سخنم سحر آشکار بود
دیده روی ستاره کردارش … چشم از آن ستاره بار بود
بخیال دو زلف و سبز خطش … خاطرم پر ز مور و مار بود
فکر مژگانش در دلم بگذشت … سینه ام زان سبب فگار بود

[illegible] باکره | [illegible] سیماب [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] ملک و ملوک | [illegible]

[illegible] | کافر [illegible] بود

[illegible] پیش شیر تا در [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر کجا [illegible] روشن [illegible] | قرص خورشید تخت [illegible]

[illegible] | [illegible]

عدل او [illegible] | تیغ او ملک [illegible]

منصب جو بتیغ و نبرد | [illegible] که کار زار بود

چون زآهن که حصار [illegible] | لاجرم تخت استوار بود

جان کس [illegible] و تیغ او ببرد | خصم اگر یک [illegible] هزار بود

[illegible] | در کفش گرز گاوسار بود

[illegible] | چون بجنگ فلک [illegible] بود

با کف درفشان [illegible] | چون که بر تخت [illegible] بود

[illegible] | [illegible] جان [illegible] بود

جام بلور [illegible] | آفتاب ستاره [illegible] بود

[illegible] | [illegible] درویش [illegible] بود

[illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

کاروان دین بماند از نشاط — زانکه میر کاروان آمد پدید

یک جهان تسلیم و یک عالم رضا — از بر یک طیلسان آمد پدید

یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر — در درشت استخوان آمد پدید

تا نماید سر دوز نوا راه راست — رهنمائی پاک جان آمد پدید

از زخش گلزار نم باغ جنت — یک گلستان ارغوان آمد پدید

قاف تا قاف جهان شد پر ز جان — تا که آن جان جهان آمد پدید

راز دل را راز دان شد آشکار — ملک جان را قهرمان آمد پدید

وهر کجا پر شد از روح روان — تا که آن روح روان آمد پدید

قیروان تا قیروان از خلق او — مشک و عود و ضیمران آمد پدید

ملک دین را حکمران شد جلوه گر — شرح حق را ترجمان آمد پدید

زو بسی نیرنگ نقاش قضا — تا چنین نقش از میان آمد پدید

نقش مقصود است و آن نیرنگها — بر سپاس امتحان آمد پدید

صورت فیض ازل شد جلوه گر — معنی سر نهان آمد پدید

وصل آن تن را که جویا بود جان — باتنی خوشتر ز جان آمد پدید

آنچه را ابر آسمان محبت دل — بر زمین جنبش ناگهان آمد پدید

راست گوئی بر زمین از آسمان — ناگهان چنبر آسمان آمد پدید

گو نهان شو از نظر باغ جنان — غیرت باغ جنان آمد پدید

گو نهان شو از بدن روح روان — روح اینک در عیان آمد پدید

سور جان را دیده بان شد آشکار — ملک دین را مرزبان آمد پدید

خاک شاید زین پس ار امین زید — زانکه بخشنده امان آمد پدید

سوی حصار و قلعه

در مدح مرحوم محمد شاه

هر دل اسیر زلف تو سید دگر بود | کارش به تار زلف تو آشفته‌تر بود
آشوب ملک شاهی بید دگر است | ترک و ترک ماه سید دگر بود
در ملک حسن شاهی زان شور و شر نشست | شک نیست حسن خوبی با شور و شر بود
شمس از مهر چهره و خورشید تیره بین | [illegible] مهر با [illegible] بود
[illegible] که بدین حسن دلبری | نقش بچین [illegible] عزبو
در چین دو کاشغر زلف چون تو دلبری | همواره پای [illegible] اسیر بود
[illegible] صورتا چون تو وصال | خواهم به چین کاندر کاشغر بود
هر جا که جلوه ساز کنی گشت فتنه‌ها | هر جا خرام ناز کنی کاشمر بود
هر [illegible] رخش [illegible] بست تو | وز برکت نقاب بسر شوشتر بود
رویت [illegible] کر چون برادرت | زلفت برنگ دانه مشک تتر بود
ماه فلک [illegible] حاشا کی مشک پرور | مشک تتر نه کل کی با قمر بود
روی تو ماه باشد و طرفه بود در ماه | بر چهره زلفش زره از مشک تر بود
چندانکه وصف خوبی یوسف نموده‌اند | ستوده بدم که نه تو خوبتر بود
یوسف اگر بچاهی وقتی نهفت چهر | چاهی ترا بگرد زنخ مستتر بود
یاقوت رنگ نه همیشه ندارد | آن [illegible] میانش چو رشته گهر بود
پر صفحه طرهٔ تو کتاب مجسطی است | سر داده بسکه دایره یک سر دگر بود
از دم سپر سالی که گشته آفتاب | دایم بر آفتاب تو گردنده سپر بود
در حیرتم که چشم تو ماند از چه رو سقیم | با اینهمه که در لب تو نیشکر بود
[illegible] که گاه نگه ترا | در نوک مژه تعبیه صد نیشتر بود

عاشق [illegible] زلفشان که خوبان [illegible] و مرد خوب [illegible]

ستواد [illegible]

مجسطی [illegible]

حرف الرّاء در ستایش حضرت ظلّ اللهی داور گیتی مهد ناصر الدین شاه هنگام ولایت عهد

سه هفته پیشتر که زین پیش به ماه صفر — چو سال شصت و در روز و صال جان پدر
شبی که گردون بر دو نعمه نوشابر — هزار سعد که اجرام راست تا محشر
شب ترافت روحانیان در او مدغم — شبی سعادت کروبیان در او مضمر
بجنبش آمده هر ذره از نشاط و طرب — چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
نشسته بودم سرمست آنچنانکه بکف جو — نه فهم که کدام ایمنم و کدام اسیر
ز باده بسکه شده سرخ چشم من گفتی — در او ستاره کف الخضیب جسته مقر
که ناگه از ره پیکی رسید و مژده رساند — چه گفت گفت که ای آفریدگار هنر
چه خفته‌ای و نهضت شه سوی تبریز — بحکم محکم کیهان خدیو کیهان فر
چو نصرت از چپ موکبش همره موکب — چو دولت از چپ تازیش از پس لشکر
بیا بحجم که بوسی رکاب او چو قضا — یکی سوار بگیری عنان او چو قدر
مرا ز شادی زین مژده گوش هوش پر — چنان شدم که تو گوئی کسم نداد خبر
پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب — کباب و باده و شمع و رباب و شهد و شکر
چه نی و نی و سنتور و تار و سه تار — چغانه و دف و طنبور و بربط و مزمر
ز چشم ساقیان سیمین ساق — گوش داشته زی مطربان رامشگر
بدان رسید که خم از کم حجله پرون — ز بسکه باده بجوشید تنگ گشته راه گذر
نشسته در بر من شاهدی چو حسن پاره — بر دوش خوابه بر دوش معلق از عنبر
سمن سیه قاقم پوش و شهابش ساغر نوش — تذرو عنقا گیر و غزال شیر شکر
خطش ز تخمه ریحان تنش ز بطن حریر — رخش ز دوده آتش دلش ز صلب حجر

چکامه قصیده

بخشم قضمش ابر و چرخ نیز بسم — که چرخ گردان پرست و بخت من بزبر

بنوک قلم سحر آفریده حدی — که از دوات عمان همی زند دکهر

بهر کجی که رود شعر من چو نافه چین — بهار زو همه سیما و بدره بدره زر

تو پیره چو و لعیضه داور داره — که بنفشه جهان ارض ملک بیکر

یکی چکامه فرستم برش که نظر بستد — بسیج راه و بخواندم دان کشور

جشن مرزه کفنامه ناگرفته هنوز — ز عرش نور در مغز من ودید فکر

زحوش مدح وسجعه زبر شتم — فرو چکیده معانی بجای نقش صور

چو روی حورست و تازه کرده ای مصلع — گنج مدح وشمار بدان شایم در

زهی گرفته بتیغ و سنان چه بحر و چه بر
زهی گشوده بکلک و بیان چه خشک و چه تر

جناس

خصال و مدحت شاه ان ملک وجم — کمند حرم بخشت نزد بان بام عنف

زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن — جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر

اگر بهان نگرد دشمن تو آهن — بزد گلوی نگردیده ناوک خنجر

تو چمن سباغ جمی مهرکمان گل و سرو — سباغبانان چشمک همی زند عبهر

بهر مه و رزم تو زنده نگر بکار آید — که زیره از خاک خسرو بسته کمر

حلولی نه جسم تو دیده پس زکعت — حلول کرده خدا و ند در نهاد بشر

ترا و شاه جهان تکیه نصاری دید — که کعبه روح قدیم خدا رحمت پیمبر

حکیم گوید جان ز انجشم تو الله دید — نکرده است بریشه بای تو نظر

بعقل گفتم با جو ... تحبیت — که نطفه جمیع نزد منبر نشیمه زر

جو ب دلو ... — غدار عو عجو حیث غیر صبر

بتن بپوشند آنرا چو آهنین جوشن | چو وقت وقت جدل با چه با جلادت و فر

سپاه را که فرستاد خواجه کی شعبان | کدام خواجه همین خواجهٔ عطا گستر

دگر سپاه فرستد بلی چه مه شوال | چو روز عید کی آن روز میرسد ابدر

گذشت روزه بلی ماه نو نمود نغم | چه وقت جشن کجا در جنوب چمن لاغر

کنون چه باید ساغر چگونه باید پر | پر از چه باید از می چه می می خلّر

قدح چه باشد نقره چه نقره نقره خام | قدح کدام که ترک چگونه سیمین بر

قدح بیاد که بخشد بیاد روی ملک | قدح بخست که نوشد حکیم دانشور

بر آن حکیم که باشد حکیم قاآنی | چو می خورد چه کند مدح شاه کیوان فر

کدام شه شه ایران زمین محمد شاه | ور القب چه ابو السیف از که از داور

ز نسل کیست ز ترک از چه ترک از قاجار | شهی که کو نیا جانشین کیست پدر

کشد که خیلش چه بار از چه از انصاف | کجا بملک چرا بهر دفع فتنه و شر

بود که تیغش چه پاسبان دولت و دین | رود که رخشش چه همعنان فتح و ظفر

گذشته چه پیشتازی کجا بشرق و بغرب | رسیده چه نعتش تا کجا بحجر و بر

دهد چه زر کی دایم چگونه بی منت | بکه بعارف و عامی چه قدر بیحد و مر

نظیر اوست که عکسش کجا در آئینه | بمه است نظیرش نه از طریق نظر

بود که دشمن او چون بمنده که شب و روز | ز چه ز سایهٔ خود در کجا بکوه و کمر

بدو را و که خورد خون تن کجا بدو جا | بر پشت زرهش تیغ و بمجلسش ساغر

کند چه برق حسامش چه حرق عمر عدو | بود که کو سمندش چه گاه گاه ظفر

شود سنان که مژه در کجا بدیدهٔ خصم | چرا ز بیم ز بیم که شهریار بشر

همی کشد که تیغ او چه چیز حصار | همیشه باد که رمح او چه چیز شرر

ایدکه با بجاء کنون

باره قلعه

تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره — با بحر خروشان نشود قطره برابر

یک دشت پلنگستی و یک چرخ ستاره — یک بحر نهنگستی و یک بیشه غضنفر

البرز بر برز تو گرز تو کوهی — کاهیست محقر بر کوه موقر

با سطوت تو شیر اجم کلب معلم — با هیبت تو ماه فلک ماه مزور

با هوش فلاطونی و با توش فریدون — با عزم سلیمانی و با رزم سکندر

از عدل تو آهو بره در کام نهنگان — ایمن‌تر از آن طفل که در دامن مادر

در روز وغا از دم شمشیر تو گردان — مانند یکی آهن تفتیده در آذر

از [illegible] چرخ تو نامی دد و دوال السقین — ز خنجر تو بادی و زلزال بکشور

آن کوه که برابر البرز هندیست دماوند — کو برزه تو پسند ز برزین لگد ور

از سطوت تو ویله کند اژدرم و کفتار — از صولت تو موی به کشمیر و لهاور

سنگ کران سنگ سبک بینکی در چنگ — کوهیست که بادش دود ز ن کشته محقر

نگون که بر چرخ چو حکم تو غالب — نه باز کبک و نه شاهین بکبوتر

از زخم خدنگت تن افلاک مشبک — وز گرد سمندت رخ اجرام مکدر

با چشم تو خشیت فلک [illegible] — با قدر تو خاریست جهان ذره [illegible]

در دولت تو [illegible] — کیهان تو شاه ملک [illegible]

و تحفه [illegible] — فی مدح نمایم که مکب عمر [illegible]

و [illegible] — او تحفه [illegible] کار و من [illegible]

او حاصل کشتش ز بحر که [illegible] — حر حاصل کشتم ز بحر تو لؤلؤ و گوهر

هم تقویت کشت وی از ابر بهاری — هم تربیت شخص من از شاه سخنور

تحفه قابل [illegible] — تضمین کنم از گفت خود قطعه مکرر

راهست از غم و اندیشه و فکر و خیال او … نه شد … چو پا در گل … بود … ترسا
ز عشق تیغ … او … و ما … وار و باد … بر تعبیه … در … تر …

ولیکن باز از او شاد ام که سازد … مطبوع و بدیع و … ددا …

طراز تاج و تخت و دولت و دین شاه … اگر جوید کام … ام و باشد … و تحسیه

ملک صدر ملک … و ملک … ملک … و ملک صنع و ملک … و ملک …

عدو بند و ظفر … و هنر جوی و هنر … عطا بخش و … سما قدر و … گستر

تو … پای … و قوی بازو … جهان … و جهان بخش … دارد و جهان …

شهنشه هر که … بطوع و طبع … تابع قدر … ملک خادم فلک …

عقایق … دقایق … چو بار … فلک پایه گرانمایه هما سایه … فر

ز فیض فضل و … خلق و … خلق خویش … دلش … کف … دشمن … اوز

برای … ضمیرش … جو … معنی … مضمون …

زهی بر … اندام و جسم و چشم و … عصب … و رگ … مژگان …

حسام … اقبال … سپهر … قضا … صیقل … جوهر

در آن روز که گوش و هوش … دل … عو … و تک رخش و … گرز و دم خنجر

ز سهم تیر و تیغ و گرز و گوپال گوان گردد … قضا … ایم … زمین …

خراشد … گرد … خاک و … گل … بسم … شبه … تک … اشقر

بد … آهن … زمین … تیر … سپر … دم … اهنگر

دلیران … جنگ و … رو … در صف … سنان … سپر …

تو چون … و … خصم … بتیغ … و … خفتان … درع و …

بزیرت … و چالاک … شیخ … گوشه … کام …

طایع فرمان بردار و گردن نهنده

مضمون در ضمن گرفته

غو صدا … و بند … مانند فریاد … در آن … جنگ … از رعد و کوس … دون دیگرها و لعنیز

مرغ جادوی نموم و شیر اژدر دمش ... از رز شاهی عدل شهنشه دکامگار

می سوخت دفتر سرای او ما فراوری ... هر تب سموم بوی از این غیر جار

چندان برنده است دمش که خیال آن ... کاسد شده کار رفو کردن دیار

آهنگر از خیالش بریخ کارد پیک ... سوهان و ارّه سازد هر ساعتی هزار

در سغر هوشیار گر افتد خیال آن ... آشفته و گسسته شود مغز هوشیار

در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است ... زان گشت دامنش همه پر در شاهوار

دست ملک چو بحر عمانست پرگهر ... این تیغ لذان شده است بدین سان گهرنگار

آب از رخ و ز شتی این تیغ آتشین ... زو هست و نیست سوخته بو بهر دیار

همچون شعبه ای چه آتش از دهانش ... چنین نام او برم ز دهانم جهد شرار

از نقش او بسی بمثل دزد من شد ... از پشت گاو و سینه ماهی کند گذار

این تیغ نیست آینه نصرتست در آنک ... نصرت در او نماید چو دیده آشکار

گر چه هست زنده باشد در جهان ... بیجان ز آب و دست چرا جسم نابکار

آزا که تب نبرد گر نام او برد ... زو تب جدا شود چه غم از وصل غمگسار

تشلعت گر نهنگ نهم نام او از آنک ... بو هست در محیط کف خسروش قرار

مانند شاخ گر گذشت او برو زند ... گز بار زخم او تن پیلان شود فگار

سغی ز لفظ ناکسلد و او جدا کند ... از لفظ معنیی که بود در دو استوار

نزدیک تیغ رسید ور اندر جهان شود ... آب بجار بگیرد از تف او بخار

آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد ... گوید ز غم لبش این خلف الصدق یادگار

مانند بیشه ای که بر شهر طاغیان ... بر روی ... خطاب خزانه کردگار

گر در بهشت نقش او ز روی زمین کشند ... تا شرم بهشت بسوزد جحیم وار

او نیز بنده ایست خدا ترس و شاه دوست | در نیک و فارسی کرده هنرهای بیشمار

نو کنده بر کشید کرده بعمر خویش | آبی ندیده بود در آنخاک شوره زار

دریاکنار گشته کنون لشکه اندراو | کوهست آب جاری بیز بزرگوار

پیر ... دیده شبی خضر را بخواب | در دست دست خواجه آزاد نامدار

گفتش که نکته ای بشنو ز خضر وان دگر | خواجه آکرم بحکمه برادر شده است یار

رو با حسین بگو که برآور ازین زمین | مانند فرات یکی آب خوشگوار

در رفت و گفت وآب برآمد و باز ساخت | چنان و کله بردو نگهبان و برز بار

در ده رسید و فتنه یکساله در سه روز | کرد و بر ماهه ساخت چو کردن یکی حصار

یاسا گذشت و فتنه نشاند و شر برگشت | بستان قرهو و قریه و گلشت و مرغزار

کاریز کند و آب برآورد و شهر ساخت | سد بست و گشت و رونق کوچوبار

بنیان نهاد و برکه بناکرد و کوشهر | صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار

آورد آب چشمه پیش پر ز شهر | آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار

از بسکه آب مد و سیراب گشت شهر | تر دامنیست منقع این شهر را شعار

حسنی عظیم کرد و چراغی آنجا نمک | بر روز همچو صبح بخندید شام تار

وان یک حواله منار و ساله دو | با همت مباشر و عمال و پیشکار

شادان از او رعیت ممنون از او سپاه | خوشنود از و خدا و خلایق سپاه دار

سلطان روف خواجه معین ظل عرش بلند | انصاف پیشه عزم قوی حزمش استوار

او را چه پایه بهتر و برتر از آنکه هست | از جان کمینه بنده سلطان تاجدار

شاها محمدی تو زمین غار و آسمان | مانند عنکبوت بگرد تو تنیده تار

تو پور آبتین و سالار ملک جم | کاوه است و برز و بازو او گرز گاوسار

یاسا قاعده و قانون
و حکمی که در میان ترکان نویسند
بوکه آنکس روشند

[illegible]

دستار پر چین حلقه گون پر شکن و پیچ | پیچ و شکنش حلقه زنان یک به کر بر
ریشش سحرگک بر نخدان زیبا ذکر | چنبر تو بره لشیمین بر چانه خر بر
باری بد و صد دم شیخ آمد و نشست | نزدیک و همی کرد به آن شوخ نظر بر
ناگه سوی من دید و من از روی تجاهل | گوهم باقی چشم چو سقری بسحر بر
آهسته سر آوردم در گوش نگارین | چند انکه بهم خواهو با و رکهر بر
کای ترک بیا ترک قناعت کن از این [illegible] | عیش من و عیش تو شد امشب هدر بر
شاسر خریاف [illegible] | ماهی تو و آن بر که رود سفر بر
گفتا به هشدار که این کهنه حریف | گش میت دل از ذل معاصی بحذر بر
پیدا ز چشمش چو پینک فلک کور | افتد دلش از وسوسه در بوک و مگر
دور است نشینی که بر دیت نشینها | همچون ژکرز دلیران سپیر بر
فرسوده کرد و سیر از هیچ ستانش | چنبر بر میان بر بدن بستم زر بر
بس که نه دستت بر او و زخم جگر سوز | زانگونه که زد در ستم سکری پیر بر
گفتم همه تا همه تهمت نتوان بست | بر شیخک ارزد به بدین جاده خطر بر
زین گفته بخشم آمد و برجست و لغو | ترک سوی او رفت و زندش بو نشر
پیمود مع غصه بغر سیله و غمزه | جای بوسه لبریز به آن شعبه کر بر
آهسته گرفت از کف او شیخ و پیمود | وآن واقعه افزود مرا بر لعب بر
گفتش [illegible] نشاط آمد و برجست و فرو ریخت | چنبر غتر رقاص ز زیر و زبر بر
تا مست شد از باده و در ساده در او | آنقدر زدش بوسه که ناید بشمر بر
از بوسه به سیک آمد و سیلش چو یکبار | از پاچه شلوار سر آورد به در بر
برجست چنار ز میان رانش [illegible] | صد غله نیارست شکستن به تبر بر

[illegible]

فواره سیمش عوض آب فرو ریخت | بس گوهر ناسفته بدان برکه زر بر
ناگاه بتبریز چنان شیخ ربا نکش | چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر
کش زجهان روح یکی زنگی حبشی | بشتافت نو از شوق باصحاب سقر بر
مغز مرا زان کند پراکنده ز نفرت | گفتم بر تفو باد بدان کنده قمر بر
سوگند همی خوردم و گفتم بخدائی | کو تعبیه کرده است معانی بصور بر
کز فضل و هنر دل آن کونت لوس | نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر
گر سوزنی این شعر شنیدی بشکفتی | در دره زرقان بنیکی پله پیر بر

در مدح اجودان باشی صاحب اختیار فارس حسینخان

سوگند خورده اند نکویان این دیار | گر زین چو سوی فارس بیند صاحب اختیار
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین | یکهفته می خورند بعلم رغم روزگار
با ناز و با کرشمه و بیچاک و با جدل | شکرانه را دهند بمن بوسه بی شمار
من هم برای هر یکشان نذر کرده ام | چندین هزار لعبت شیرین آبدار
ماهی دو سیر بو که ز وسواس این امید | باز است صبح و شام مرا چشم انتظار
تا قرص وقت آنکه لبالب شد آسمان | چون بحر طبع من ز گهرهای شاهوار
گر ره نفس گسیخته آمد ز در | چون زنو چابکی کند از عنبر گیلار
چشم زجادو بانگ برآورد نغم بخشم | کاری در دزد شب که بشکر خنده کعبتین
نو یک رشته خورد کشادم بدو نظر | ز و خیره گشت چشم چو از مهر نوربار
دیدمش دلفریب چهچه از پای تا بسر | سرو قدش تو گفتی آورده لاله بار
زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب | جسمش همه کرشمه و چشمش همه خمار
بر سرو ماه هشته و بر ماه ضیمران | بر رخ ستاره بسته و بر پشت گوشوار

میان سرخیان تحرک زد و شوند
بر بیاض آن زلف افتد ...

نیم سپید و نیم سیه چو چشم‌شان
نیمی برنگ سوسن و نیمی برنگ قیر

زان نیمه سپید مرا دیده روشن
زان نیمه سیاه مرا روز گشت تار

گفتند بحکیم سخن سنج معجزه
کان وعده که بود وفا کرد روزگار

مه مملکت پس خداوند ملک جم
بهروزی بملکش و پیروزی اولیا

بهر پذیره شد ملک خوب ...
تا زین نهند بکوهه رخش ره سپار

... تا که ستاده
بر زین بیت رخش ... از زین ...

خادم صغیر که زد و زانو ...
... که چو شنید رخش ...

... حاضر و نیک ...
در شعب ... برخ ...

... هست ...
کجا فرح ... و یاران ...

... هست که صد بار گفت
... خویش ...

هم گفتیم زنانه عصمت ...
گفتیم ضرار گیت غم مدار

گفتیم ...
... سپار مرا داد کردگار

... بخند ...
گفت آفرین برای تو و این عشق ...

یک فصل ... آموختی ...
روزی چنین رسد و مرا ...

امروز جای ...
خواهی ...

صدر اجل پناه ملک ناظم جهان
... عیاش ... میرزا ...

فرمانروای ملک سلیمان حسین خان
میر سپاه ... خاص شهریار

صدری که ضمیرش تا به ممالک ...
روی صفت سپید شود ...

از نهیب ... خصم تو
باکی دگر نیاید جز بانگ الفرار

بحار تو در سخا و چو لؤلؤ نیسان موج
این موج در تردد و آن بحر برقرار

کوهی تو در وقار و نوایب بسان باد
این باد در شد آمد و آن کوه استوار

تخمی هر روز عزم تو پاشند بر زمین
تا کشته شاخه آرد و نارسته برگ و بار

در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد
نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار

صدرا بملک فارس گرت تهنیت کنم
زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار

من فارس را کنم بوجود تو تهنیت
زیرا که فارس شد بوجود تو کامکار

بطحی باحترام حرم گشت محترم
یثرب باعتبار نبی جست اعتبار

از تربت اویس قرن گشت مشتهر
وز صنعت عقیق یمن یافت اشتهار

از رنگ و بوی گل همه یابد بسیط باغ
وز اعتدال سرو کرامت جویبار

تا مملکت بماند در مملکت بمان
تخت نشاط بنشان بنج طرب بکار

در مدح حسینخان

صبحی چو خورشید درخشان رخ نموده نگار
ماهی از در درآمد یار خورشید دار

بر سیاه شانه و زلفش همه بند و گره
بر پی سرمه در چشمش همه خواب و خمار

تیر مژگان چشم او گیرنده چون چنگال شیر
حلقهای زلف او پیچنده چون اندام مار

من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند
من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار

گفت حشمت را بما بر لب هم سوده
کاین چنین ریزد از او هر لحظه در شاهوار

سر فرا بردم بر زلفش تا ببوسم زلف او
آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار

حلقهای زلف او را هر چه بگشادم ز هم
بی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار

سایه و خورشید گر باهم ندیدستی ببین
زلفکان تابدار او بروی آبدار

زلف او مشکست و سیم ساده ذقن او
روی او سیمست و مشک سوده دلجوی نگار

[illegible]

کامران باشی و شکرت بر زبان ...	آتش حسرت به جان ... تو گردد

در شب چراغان آوردن آب و آتش به میر ... محمد شاه

ما چه سعد است که امشب از عدل شهریار
کآتش سوزنده با آب ... گشته یار

آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیختند
... زیر و فوق ... زیر ... ار

از چراغان خاک پیدا از سپهر دیگر است
یا فلک پرویز و ... اگر ... نثار

خرم حباب اختیار ... از بخت ... ک
آب و آتش را بهم ... امشب ... نگار

اختیار از جبر ... همخواهی دلیل
حال ... بنگر ... عیار

تا نشد ... محبوس ... از عهد
شاه ... صاحب ... ار

آب ... آتش از آن ... خیت
تا ... آب و آتش ... دار

یا ... آن آب ... دیگر ... بو
خواهد ... لطف شاه ... ار

... عجز ... شهنشاهیست ...
کاتش سوزنده از آب روان ... ار

سرخ رو گشت آب ... از بخت ... ک
زانکه از دیدار او ... خاک

... خاکپا ... شرمنده ...
زان ... آتش ... سار

... از ... قهر ...
بر سر ... آتش ... خلق ... ار

... از لطف شه ...
... عالم ... آموزد وقار

... اگر ... دل ... آتش
روز ... آتش ... دل ... غبار

آتش ... آب ... امشب ... طبع
آتش سوزنده ... شمع ... ار

یا ... شمع شاه ... دل آتش گذشت
... شمع ...

یا چو ... آب و آتش
... امشب ...

... آتش ... موج آب
هست چون عکس ... چهار

[illegible]

در طبیعت آب یاقوت از خورشید چرخ شگفت | از چه زآب نهر این یاقوت گون آمد انار
عدل سلطان این عجایب پیش دارد بی شگفت | خیزد از یاقوت زآب بحر مروارید وار
در بهاران روز باران می‌نبینی چون | گنج خیزد از زمین و سیم ریزد ابر بار
گلبن از دل هر سحر هر غنچه را خندان کند | تا برآرد از دل غنچه زر کامل عیار
باری آری کو بعدل خسروی در یکنفس | زین عجایب بی حساب شد زین غرایب بیشمار
تا بهم با همگام فرودین بچه پا سیمین | هر دم ابر شبنه رنگت مروارید بار
شاه زیبا زیب بزم گاه و صدر فراز ملک | صولت آیین مستدام و دولت آیین پایدار

به سبیل تغزل مسمط بطرح جامی

راستی را کس ندیده اند بصفت نوبهار | از کجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار
عقلها حیران شود کز خاک تاریک بر دمند | چمن برآید اینهمه گلهای نغز و کامکار
کز نفس آب و خاکست اینهمه ریحان و گل | از چه بر ناید کجا هر زآب خاک شوره زار
کیست الصورتگر باهر که بی تقلید غیر | اینهمه صورت بر طبیعت و آلت بنگار
چمن نرسی کاین تماشا از کجا آمد پدید | چمن بگو تا کاین تصاویر از کجا شد آشکار
خیری از مهر که شد زینسان گلش بزر دروی | لاله از عشق که شد زینسان بستان عذار
از چه بی زنگار سبز است از زبا جبین بستان | از چه با شنگرف سرخ است از شقایق کوهسار
باد با عنبر چرا شد اینهمه عنبرفشان | ابر با گوهر چسان شد اینهمه گوهر نثار
بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان | بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار
برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه | ابر از هجر که میگرید بدینسان زار زار
چمن مجوسان بلبلان از ذوق که دارد زمزمه | چو نعروسان گلبن از بهر چه بندد گوشوار
ابر غواص‌اند از کجا آرد گهر | باد رقاص‌اند از چه رقصد در بهار

نوشند افسرده

بجوش آتش پرست

غوص شنا کردند

گفت شیخا ابر ... داده بوی ... تا بصد | گفتمش ای خواجه صد صد بیم ... هزار

عشق ما ... چمن تو ... [illegible] | گفتم ای جوان تو یکی دلبر ... [illegible]

دیر ... [illegible] | رهرو ... پرتو ... خواهی کنار

نعره ... باید اگر گفتیم چمن ... [illegible] | ... آمد گفت ای ... [illegible]

صحبت معشوق و می تا چند ما را ... | ... روز و شب ... روز یار

گفتم اینجا ... سلطان ... [illegible] | گفت ... زر ... چون ... [illegible]

... مستان ... [illegible] | روز ... شب ... زمستان ... بهار

سبزه ... [illegible] | سرخ ... و سرخ گل آمد ببار

... مشتری شد ... [illegible] | پر ز ماه و مشتری شد از شکوفه شاخسار

خیره ... بوستان ... [illegible] | عنبرین گیسو ... سبزه مرغزار

... [illegible] | ... سرو ... حریف با حریف ...

گسترده ... [illegible] | ... کبک و صلصل و دراج و سار

خوش ... سماع و مطرب ... [illegible] | عاشق ... شاد ... دلبر ... خوار

چشمه ... [illegible] | ... مطرب ... روی یار

... نرگس ... ساغر ... [illegible] | ... فروزان ... سیم ... [illegible]

... [illegible] | ... سرخ گل ... هزار

... [illegible] | ... [illegible]

گفتم ... [illegible] | ... [illegible]

می ده ... [illegible] | ... [illegible]

مست ... حاضر شوند | ... غایب ... هوشیار

اعتبار هر که در گیتی بمال و کشور است | از شکوه مال و کشور زو پذیرفت اعتبار

اقتدار هر که در گیهان بگنج و لشکر است | از تجمل گنج و لشکر زو گرفت اقتدار

استظهار سایلان زین پیش بود از مهر و جود | جود او ایدون کشد سرمایه از استظهار

آنکه گوید از ضمیرش گشت مهر تابان منیر | پس چرا مهر منیر از شرم رایش گشت تار

وآنکه گوید از عطایش هست خوار عزیز | پس چرا گنج گهر از جود دستش هست خوار

یاد او عقل است از آن در هر سری دارد وطن | مهر او روح است از آن در هر دلی دارد قرار

قهر او مرگ است از آن تن زو رمیده شود | خشم او مرگ است از آن جان ز آن باشد نزار

روز قهر او به بزم اندر بخندد با لب نوش | گاه مهر او بجنگ اندر بگرید شیر خوار

بسکه زهره پر دلان از آب سازد تیغ او | روز رزمش از زمین زنگار گون خیزد بخار

گر نبودی مدح او دانا ز دانش داشت ننگ | ور نبودی شخص او گیتی ز هستی داشت عار

لفظ او از خار گل سازد بلطف همچو صبا | حزم او از باد پل بندد بر آب جویبار

گر نسیم لطف او بر هفت دریا بگذرد | همچو بحر طبع من شیرین شود آب بحار

ور رود در شوره زار از نطق شیرینش سخن | تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار

آیت قهرش دمد هر دم دقیقی اندر بحر و کوه | بحر شد لختی دخان و کوه گشته شعله بار

روز رزم تیغش حدیثی بر زبان من گذشت | از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار

یک شب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن | خواست چون مرغ از سبکباری بپرد کوهسار

در چمن دیدم درختان از ره او صف زده | گوییا هم جمع شد تکبیر باز بانی حق گذار

با یکی گفتم شها هم بکر از جود او | بهره باشد بپاسخ گفت آری بیشمار

گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بو | ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار

سر ورا خوانند صاحب اختیار لیک من | نیک چون سنجم چو می بینم ترا بی اختیار

[illegible]

شه بو یوسف و ذات تست تجلی [illegible]
شاه افلاک او شراین خلعت نمی بود
شه بود مرمها [illegible] شه مستقر
[illegible] و خویش را هر کس تجلی
کو کیست تو جوانا چنین بخت شاه [illegible]
[illegible] در بیت ضعیف [illegible] کوه کاف
[illegible] بی ظفر را لطف بخت [illegible]
کوه با حزم تو چون [illegible] حکیمان [illegible]
[illegible] کوه حیرت [illegible] چنین [illegible]
عقل حیران است [illegible] حیرت [illegible]
[illegible] چه [illegible] زاد [illegible]
[illegible] باغ گران [illegible] باغ بهشت
[illegible] نوشتم [illegible] شد
[illegible] تو [illegible] شد [illegible]
[illegible] پند [illegible] چشم
[illegible] مجسم [illegible]
[illegible] عیب [illegible] چه [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] پیش [illegible] ملک [illegible]
[illegible] پدر [illegible] بخت [illegible]

از [illegible] بر گرد [illegible]
[illegible] بیشک [illegible]
[illegible] عجب [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] بست [illegible] مدار
[illegible] خود را [illegible]
[illegible] کرده ار درخت [illegible]
باد با حزم تو چنین [illegible] ستوار
عقل کشاف [illegible] کو بحر دارد در کنار
[illegible] وصف [illegible] عقل [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
در آن بحر [illegible] عجایب [illegible]
[illegible] خلعت [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] دیدار
[illegible] تیز [illegible]
[illegible] نوبت [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] پیش [illegible] سرای
[illegible] شاه [illegible] جان [illegible]

[illegible]

در ستایش ... حضرت ظل اللهی

اگر که شعر بر تن هستی بپوشد لباس | کاش می‌بود این قبا بر جسم شاه کامکار

این قبا را آسمان ابرا و گیتی آستر است | شهپر جبریل بود و پرتو خورشید تار

کرم را بر ابریشم راست قوت از برگ توت | کرم این اطلس کرم بود که قوتش افتخار

کرم این خار را هما نا بهر کرم همسر اژدها | کارد شیر با کمان از هیبتش جستی فرار

نوبت جوک دیبا قبا بر شاه باشد | حور و غلمان هر دو از جنت پی دیدار

آنقدر زبهر بود لطف خویشتن دادش بپای | فتح برابر تا چه خوش بها دش در کنار

پر تو شش از عرش آمد عشق بندد نقرش | باطن خواهد است گوئی این قبای شاهوار

این قبا را گر بپوشد اگر بر چوب خشک | چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار

چون شش که عشم که این قبا از شان گردون برتر است | جز محض است اینکه بخشد صاحب اختیار

عقل گفتا اختیار و جبر یکسو نه است | کمتر بن سر باز سته سالا چرخ دوار

آب شیر آمد از عدل امیر ملک جم | از قبای پیکر خوشه فزودش اعتبار

این قبا گوئی بود تشریف خر جاودان | گر نه آب لطف کرد خضر از روزگار

جسم قبا قلب بقا آمد لباس آب بقاست | زانکه آب بخشیدیش خدیو نامدار

کر لقمه‌ رز که آب آورد بیاید آبرو | آبرو جائی نماند بلکه در رخسار یار

پارسائی نیز میترسم که تردامن شود | زینهمه آبی که جاری گشته است از جویبار

فصل شاه در التفات خواجه او نرسید | چیزی کسی پرتو خورشید در لیل و نهار

او درفش کاویان دولت شاه است از آنها | چون درفش کاویان هرم افرازد تیغدار

لطف شه دهقان و او چون نخل ملک شاخ | نخل را در باغ دهقان پرورد ... کار

شاه خورشید است و لطفش چون سحاب اوج کمال | شاخ از خورشید و از باران آرد برگ و بار

او یک تیغ است و لطف شه فسان تیغ ساز | که برآرد فسان تیغ از سر دشمن دمار

در صفت کاویان

دیوان [illegible] حاجی میرزا آقاسی

[illegible]

کیمیا چو جسم گشت تقارن صنع او — آن لحظه کآفرید ترا واهب الصور

پیوسته چون کمان و هر شبح کوشمال — هر کوه چو بنده در خدمت کمر

از کام روز یه مهر تو شکین چه نفس — از خاک کاه جو تو زرین و چو حجر

رو در رکه پای مهر تو بر خاک بکذرد — آب هوا ز حد عوض آتش از شرر

وقتی که باد قهر تو بر بحر در وزد — آتش سجار آب و بحر آید به سر

مرغی که هر صباحی تو پر زد از آشیان — زنجیر آهنین شود بر بال و پر

آنجا که هست ذکر عدو تو در میان — و آنجا که هست روی حسود تو چهره کر

حسرت خورد و هر دیده پنهان چشم کور — شنعت بر و هر کوش نیوشا ز کوش کر

تا بنگرد جهان را هر شب آسمان — تا بشنود صفات ترا چرخ هر سحر

که پای تا بسر همه حیثیت چون ذره — که فرق تا بپا همه گوشت چنین سپر

گر بو البشر لقب همت بس شکفت نیست — کآمد ز خلق را بحقیقت تو نه پدر

تو سر کز وجود ولا به نسبتی تو — مایل شوند خطوط شعاعی زهر بصر

همچون خطوط قطر هر سطح دایره — ناچار از آن بود که بر که کند گذر

قضا و روز جو تو آنرا که رگ زند — سر جانش جاری خون ده از نوک نیشتر

در عهد دولت نکداز از عقده کس — جز شمع مجلس تو که بگداز از دلش شرر

گرچه ادیب کداخت از وصف حکمت ات — کافزون شوند دین آن خلق اعجبر

خواهی بخلق باز نماند هر در را — در درج جسم اصبر و دات مستتر

تو با دبیت و در از پیش بر نداشت — تا از خیال شیرین بگداخت چون شکر

تا محو حق بر است طاعت لکات حق — روحش نشد ز عالم لاهوت با خبر

پروانه تا فروخت به آن دو سوز شمع — تا شد بعالم [illegible] اندر جهان سمر

این سال چارست که دور از جناب تو
هر صبح و شام لحظه به حال من بتر

از طلعت چو چشم رهد دیده از آفتاب
محروم داشت چشم مرا چرخ بی سپر

دیو غم تو ملک سلیمان سیر داشت
هدهد صفت از آن زدمی بر به خاک سر

تاج خروس بد مژگانم ز خون دل
تا چرخ بسته بود چو بازار دام نظر

چشم چو غار و اشک بر او تار عنکبوت
کرده در آن خیال تو چون مصطفی مقر

منت خدای را که چو بلبل به شاخ گل
اکنون سرود وصل تو خوانم همی زبر

خاک ره تو سرمه ما زاغ گشت و باز
روشن شد از جمال توام چشم چی نظر

تا از سم خاک به تیر آفتاب
گاهی بخار خشک جهد گه بخار تر

از آن بخار خشک برآید همی نسیم
در این بخار رطب بارد همی مطر

هر کام و دیده تر دشمن ترا خشک
از خشک و تر نصیب ز بحر و بر

در مدح میرزا حسن

یار نکوتر از دلست که من دیده‌ام بیار
باش تا سال دگر چون ترک گردد یار

[illegible]
[illegible] عیسی بزاد

[illegible] امسال لب ترکاو
از لبش جای سخن بوسه چکید در کف تر

[illegible] کند از من [illegible]
بوسه رشوه دهد تا [illegible]

[illegible] مرا کار کشیده اکنون
لب که می بسیم گر بوسه نداد [illegible]

[illegible]
بچه [illegible] شیرین پسر گردد یار

[illegible] غزالی در شهر
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] حکیمان [illegible]
[illegible]

تاج خروس

رطب تر

کف او کوزهٔ آتش بود از سیم سپید | زان نکو نیست در کف او سیم قلم
پنج ماهیست به دریای کفش پنج انگشت | گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهربار
ورنه ماهیش یکی مار بود نامش کلک | لیک ماری که از او مشک رود در قفار
مار دیدی که گهربار بود بر صفحهٔ سیم | یا شنیدی که کند مشک [illegible]
یا شنیدی که فشاند به دل زهر شکر | یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار
مار دیدستی چون نخل فرو ریزد شهد | مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار
نه نه مار است که طوطی شکرشکن است | زان دمادم سوی [illegible] پر طوطی دار
طوطی ار سبز سرشت است و منقارش سرخ | او بود طوطی زرین پر و مشکین منقار
عنبر آرد اگر این بحر کفش نیست عجب | عنبر آرند همی مردم از دریا بار
ای که آیات حرم تو [illegible] | در نهان خانهٔ تقدیر ببینند اسرار
ملک العرش [illegible] گوید تحسین | ملک الموت ز شمشیر تو جوید زنهار
کلک سحار تو چون شعر نویسد گویی | صورت روح کند بر پر جبریل نگار
گر تو گویند بجا هستم من و شعرم معجز | بر پیغمبریت من کیم اول اقرار
عوض کوزه همه جام [illegible] آرد پر | گر شد کوزه از فخر تو ساز فخار
صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس | پیش انداز که [illegible]
شه ز من خواست تیولی که ملک سخن | مر ترا [illegible] رعیت شعرا باج گزار
چه تیولست ازین به که [illegible] | [illegible]
ز قصائد [illegible] | [illegible]
کفش آن به که [illegible] | [illegible]
شاه [illegible] | از پی آمدن فارس ز شه جستم بار

[illegible]

عشر از آن تیه هر سال کند دیوان کم | هست از آن کم شده‌ام بر دل رنجور بسیار

دارم امید که بخشد تو آن عشر امیر | تو ببخشی و من نیز ز لطفت صد بار

خواهش دیگرم آنست که آن [illegible] | میرزا از تماشا خود زیب دهد چون فرخار

[illegible] سرقوم | که تو [illegible] و عذر میار

بدو قسط اول از آن [illegible] | نسبت از وجه و من سعی و محصل یکبار

هم میان [illegible] نقد به هر سال فرا | تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار

هم مرا بود به هر سال ز نشه انعامی | [illegible] امسال رسیده [illegible]

میرزا سعد تو بنویسی و خود بنویسد | تا شده چند [illegible] شیر شکار

تا مگر عاطفت خواجه اعظم کرده | مر مرا این معیشت سبب است بسیار

کرم سوم من انعام من افزوده شود | تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار

یا مرخص کند او میر که در خدمت تو | [illegible]

این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست | بسر و جان تو که [illegible]

هیچ دانی چه کنم مختصری شرح دهم | تا ز طوطی سخنت [illegible]

بحر [illegible] همچو یکی باغ بهشت | صورت [illegible] نقش کنم بر دیوار

شاهدی غنچه‌دهان جویم [illegible] | [illegible]

گل رخ و سرو قد و لاله لب و نسرین بر | دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار

بس نکو نقش چو بر سر نقطی از شنجرف | گوی آن نقطه [illegible] دایره [illegible]

همه اسباب طرب کرده کنم در [illegible] | [illegible]

صد خم کهنه ستانم همه قیر اندود | قرب صد خم [illegible]

[illegible] | [illegible]

گوئی که بتو چهرت جز بدیع و چو زلف
پرسی خبر از من که لب چو بچه ماند
گر قند مکرر بود از چه بگفتار
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم
برکف قدحی باده که جامی ز فروغش
از پرتو جامش بتوان دید در آن جام
زانی که ز عکسش همه از مملکت ری
زین باده گلرنگ که از جام بلورین
آنقدر بنوشم که مرا می عوض خون
زان پس که ز مستی بدر و بام کلکون
هی بو بکنیت و هی زنم از بوی تو عطسه
هر دل ز نم از مژه گیرا رتو پیکان
چینیم ز رخت لیک بستان گل سوری
از چشم و دهانت بزنم شکر و بادام
تا اثر دود آهی توام رام نگردند
ای طره مشکین تو با شک سپر عجم
بی رابطه آن نمک را چو آب همه حال
رخسار تو در طلعت حوریت بهشتی
هر رنگ که در کستی در روی تو مدغم
زان رنگ سر شک مژه عاشق رنگین

همچون پر جبرئیل نبود از نسیک
قندیت لب لعل تو گفتیم مکرر
پیوسته بپیه آرد شیرینی شکر
جائی که در آنجا نبود جز می و ساغر
برخواند از الفاظ معانی همه یکسر
هر بچه که زاید پس از این تا صف محشر
آورد توان دید همی قلعه تستر
تا بدچو ز دامان سمن لاله احمر
بیرون جهد از هر چه ساخت پیکر
هر پرده شرمی که بود حایل امروز
هی بوسمت و هی خورم از نوش شکر
در چشم کنم از رخ زیبای تو نشتر
نوشم می احمر ز لبت خسرو خلر
دزدم طره و زلفت گزدم افعی و اژدر
از شعر فسون خوانم هر دم چو فسونگر
اینخال تو با مردمک دیده برادر
بواسطه آن نمک را عنبر شده مادر
گر حور بهشتی بود از شانش سعر
هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر
زان سحر جهانی را فتنه شده همسر

تا آنکه چو خورشید ببرج حمل آید — شام سیه و روز سپید است برابر

اعدای ترا تیره چو شبها همه روز — احباب ترا شب همه چون روز منور

در مدح شاهزاده فرخ میرزا

ای ترک سیمروش بیا باده ساتکین — بنشین و می بنوش برخیز و می بیار

ای خط مرو ترک خطا کن — پیچ و تا مکن بخشم جفا مکار

لب تا لب بده بنوش بنشین بگو بگوش — چند زبان خموش چند روان فکار

پیش آر چنگ و نی بردار جام می — بفشان ز چهره خوی بنشان ز دل خار

زیور چه میکنی زیور تراست ننگ — زینت چه میکنی زینت تراست عار

زیور ترا بست آن موی چنبر عبیر — زینت ترا بست آزردی چون نگار

برگیر چنگ و جام در ده صلای عام — خوشتر از آن کدام بهتر از این چه کار

پا زن ز رود و زجبه تراستان بکوب — دستی بزن برقص فشان آستین بر آر

بنشین مدام تا از لب و رخت — پر مل کنم دهان پر گل کنم کنار

می ده مرا چنانکه هر دم ز بیخودی — آویزمت بجهد در زلف مشکبار

هی گویمت سخن هی گیرمت ببر — هی بویمت دهان هی بوسمت عذار

ای در مذاق من دشنام تلخ تو — چون پسته سوده به پیوسته سازگار

گویند از جهان هر تن که بست رخت — در بند مور و مار ماند همی دچار

من در حیات خویش از خط و زلف تو — افتاده ام اسیر در بند مور و مار

ای ترک کاشغر ای شمع عاشقان — ای سرو کاشمر ای ماه قندهار

چند از پی هنر پوشم در زر و در — چند از پی خطر نالیم زار زار

خاموشی آورد گفت رنج ثمر — بیهوشی آورد سودای هوشیار

مقصود عمر اوست ادوار آسمان | مقصود از امر اوست اطوار روزگار

ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای | ای چون اساس قصر ملک تو پایدار

از سهم تیر تو در وقت دار و گیر | از بیم تیغ تو در روز گیر و دار

بر ترک [illegible] ختنان [illegible] | بر تارک جهان افسر شود فگار

چندین هزار قرن [illegible] | خورشید اگر شود بر توسن [illegible]

ما ناکه در جهان قدرت [illegible] | گر از صفت خویش آتش دهد [illegible]

سروی است مدح تو در جویبار [illegible] | [illegible] برگ ترک [illegible]

قصر ستون خسروان بر جبهت [illegible] | کاخ زنگیان [illegible]

شاها عذار [illegible] | شکرانه [illegible]

روزی که [illegible] نام تو [illegible] | نفرین کنم [illegible]

برهان قاطعیت [illegible] | تا شعر من شده چون [illegible]

باری طلب کنی [illegible] | افزون [illegible]

بنده [illegible] | [illegible]

وانگه شود مرا از لطف عام تو | امروز به [illegible]

تا غنچه بشکفد در صحن بوستان | تا لاله بردمد از طرف جویبار

بادا خلیل تو چون غنچه شادمان | بادا عدوی تو چون لاله داغدار

در مدح میرزا نجف خان

شد کامروا ام از [illegible] | [illegible] یاد من آن یار ستمگر

با سینه [illegible] نوا بود فراوان | وز اسباب فراغت همه حال میسر

شهد و شکر [illegible] | رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزمار

شعرش همه راز است و کلامش همه [illegible] / سرش همه [illegible] و نیایش همه [illegible]

[illegible] نشسته [illegible] و قد خمیده / تا میل بخشش کرده [illegible]

[illegible] نبود در همه اقلیم / [illegible] رای نبود در همه کشور

یارب [illegible] حبیب [illegible] / [illegible] نگذر

[illegible] شد [illegible] غصه [illegible] / [illegible] غصه [illegible]

[illegible] طلب سیم / [illegible] سیم تو ساخته [illegible]

[illegible] اقبال که رادی / [illegible] گشته [illegible]

مقصود [illegible] و محسود [illegible] / آرایش [illegible] سایش [illegible]

با شوق تو [illegible] محراب / با مهر تو [illegible] منبر

[illegible] سیم [illegible] / [illegible] تو [illegible]

[illegible] سیم و [illegible] / [illegible] سیم [illegible]

[illegible] بخت عزیز [illegible] / چه زر [illegible]

[illegible] سیم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سکند

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] تیغ و [illegible]

[illegible] محشر [illegible] / [illegible] مختصر

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] تو [illegible]

[illegible] / [illegible]

از نور سه چارده تا بدرخت رنگ / وز برگ گل تازه خلد در قیمت خار

بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور / بر سایه نهی گام کشد گام تو آزار

با حالتی اینگونه مرا بس عجب آید / کاین کوه کشیدن نه چو تو بود دشوار

نه رنجه اینهمه آخر چه کشی رنج / حمال نه اینهمه آخر چه کشی بار

هر بار تو بر سینه نهم ایست مشکل / کز چون بار تو مرا نیست چو عار

آن بار گران را که کشند از بر زر و / شک نیست که در وزن نه چربد زر و خوار

چون نیست که آویخته دارایش بموئی / این چرخ ثقیل از که بیاموخت چرا یار

موی است میان تو بیا ویز بدو گوی / تو سیم که گسسته شود آن موی بیکبار

یارب چه بخیلی تو که اندر طلب سرخ / پیوسته کنی سیم سپید اینهمه انبار

سیم از پی دلقون نبود عقده کشادن / نز بهر نهادن که شبه گردد و مردار

زان سیم بپرهیز که روزی ببرد دزد / دزدان تو ندانی چه تیزند و چه طرار

من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان / تا راه بسیمت نبرد دزد ستمکار

مردم همه دانند که من طرفه امینم / در کار امانت بنجابت شوم یار

آن سیم مرا ده که نگهدارمش از دزد / پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار

ور مشورت از من کنی و رای تو باشد / در سیم تو الا بتجارت نکنم کار

سیم تو دهم وام باعیان ولایت / با سود ده و شانزده چون مرد رباخوار

شک نیست که سیم از پی سود است و نمو / تا مایه ما سال فزونتر شود از پار

ور در سر تجارت نه چو سیم نکاهد / در مدت اندک برود مایه بسیار

ور نیز نخواهی که زنی رای تجارت / هم با تو شراکت کنم امید و بناچار

من بر زبر سیم تو از چهره نهم زر / وانگه شراکت بگذاریم چو تجار

شکوه شوخ و عیار و دزد و طرار

عقده گره

چست چابک و چلد

زبر بالا

قندیل‌ها که در مشهد آویزند

بازار حلب نحو تو گفتی از هر سو … گردیده یکی آینه صاف به دیدار

چون آینه چین بسر پنهان سمیکشان … افتاده همی عکس سرا و در و دیوار

که بر سر ایشان همه قندیل بلور است … گاو بچه از بهر چراغان شب تار

القصه بنحو دید و بگفتند زست … بر روی هم افتاده ز هر سوی [illegible]

عریان تر از آدم که برفت از جنت … پیش و پس ایشان گشته ز هر سوی نمودار

ز پیش قضیب همه چون دانه خرما … وز پشت سرین همه چون تل سمن زار

زین سوی همه شمع و از آن سو همه قندیل … زین روی همه تیغ و از آن روی همه مار

زین سوی همه هرزه و ز آن سوی همه [illegible] … زین روی همه [illegible] و ز آن روی همه غار

من چابک و چالاک بر [illegible] … زانگونه که کفتار رود بر سر مردار

آنان همه سرمست و [illegible] … آنان همه در خواب و سراسیمه [illegible]

در ساق یکی نرمه فرو برده ام انگشت … در پای یکی کرم برون کرده ز شلوار

که کام همی از بوسه این معدن شکر … یک مغز من از طره آن سنبله عطار

برده تن بی گاه فرو کرده نشتر … بر نقبه آن گاه فرو برده مسمار

تیغم بسپر رفت ترو این قصه … بیرون شد و گشت نهان تا سر سوفار

در چشم فرو رفت همه راست کشیده … خواجه یکی از [illegible] پرستار

تا از تن [illegible] هموار برون [illegible] … فهمیده بر فرس [illegible] ستمکار

القصه بدین قد [illegible] شب … علاج صفت پنبه نوین نحو سرا کار

من تکیه چو [illegible] زده بر تخت [illegible] … وانان چو فرامرز [illegible] بر ز بر دار

[illegible] ازان [illegible] تنبان [illegible] … گفتم بهم نقش [illegible] ذره گذار

ز جیب [illegible] … مانند [illegible] نحو کاتب اسرار

جنت تو آنجا که شد رحمت او رحمت | نعمت تو آنجا که شد رحمت او بار

ای شاه [illegible] افزون [illegible] | بر درگه اجلال ملک [illegible] بار

وز بهر نثار ملک آورده شب [illegible] | بر جای در از نظم دری لؤلؤ شهوار

ترک زن و فرزند [illegible] | تا فزون شو از ملک شهم پایه و مقدار

ارجو که کند [illegible] | هر چیز که نو الم آمد [illegible]

من کو هر یکدانه [illegible] | کی پیش ملک گوهر یکدانه [illegible]

نی پیش ملک خوار [illegible] | هر روز [illegible]

[illegible] | [illegible] فضلت [illegible]

با یک نظر لطف تو [illegible] | هر چیز [illegible] نقص [illegible]

تا هیچ ز غم [illegible] | تا هیچ ز خم [illegible] طرهٔ دلدار

[illegible] تو از ملک جهان شاه [illegible] | [illegible] عیش دل [illegible]

در مدح شاهزاده فریدون میرزا

[illegible] | [illegible]

اسبی [illegible] | اسبی [illegible]

[illegible] | [illegible] نور [illegible]

اسبی [illegible] | [illegible] حیات [illegible]

[illegible] | [illegible] برق یمان [illegible]

[illegible] جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] دنیا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

رفتم بری شدم بر شه گفتمش شاه … گر آفرین و داد و صلابت حق تقریر
ای فخر مرا لعل ارس ندانم وظیفه مدحت … گفتا وظیفه مدحت سلطان داد گر
دارای عهد شاه فریدون فر جم خدا … از هر چه پادشاه فزونتر بعدل و فر
گفتم مرا رسید بدرگاه شاه بخت … چون گیهان بسته که با بوک و با کمر
نی نصرتم از کس مدد در سخنش قرار … نی تو نتیم را یابم در حضرتش سفر
گفتا برست نزد شاه هنر پرست … ای فخر کدام در سخن خوبی بر از هنر
بوی گلست رابطه گلزار هرش هم … نور سحر است و سخن در بهر نظر
معیار هر و جوه بیان کعبه صفا … مقدار هر در حضرت هر که بدار نظر
جوهر منیر یا که معرف بداند … بر سطر هر چه شوند به از شکر
بر فضای شیخ پاک جوهر بود نشان … بر قدر مرد سنگ نو هر بود اثر
عود در نسیم خویش در آید بی مثل … مشک ار نسیم خویش در او فروت بسر
هست زجهان و طلعت خود ساده فلک … هست از بروز شاه خود چه اخضر
از تربیت سپهر کواکب کند حدیث … از تربیت بهار شقایق زند بسر
مهد که کس چو شناسای قدر او … گشت از نمود معجزه خود ستیره ست
یزدان که کس ندید دنیا پدیدش در جهان … گشت از بروز قدرت خود در ملک هور
باری چو رشمرد از نکو بس حدیث … بوسیدمش دهان و لب و دست و سر
زان پس مدح خسرو عالم عنبر کلک … بنوشتم این قصیده تر از نزار شکر

مدیحه

ای هم از رب تو فایض بخشنده و تر … چون ماه و مهر بر تو مشرق و مغرب بکر و بر
هم قبع مقربین تو صرف سحر و کان … هم حرمت یمین تو عقد حرو شر

روز وغا که از تک اسبان ره نورد ‌‌ ‌ سیماب‌وار لرزه درافتد بسوم و بر

سندان بچار پاره همیاره از هوا ‌ ‌ پیکان سکّار لاله همی روید از سطر

در طاس چرخ دلیه زآوار کاو دم ‌ ‌ در جسم خاک لرزه زهرّای شاد و غر

از گرد ره چو زلف عروسان شود زره ‌ ‌ در زلف چنبر چو تاج خروسان شود تبر

ماننده صبح دار کف آینه برده با آن ‌ ‌ چون بر هلال تیغ فشان قد نظر

خورشید چنین بر روج فلک موج زن شود ‌ ‌ هر دم که فوج خسته تو کو بد که لد تذر

در تیغ تو گیانرا همچون گوزن شاخ ‌ ‌ در تیر تو یلانرا همچون عقاب پر

در دم هلال شب حمیم نور آفتاب ‌ ‌ از خاوران بگیرد تا ملک باختر

نایب مناب روح شود ناوکت بدل ‌ ‌ قایم مقام هوش شود صارمت بسر

تیرت فرو رد آتش کین از دل عدو ‌ ‌ آری بضرب آهن آتش [illegible] حجر

خیاط فیض جامه بخت تو چنین برید ‌ ‌ از اطلس سپهر بر چین گوش آستر

تا هزار لشکر از در ملک ری ‌ ‌ همت با سمان تو ام گشت رهبر

هر چه که با خواهی تا شیر مهر تو ‌ ‌ تب بشکند ز جانم و بر آیم از خطر

گر با تو جز بمهر و وفا دم زنم چو صبح ‌ ‌ هرگز مباد شام امید مرا سحر

تا سیم قوس دایره آسمان که سهم قطر ‌ ‌ هست از طریق نسبت کوته تر از وتر

گوش که از مدیح تو اش گوشوار نیست ‌ ‌ بادا همی چو گوش صدف تا بحشر کر

عقد گوهر مدحت بستم خلق را مناص ‌ ‌ بخت مظفرت ز فنا ملک رهبر

در مدح علی و مدح فرید و ن میرزا

بوش که شد بر سر چرخ سرور ‌ ‌ ماه فلک حالش عود سور ر

مرغ عزا مر سیدست و غزلخوان ‌ ‌ فه از عنبر سر بماه چو چنبر

برسد و غشا لست او امنکم / گفتند آری بما زمانه بهتر

دست تیغ را بس گرفت بر او جشا / قطب هدی را به پیشه خط محور

گفت که ای خلق بنگرید تا تن / گفت که ای قوم بشنوید سر به

هر کس بود سنه علیش مولی / دست پس از رمح بحق بسته دیرو

یا رب خود … ده آنکه او را دشمن / یا رب یاری کن آنکه او را یاور

دوست او تیغ رو ز راسته روز پیاپی / بکند رد … جرم خلق خالق اکبر

شاه و دیگر زین است که فردا / راد فریدون بافت تندر

تیغ که پادشاه کرده عنایت / شاه حدیث … چو پیکر

تیغ که وراشه از میان جسبادات / … بفد …

تیغ لاغر تر از خیال مهندس / تیغ نافذ تر از قضای مقدر

تیغ در کام خصم … محبه / تیغ در روز رزم برگ مقصود

جوهر تیغ بر صحیفه تیغ / سوره … در مجید شناور

در کف خسرو … / … در کنار بحر مقعر

از … عجب … / … قرب خسرو خاور

… / صفوان تیغ …

… معجون / سوده الماس …

شنیده … ملک … / غوطه زند … چشمه کوثر

تیغ … / شاه …

… تیغ پادشاه … / … مرصع کند بلولو و گوهر

گفت … [illegible] / … سخنور

در بر آن یک نموده احمد جوشن | بر این یک نهاده سلطان مغفر

شاهی عقبی بر آن شده است مسلم | ملک دنیا بر این شده است مقرر

با عر براد مرحبا ز کشتن مرحب | با برادر آفرین ز جیو سو خر

آن سر عنتر فکند این سر فتنه | این در احسان گشاد آن در خیبر

دشمن او بود اگر مرادی ملعون | دشمن این هست نامرادی ابتر

این یک در عهد عهد قاید کمبیر | آن یک در عهد عهد قاید ازدر

این یک با سکه بست نافش دایه | آن یک در مکه چید نافش مادر

تا که بکلک است بر توقیف نوشتن | از در تصحیف چاک و خاک برابر

دشمن آنی هر که هست چاکش در بر | دشمن این هر که هست خاکش بر سر

الحق قاآنیا کلام تو زیبد | گرش بگوهر همی کنند همسر

در مدح مرحوم قائم مقام

از طره و چهر تو یکی مار و یکی نار | بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار

بی نار تو یار است مرا ناله و اندوه | بی مار تو کار است مرا مویه و تیمار

جز من که بنار تو و مار تو گریزم | دیار گریزند هم از مار و هم از نار

نبود عجب ار رام شود مار تو با من | زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار

سیر ار نزود ز ... شود مردم عالم | من ... شنوم هیچ ز گلزار تو پر زر

آن خال سیاه تو میان خط مشکین | چون نقطه ز مشک میان خط پرگار

آن روی تو با موی تو چون در غالیه سوسن | موی تو بر روی تو چون در آینه زنگار

از ناله خط لاله تو تا شد پنهان | بر لاله مرا ژاله اشک است پدیدار

زین ژاله مرا لاله دمیده است بچهره | زان لاله مرا ژاله چکیده است برخسار

در عاشقان کرده مهر او برت محبوب | در حور لطافت این رده شهنشاهست مختار
اکنون که چمن رست بر صفت نگارستان | اکنون که دمن رست بر کسوت زنگار
ایدون همی از راغ سوی باغ چو دکوه | اکنون همی از باغ سوی راغ پرد ...
آن باغ که از لاله بد توده شنجرف | آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
دامان در از ابر کنون ... کو هر | ساده در از باد کنون مخزن دینار
از باد چمن زردتر از گونه عاشق | از ابر فلک تارتر از طره دلدار
... بدی با نفس سرد شوش | ... کشته بدر ز قفس برد گرفتار
آزاده سین با اثر بذل تو آسان | آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هر سو نگرم نیست بجز مویه مراجعت | هر جا گذرم نیست بجز ناله مرا بار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش | گیرم نبود مایه مرا هیچ ز گفتار
تو مهری و کس را نه درین مسئله تزویر | تو ابری و کس را نه درین مرحله انکار
آخر نه مگر مهر چو تابنده بر آفاق | آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا بخش | بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با مکرمت تو چو روا است ... | با بخشش تو چو نوبت ...
تا ... سخت گیتی منور | بگونه ... عهد فلک ساخت ...
و امروز ز رخ توده عنبر ... | انگونه ز ... طبله عطار
بر رفعت قدرم ... طلعه خورشید | در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبه چاکر کردن کند اذعان | بر سجده ... کند اقرار
تا پای نه در شکند سنگ ... | تا ... خصا بر شکند صیت ستغفار
... بتو پیوست ... | خارش نکند ... جهان ... دوار

هست از نقش برنیانی که آفتاب ازو بخوابش — هست قرص طبلهٔ کاشی که او بر بستان

مهر او از صفحهٔ صمایر دیانه بشست — قهر او از ساحت دنیا برانگیزد غبار

صبا صید افلاک فهم تو کر دور تو — کشته کردند گیرد اعتبار قدار

ملک ترک الظهیر بردن تا زیر الغیر — ضبط خلعت برزگی نوع انسان را فخار

چشم دولت فروغ جسم ملت رو بر — باغ عیش را بهار شاخ دانش را ثمار

بزم شوکت را سریر جان همت را سرور — دست همت را سوار دشت غیرت را سوار

چون با این قدر ای جاه تو ستوده شکیب — بحر با آن ثروت از دست تو میخواهد یسار

عقل آدمی یا سفارش فکر دقیق — جانب خشکی کشد ماهیان را از کنار

حصم اسمعش اویس زر نهاد — گر سنایا کوند بد مرورا رومی حصار

خشت از ایوان جاه او جرم آسمان — آیه از جبران ملک او ست روز کار

ملک را ده باله بخوانش کلک او باله جنان — از بنی آدم القصر از شیر نیوان ذو الفقار

نیست سنگ او اگر حاسد از او دارد کزند — نیست عار او اگر دشمن از او جوید فرار

مهر خشان لک ز او مرحوم چون سیما — مشک بو یا لیک از او مرکوم دا او رحیا

کر بو وجه سنگ مصطفی نیست تنگ — در شوا ابلیس دشمن بر نصیر است عار

شد شیرین لیکنش محروردار و ناپسند — قند لکنش لیکنش موقوف دار تا گوار

در سر این انصاف باشی من بدین فضل و هنر — زرد چرا مانم چو عطشان از کنار چشمه سار

نی سیم کر دهن کرد در کاخش مانند کوهر — من سیم کیمیا که بر صدرش مرا نبود گذار

مستم معذ چرا ندهد مرا اینکونه زیست — نیستم دریا چرا خواهد مرا اینکونه خوار

کاخ او کیسا در برش چشمه از غصه بکشد — جود او عمان و بر من شود تنگ از رقم

کر از رد مانم بکر دهن عقد کوی ار — چرخ را بر منع و زجر او نباشد اقتدار

طیرت و پره

سواد دست بر نخست
دوست ببند

منتظر برکت

مرموز چشم بد دا شتن

[illegible]

یک تیره ست و زروی وقتش نقاب ‌ ‌ از تروفت ده غنغه حشر در شب

زنجیر زلف او چو سیران زنگبار ‌ ‌ دلها فقط بسته به دنبال یکدگر

از تاب زلف و آب جشن جسم و چشم ‌ ‌ در تاب چنبر شد و در آب چنبر شد

در زلف ش بسکه دل افتاده روی دل ‌ ‌ در حلقه او نبود ش [illegible]

دند نهارش چو بر زلف دید ‌ ‌ از هر کران زند بدان حسن [illegible]

کفتم که چشم عاریه فرصه از غزال ‌ ‌ و آنرا البحر لعبیه کو است در قمر

چشم خود سر که همه خلق دیده ام ‌ ‌ در دیده کاین بر است لب سبزه جا [illegible]

مانا که حسن هر دو جا را بیافرید ‌ ‌ در جزو جزو صورت او واهب الصور

حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه ‌ ‌ زیرا که بود این یک از آن یک به نیکتر

سوگند خورده ست که از شره پیکرش ‌ ‌ تا چه نفرس ما رد دیبای شوشتر

دست اشاره لب لعلش و غنو ‌ ‌ زانگشت عرد دیده همه شاخ نیشکر

روی ش بوی دیدم و گر بستم لب ‌ ‌ مه چنبر لعل آب به بار در همی [illegible]

باری ز جای جستم و بوسیدمش رکاب ‌ ‌ زو ش پیاده کردم و بکر فتمش بر

نا که در سوره سحر [illegible] کشیدمش ‌ ‌ بر سیم ساق او چو کند او چشم نظر

گفت ب [illegible] چه نخس بخنید ربکاه ‌ ‌ گفتم لب بسیم تو [illegible]

خندید و گفت بس ند به سیم خوب ‌ ‌ [illegible] پاداش و سیم [illegible]

گفتم [illegible] لیکن برت بوست ‌ ‌ از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر

کان هنر سپهر ظفر صاحب [illegible] ‌ ‌ سالار ملک [illegible] حسینی [illegible]

[illegible] سروری که پیشه [illegible] یافت ‌ ‌ جز آنکه پیش [illegible] رود ظفر

[illegible] ‌ ‌ در بحر و در نصیب [illegible]

خندید و گوشتانه بدشنام لب گشود ‏ ‏ کار فتنهٔ جهان چه کنی زین همه هنر
خلاق نظم و نثری و مشهور شرق و غرب ‏ ‏ سحر آفرینه سحر و معروف بحر و بر
هم بو عجب که شعر ترا در بهشت حور ‏ ‏ از بهر دلفریبی غلمان کنند زبر
و انگه ز بر کران سخن ریخت در میان ‏ ‏ تا رفته رفته جست ز احوال من خبر
گفتم هزار شکر که هستم چو آفتاب ‏ ‏ از دوران گرفته همی تا به باختر
تا صاحب اختیار بشیراز آمده است ‏ ‏ هر روز کار من شود از خوب خوبتر
در عهد او غمی بجز اندر دلم نبود ‏ ‏ غیر از غم فراق تو اسیر کاشمر
و انهم بسر رسید چو از در درآمدی ‏ ‏ گفتا بدین زمانه رسد هر غمی بسر
گفتا که است شاید تو گفتم ثنا بهر ‏ ‏ در حیرتم که تا بکدامین کنم نظر
که شعر کی بلیغ سرایم بدیع این ‏ ‏ و انگه شویم قیمت چو پرویز با شکر
که نثر کی فصیح نگارم بوصف آن ‏ ‏ چنگش زند بدامن و تنگش کشم ببر
با این کنم سطایبه از صبح تا بشب ‏ ‏ با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
گفتا دریغ از این و لک هر دو گرو تو ‏ ‏ گر چون گدای خانه بدوشت دربدر
یاری چو من گزین که نماید ترا الطبع ‏ ‏ مستغنی از محبت ترکان کاشغر
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو ‏ ‏ در شرق و غرب نیم از پی دیدن تو ره سپر
بر که چو دست من نمو ثر نمیرسد ‏ ‏ ناچارم ای پسر که بستانم پی اثر
گفتا نزمان که آمدم و باز دیدمت ‏ ‏ حالت چگونه باشد گفتم زبد بتر
گفتا از چه روز بد بتری گفتمش بشرم ‏ ‏ نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
شرم آمدم که چون کشمت خرج آب و نان ‏ ‏ حیرانم از کجا دهمت وجه آب و خور
گفتا نزمان تو گفتی که کرد صاحب اختیار ‏ ‏ هر روز کار من شود از خوب خوبتر

بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان / زایمنی همه دیار آمد یار رشک ور

زنیم طالع سپه رشته باحت آن / بعهد امن و لان خطه خاقان ثغور

ضدیو خطهٔ ایران زمین محمد شاه / که شعلهٔ الیت ز شمشیرش آفتاب حرور

شهنشهی که تو طبع دی چو طبع تموز / ز تف ناوچخ آتش فشان او محرور

همین طالع و هرچه در فلک خرم / ز فیض همت او هرچه در زمان مسرور

گره چو ز ملک و زمین و سپهر / دقیقه بود از عمر او سنین و شهور

عتاب و تک موت را همیان / که جز خدای از او هر که در جهان مقهور

شمار فوجش چمن چمن موج [illegible] / علاج خیلش چمن بسته نامعدود

چه فوج [illegible] / چه خیل [illegible] چرخ معمور

ز جانه که صف خلق و مردم / بسان که شود نعت راز و مسطور

شمیم عنبر [illegible] شود ز نوک قلم / فروغ اختر تابع شود ز نقش سطور

[illegible] / [illegible] گنبد سیما [illegible]

سنان [illegible] / چو ذره به [illegible] خشنده در شب دیجور

[illegible] / نمانده نقش [illegible] جز در [illegible] مسطور

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تو آن که کاسه چینی نهد بلارک تو / بجای رزم تو از کاسه سر فغفور

ز نقش تیغ تو طوفان خون کند جاری / بدانسان که طوفان نوح از تنور

بعهد تو نرسد تا باستخوان آسیب / ز خط طاعت قصاب سر کشد ساطور

شها دیار سپاهان ز بسکه معمور است / با جنبش بود سرور و مجال سرور

درو بجالت اعیان بسکه رشک برند / عجب نه گر بدر آیند مردگان ز قبور

شها بعهد تو فاش است اینچنین شب قدر / بقدر روی تو از هر که در جهان مستور

ز هر عطیه بجز وصل پادشاه قنوع / بهر مرتبه بجز اجر شهسوار صبور

ولی چو من بدعا و ثنای حضرت شاه / بطرفه طرفه که شاید از کمال غرور

کشاده هر سر موئیست بر زبان که تا خواهد / دوام دولت شه را ز کردگار غفور

هماره تا عدد و از ده گهی و گاه هر / نگاه جذر صحیح و نگاه ضرب کسور

دوام عمر تو تا آن زمان که آسایند / همه کسان عمل از حساب روز نشور

در ستایش محمد شاه طاب مضجعه

ماه رمضان آمد ای ترک سمن بر / برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور

واسباب طرب را ببر از مجلس بیرون / زان پیش که ناصح و محتسب آید از در

و آن مصحف و سبحه که پارینه ز مجلس / بردی شب عید و نیاوردی دیگر

باز آر و بده تا که بخوانم ز سر اولا / غفران ببر خواهم و آمرزش داور

می خوردن ایماه روا نیست که ایماه / فرمان خدا دارد و تبلیغ پیمبر

در روز حرام است با جماع ولیکن / رندانه بشب خورد توان یکدو ساغر

پس از دو سه ساغر شوان جلوه تا صبح / بوسیدن رو از کام و کنارش ز تو بر

باخورد بدانگونه بباید ز مستی / تا شام دگر بر نشوان خاست ز بستر

طره نثر از منشآت

نثر رقعات

یرلیغ فرمان شاهان

فی الهزل والمطایبه

بر جیب شقایق که نهد تکمهٔ یاقوت — بر تارک نرگس که نهد قاب ز عصفر

القصه نترسید ز غوغای قیامت — فی الجمله نترسید ز هنگامهٔ محشر

وآن کژدم و ماران که چنینند و چنانند — نیش و دمشان تیزتر از ناچخ و خنجر

وآن گرزهٔ آتش که زند بر سر عاصی — آنلحظه در قبر نکیر آید و منکر

زآن موعظه مردم همه از هول قیامت — گریان و من از خنده چو گل با رخ احمر

خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود — زیرا که بد آن موعظه مکذوب و مزوّر

وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد — در صفوت آن تازه شود قلب مکدّر

گفتم برم این قصه بدیوان عدالت — تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر

دارای جوان بخت محمد شه غازی — سلطان عجم ماه امم شاه سخنور

شاهی که چو بر تخت جلالت بنشیند — آرایش کرسی بود و زینت افسر

در چاکری درگه او خرّم خاقان — دربندگی حضرت او نازان قیصر

قدرش بنهد تارک اجرام به نعلین — جاهش بکشد گردن افلاک بچنبر

گرزش بچه ماند بکف گوهر پاشش — آن کوه موقّر بود این بحر مقعّر

هر سینه که تیرش زد از آن پنجه زند تیغ — رویین ز مه از خاکش تا در صف محشر

تحلیلش نشکن که ناورد به سرش — در بازوی گردان بود و بارش از سر

در روز وغا خصم ز پیچیده کمندش — از بیم جهان بند پر افعی و اژدر

بر گاه غضنفر چو کنی خشمش تقریر — چون باغ ارم گل دمد از کام غضنفر

اندیشه چو بر گاه جلالش بنهد سر — اوّل اثر مشن جاری بود تارک اختر

گیتیست یکی جسم دل او ست درو روح — دنیاست یکی مرغ و بود صورت و پر

دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز — شوکت فلکی روشن و او ماه منور

نمود سیم سر ریش چو زر دست افشار … که هیچ شاریش از کف زعفران چو خمیر

فزود آن لطف تسیم سرخ سوراخی … چو جرم کوکب مریخ در حضیض منیر

بکرد گوشش مو از سه چار رسته چنانک … کسی فتات کهن سال را کند تحجیر

ز فرط شهوت جماع آنچنان بر جاست … که سیف قامتش آن ستون مرج اثیر

و ترک بر سر غم تاختند با چو عمود … در رسالت کفر آن بر او منکر و نکیر

سطبر و سست ببر و کند شمار بر درش … به تصفت که ز پهلوی خر در گوش خمیر

ز بهر سلطنت آن راست بر سیدم … بغایتی که رسد جم جبلا رنج زحیر

کشان کشان جزو آن طفل ساله را که … بسوی حضرت قاضی که تا کند تدبیر

چو دیده بر رخ اقضی القضاة کرم باز … شناختم نظر است که نیست باعث تعبیر

بپیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش … که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر

تو آنکه لعبتیه گشتست در مجلس تو … قضای حاجت مکتیم از قلیل و کثیر

مرا و یار مرا زاده زان ازین غوغا … در بره از من و یک بوسه زاو در شیر

عجب تکثرت مرکو از نشاط و طمع … تبسمی چنان کاین و آن تو به خبیر

پس از زمانی تو معو با قرائت خام … چنانکه پرده عامه دریده بی تقصیر

که ای محمد ملعون مر این چه هنگامه ایست … که بگید کر آمیخته موسن و سیر

جواب دادم کاین طفل ساله را پدرش … بمن سپرده برای شاه بهر جم غفیر

ز جر بحکم سفاهت قرار گرد بحس … بعنف گوش اندر کند حکم اسیر

در زین هیبت گشت بند ازار … چو مرغ در قفس افتاده برکشید صفیر

شده خلق ز هر گوشه جمع و بر سر شه … بحکم ظاهر مرد ز عصمت تقصیر

چو این شنید بر غرت بگفت بخلق … خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر

مسطر کنده و کلفت

متقاضی تادیب و تنبیه

جم غضنفر جمع کثیر

عنف جبر و زور

چو سوز عشق مدار و چه گویمت که چنین | بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر
حدیث کوک و ترکان و قصه افسانست | هم تا بخواب رود نفس نابکار شریر
تو نقد خویش نهان کن ز خلق قاآنی | که ناقدان محبت بر استند بصیر

در مدح قایم مقام

شکر که آمد ز نو بخطه خاور | موکب قایم مقام صدر فلک فر
طوس عجین بجوی لقای همایونش | رفعت که با حضور پیمبر
آمد و شد خار راه دیش همه سنبل | آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر
ای فراقش [illegible] جان [illegible] | گشت و صالش بتن روان مصور
رفت چو آمد بهار [illegible] | هیچ جهان [illegible] چنان بهار دیگر
[illegible] بهشت [illegible] | گر عزیمت ز نور خسرو خاور
صدر رضا قدر با شمایل حیدر | راند ز خاور بسوی عراق تکاور
طوس [illegible] روس | گشت کمدر از آن [illegible]
[illegible] ز غصه [illegible] | صعب به آنسان ز شومی اختر
[illegible] | خورده [illegible] خوب [illegible]
در عشق [illegible] همچو موی [illegible] | با خشن [illegible] ناله همچو نال [illegible]
[illegible] | رسم نه باقی ز فرد و خامه و دفتر
[illegible] ز غصه [illegible] | [illegible] از سوی لب [illegible]
[illegible] چنان [illegible] | موی بسرشان چنان [illegible] خنجر
[illegible] | [illegible]
[illegible] | صبح [illegible] صد هزار [illegible] معبر

ور بپسند آیتی ز حزم تو بر باد — باد ز بند از در تک طعنه با غبر
طبع روان تو زنده وار صفاهان — زنده بدان لذت است طبع سخنور
هیبت دیاری که سوی او ببرد رخش — نامه فتحش برد بابال کبوتر
تربیت دین کند بدست تو خامه — همچو ذوالفقار در کف حیدر
تا بهاران چو خط لاله عذاران — سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار — یار تو خندان چنانکه برق در آذر

هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار — وامسال برآنم که فزون تر دهد از پار
پار از من و از رند بزن بود گریزان — وامسال گریزد بمن از زحمت اغیار
قلاشی من پار چنان بود که آن شوخ — یک بوسه مرا داد بصد عذر و بصد انکار
وامسال برآنم که اگر پای نهم پیش — بر دست من از شوق زند بوسه و صد بار
پارم همه میداد بکف شیشه و ساغر — وامسال برا چند با سبحه و دستار
پار از پی پرورد همه منعمی لب — سیکی شبی بوسه بکوب نهیمه منقار
وامسال فرو چینم اگر لب بی بوسه — پیش آید تا بشنود آواز ستغفار
ز ابدینش ار ره برفتن بعبه و غوغا — گر ره ندی پنهان بجوانی ز بهر بیدار
حالت که من از زهد کنم توبه از ایراک — امروز نکو یافتمش قیمت و مقدار
حالی سی وان ترک بیکجای نشسته — او روی بمن کرده و من روی بدیوار
او سر ز در شرم فرو داشته در پیش — چون کودک نادان بر استاد هشیوار
من چشم فرا کعبه و مژگان زده بر هم — چون صوفی صافی که بخواندن اذکار
بوزینه صفت تا نشینم بدو زانو — پیچیده بخود خرقه و سر کرده نگونسار

هشیوار هشیار و هوشمند

در جستن

در تهنیت خلعت فریدون میرزا

ای جهان‌بان ... [illegible] ... کردگار | خویش را ... [illegible] ... اعتبار

... [illegible] ... برگزید ... بعدل | ... نهادن تا ... [illegible]

بعد آن ... [illegible] ... | ... سلطان محمد ... [illegible]

هم ... [illegible] ... | ... پرده ... پرده ... [illegible]

در سپهر ... [illegible] ... | ... شهر ... [illegible]

... [illegible] ... | ملک خود ... ملک‌بخش ملک‌گیر و ملک‌دار

... [illegible] ... | ... جان ... [illegible]

... که از ... [illegible] ... | ... که خیزد روز ... اندر کار

... [illegible] ... | ز آن ... فرستد خلعت گوهرنگار

خلعتی ... [illegible] ... | خلعتی ... [illegible] ... خسرو ...

... [illegible] ... | تا که اندر آید خلعتی ... [illegible]

... فارس ... [illegible] | ... خلعت ... [illegible]

... [illegible] ... | وان ... [illegible]

... [illegible] ... | تهنیت گویم که ... [illegible]

... تختگاه ... [illegible] | ... [illegible]

ملک ... ملک‌بخش | خلعتی ... [illegible]

خلعتی ... [illegible] | خلعتی ... [illegible]

... تحفه ... [illegible] | ... تشریف ... [illegible]

... [illegible] ... | ... جهان پروردگار

صد جعبه تیر بسته بر اژگان هشته جوی — صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

هر یک ز روی نافه یکی لک کاشغر — هر یک بموی باخته یک شهر زنگبار

در تاب موی هر یک صد نافه ختن — در رنگ روی هر یک صد نقش قندهار

هم رویشان چو کوکب سیاره نوربخش — هم مویشان چو عقرب جراره جانشکار

سیاره دیده که بود سیرشان فلک — جراره دیده که همی بود مشکبار

سیاره دیده که کند ماه نو عیان — جراره دیده که کند مشک تر نثار

سیاره دیده که چپش بچه در بغل — جراره دیده که دهش بچه در کنار

دلهای زندگان همه در زلف و خطشان — چون جسم مردگان شده مقهور مور و مار

لبشان به پیش طره چو ضحاک مارپوش — قدشان بزیر چهره چو شمشاد باردار

بسفته در قصب همه آیینه حلب — بگرفته در رطب همه لولوی آبدار

تارکشان بجای میان بسته بر کمر — آن سیمتن بجای سرین هشته در ازار

پوشیده سیم ساق بجای تن — پاشیده مشک سوده بگیسو بجای تار

قدشان بجای سرو و بر آن سرو فرشان — خدشان شکفته باغ و بر آن باغ نوبهار

ای باد فارسی لب فرخنده روی — گاه حجت از خدای بجا یادگار

ای عالمان ز فخر تصیوان علم زنید — آمد تنی که علم ازو یابد اشتهار

ای فاضلان ز وجه تکبر درون قدم نهید — آمد کسی که فضل ازو جوید انتشار

ای شاعران بتهنیت از شوق دم زنید — آمد کسی که شعر ازو در دو افتخار

ای عاملان عمل بنمائید جز بعدل — آمد یکی که ملک ازو گیرد اعتبار

هان ای شه به زهره دلیران ملک فارس — آمد یلی که بر سر شیران کند فشار

هان ای بهشت چهره نکویان ملک جم — آمد یکی که حسن بپیوید ازو نگار

تا فتنه روشن و معلوم

شد در جهان سخاوت بحر زمین و تو خم ‏— تا ماند این یک از عرض و آن از تو یادگار

زا ابرها که بارد ژاله بهر کنار ‏— گریان چو ژاله دشمن جاه تو زار زار

صبح چون مهر سر زد از خاور ‏— مهربان ماه من رسید از در

جعد چین چین فتاده تا بمیان ‏— زلف خم خم فتاده تا بکمر

تا گلو زلف یک چمن سنبل ‏— تا گلو چشم یک دمن عبهر

آمد از در چه دید دید مرا ‏— زار و بیمار خفته در بستر

پوستینی چو قنفذ اندر پشت ‏— شب کلاهی چو چهره اندر سر

بینی و چانه رفته پست و بلند ‏— سبلت و ریش گشته زیر و زبر

همچو بوزینه پوز و لب باریک ‏— همچو جلباسه دست و پا لاغر

تا خمم همچو خنگ گربه ‏— چانه ام همچو چانه عنتر

موی ریشم ز رشک گشته سفید ‏— چین چلپاسه ز خاکستر

پیکرم از عروق بر جسته ‏— دفتر درد و رنج را مسطر

گفت چشمک زنان چونی چه شدی ‏— من بجو رستم الشیخ کر

تو نه آنی که چون سرین بت ‏— بدنی بود بلکه فربه تر

چه شدی چون لبان خود باریک ‏— چه شدی چون میان خود لاغر

چشم بیمار من مگر گفتت ‏— که ببیماری اندر آری سر

یا دهان ست چو خود خواهم ‏— که نماند ز هستی تو اثر

گفتم این جمله بسکه ... ‏— چشم بر دور لعلت دگر

ست نه روزه بنده از رمضان ‏— شوق می زد سر و نمود حشر

جلباسه

تا من این هفته را بیاد ملک — بگذرانم بعیش سرتاسر
بیکی چشم زد مهیا کرد — ساز برگ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی — نی و طنبور و بربط و مزمر
بره و کبک و تیهو و دراج — تره و نقل و شاهد و شکر
یک طرف ساقیان مشکین موی — یک طرف مطربان رامشگر
یکطرف شاعران شیرین گوی — یکطرف شاهدان سیمین بر
چارده سالگان نو بالغ — نغز و رنگین چو میوهٔ نوبر
برتن از چین زلفشان جوشن — بر سر از تاب جعدشان مغفر
نه زبون ساده نه فرون قلاش — هم وفا جوی و هم وفا گستر
مهرشان همچو قهر زود گسل — صلحشان همچو جنگ زود گذر
آن بکف جام دادیم که بگیر — وین ز لب نقل دادیم که بخور
که ز رخسار آن نگیم بالین — که ز گیسوی این نگیم بستر
قرب یکدفعه گفتی از خلار — سیلی آمد ز بادهٔ احمر
بچو زان یک فتاده در دهلیز — بیهش این یک غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور — این یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه — عاشق آنجا غنوده با دلبر
دادی آن سر غرم که تا بستان — زدی این بوسه‌ام که تا بشمر
آن یکی ساقی آن نهاده بدوش — این یکی شخص این کشیده ببر
بالش از جام کرده بادهٔ سار — تکیه بر چنگ کرده چنبر کر
جفت جفت از ورود تان خفته — چنبر و کوک بطن یک ... در

در مدح صاحب اختیار

آب و لب لعل شکر ریز آمد از دو آب من — آتش تر سازد و هر آنرا اگر بیند هوشیار
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن — بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او همی غلطان رود در پای گل — آب شعر من همی غلطان رود در روی یار
آب شعر من فزاید در بهار رخ حسن — آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
او درانها را آورد آبی چو زمزم با صفا — من در اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار
او ز سر در سنگ آب آرد بهجت پادشه — من بصد فرهنگ آب آرم بعون کردگار
آب من از رشک زلف دلبران یابد گهر — آب او از تاب مهر آسمان گیرد بخار
جویبار آب شعر من بهشت و تسنیم — جویبار آب نهر او جنات و قرار
زنده ماند ز آب نهر او روان جانور — تازه گردد ز آب شعر من روان هوشیار
باغهای شهر را از آب نهر او ثمر — باغهای فضل را از آب شعر من نثار
ز آب نهر او دمد در بوستان ریحان و گل — ز آب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
او ز آب نهر نو پادشه حسبت آبرد — من ز آب شعر جستم از دری اعتبار
او ز آب نهر آمد بر اسیران مفتخر — من ز آب شعر دارم بر جهان افتخار
شعر من چون صیت جود جانان زیر... — حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار
آب نهر او بباغ و چمن را افزود آب — ز آب شعر من بود فضل و ادب را برگ و بار
ز آب او بسته برآید چمن گل از درخت — ز آب من بسته فزاید چمن شادان از درخت
آب نهر او بود تا بحشر جاودان — آب شعر من بماند تا قیامت پایدار
وصف آب او بگویند سخن سنجان درست — مدح آب من بگویند سخن سنجان هزار
آب او هر گوشه کرده باغ فردوس — آب من هر سو طرب را کرده اغشار قند بار
آب او ریحان برویاند ز گل با تاب و فر — آب من گلها شکوفه میدهد با شرح...

در مدح حاجی میرزا آقاسی

در مدح حسین خان حاکم فارس

دل چنان دقت ندارد بهتر از دل کم فزا — جان چنان قربت ندارد خوشتر از جان کم نثار

تا ننوشی درد ناکامی نگوئی کام جو — تا نپوشی بوی ناکامی نگوئی نامدار

در نیاسبتو برخیزد برگ تر از چوب خشک — شهد از زنبور زاید دانه خرما ز خار

عیش جان آنکه شود شیرین چو می گردد تلخ — روشنی زانکه دهد پروین که شب گردید تار

فخر عاشق از نعیم هر دو گیتی ننگ اوست — جز بمهر خواجه کز وی پیشوا گرد افتخار

عیث ملت غوث حق لت اصل دانش قصد جو — کافرینش بر بهانش چون دکو اقتصار

آنکه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین — بر نخیزد تا بحشر از ساحتها من عناب

از دو گیتی چشم پوشیده است الا از سه چیز — عشق یزدان و نظام شرع و مهر شهریار

صورت آمال چند در قلوب مرد و زن — تا نشه آجال خواند در قضای کردگار

بحر طغیان کرد در عهدش از آن شد مضطرب — کوه سر او خشت اجلش از آن شد سنگسار

وز مهر او ز بحر اعتبرین خیزد نسیم — وقت خشم او ز دریا آتشین خیزد بخار

در بر آن بحوم کز از حرمش کنم حرز رقم — بر سر انگشتانم نشسته لعل گوهربار

گوشم آمد از سحاب او حدیثی بر زبان — در زبانم هر زبان سیر نحیب در شاهوار

شگفت رویش و ز کنه رایش تار عنکبوت — خو ویلین تر نکته حرمش نتاج کوکنار

نوک کلک او بچشم آرد و شیرین تر است — از سر پستان مادر در دهان شیرخوار

خلق پاکیزه نهاد ارست در هر کار و بن — بارد و دیدم هر دو را بخششش ندارد اختیار

جاه او گوئید دارد هر چه خواهد در جهان — من بگریز از سو ستم ندارد انحصار

طبع او دریای بی آب است و موج او کرم — موج دریا راکه باید گرد در گیتی شمار

وصف خلق او نوشتم خامه ام شد عنبرین — نقش جود او کشیدم نامه ام شد زرنگار

آنکه دریا را نباشد پیش جودت آبرو — آنکه دنیا را نباشد نزد قدرت اعتبار

پیل هر سو دابه کفش چپ پیل منکلوس / شیر هر گرمابه کفش چپ شیر مرغزار

شخص تو سیمرغ عکس خویش اندر آینه / گور مرگ گوری زنسا بر خویش اندر بگذار

دل ز جان انگشت بیدریا همه الف نهان / چشم از مژگان رسید بیا همه درب جوار

خاک در زیر قدم در دست کفچه راهزن / آب در جوی روان بتغییت کفتر آمدار

فی المثل اگر کسی خفتی بجلو نگاه این / جسته از جا هر دمی چون گوی وقت خمار

سبلت شیر ز رعب بگیرد چون خلال شیر / شره الواط هیبت آمیز چون دندان مار

[illegible] ز رو تب را فرق از بیم کس بیارستی زانک / مهر و مه بر سمت آن کشور نگردی مدار

قصه کوته حال آن کشور بدینسان بود / تا رسید آمد بسوی فارس صاحب اختیار

روز و شب [illegible] در عهد پیر یا سالها نوشت / طرفه یاسا کزان هر کس بگیرد اعتبار

اثبت [illegible] روی شغل هر کس از رعیت تا سپه / و ز نظام مملکت [illegible] او با خصار

خلق آن یاسا چو بر خوانده گفتند [illegible] / حاکم آمد بر کار ملک [illegible] او گیر و قرار

[illegible] با هم شفق بستند عهد / تا بعون ملک گر چون کوه مانند استوار

چون [illegible] روزی رفتند در چار [illegible] / سر برید آن چار را و آن با هم جست انتشار

آن همه [illegible] نهنگ پیل کش / این بدان گفتا که بخنج زین پلنگ شیر خوار

چون بشدند شیر [illegible] عقدشان ز هم بحث / جابه پیوند [illegible] ز هم [illegible]

[illegible] بدین گفتا که کنون چاره جز زنهار نیست / آن بدین گفتا که کس [illegible] زنهار

[illegible] عزیمت کرده سوی غار [illegible] از اضطرار / این هزیمت جسته سوی غار [illegible] از اضطرار

فرقه همچون زنان گشتند در چادر نهان / جوقه [illegible] کردند از کشور فرار

[illegible] شدند از بیم [illegible] کوه / [illegible] رفت در چه [illegible]

[illegible] شد همچو [illegible] / [illegible] گردید [illegible] همچون [illegible]

منکلوس نام شهری [illegible]

غال [illegible] ساز ند

لا [illegible] کاسه پشت

[illegible]

گر رسی آنجا ببینی آن آب افزون شیخ

دی بصاحب اختیار از فرط حیرت گفت لی

چشم بسته کرده ما تا یکجهان را بسحر

فتنه بنشاند بلغزش و باده را بر دو شش

نهرها کردی روان هر یک بژرفی زنده رود

صد هزار از فرط نهال تازه کشتی و عجب

گفتش ایدا تا تو از راز نهفتی غافلی

عجز بین چندین دیده جای خواست گرا عیار خویش

خواه ار هستم مؤثر او ست زین غفلت کهم

می نه بینی آب گوئی از چه گردد آسیا

صحف حیرانه رصور تهای گوناگون هست

احمد مرسل که آن رفت و باز آمد بعرش

مرحب بر دست حیدر گو او سر جست کند

بار ندر یا پس اکنون یک زین حالت است

اسم و رسم بر ستون العمل اینست

نه نبه یا غی شدم نه در خدا طاغی شدم

گیتی هر گدائی بینوا بیکسی

گر کسی گوید که قانع شب و روز است

ور کنم هم تکیه بر خوبان عالم ما

ور خصم انکه میکو شم بعیب تو

نهرها از شهرها خیزد چو امواج از بحار

گفتهای بخت بلندت را ظفر مندی شعار

ور نه در ماهی تو نتوان کرد چندین کاروبار

دوست را گردی بشکور و خصم را کردی شکار

باغها آراستی هر یک بخوبی قندهار

کان همه بالید و خرم گشتی برگ آورد و بار

سیم و زر را صیرفی داند که چون سنجد عیار

در وجود من نیاید قدرت خویش آشکار

من سبب هستم مسبب اوست زین حیرت بدار

می نه بینی باد و گوئی از چه جنبد شاخسار

چون نه آگه ز کلک قدرت صورت نگار

می نبود الا ز عون قدرت پروردگار

ور نه از خوانیم چه بهر مدارد و لعقار

غیر من گاشته ام چون زلف ترکان تتار

این عمل اصلا نشد دستور در سیر او بار

نه زاد و باش صغارم نه ز الواط کبار

شیوه من شاعری شغلم مدیح شهریار

راست گوید نیستم یکدم ز عهد هوشیار

راست اخلاق خوب را می خواستار

من نیم منکر مدح من هست تو

ابر جواهر نثار بین که ز فیضش — گشته جواهر نثار بوده [illegible] عنبر

طرف چمن پر ز لاله معدن یاقوت — صحن چمن پر ز ژاله مخزن گوهر

ابر به صحرا گسسته رشتهٔ لؤلؤ — باد به بستان کشیده پشتهٔ عنبر

رشتهٔ باران چو تار الفت یاران — بسته و پیوسته بر چو ابروی دلبر

فکر نشاط باده کن که بابت ساده — می نشود عشق بی شراب میسر

وجه می از بیت کهنه خرقهٔ ما بین — رهن می ناب را برون کن از بر

خرقهٔ پر رمز [illegible] نگار بیابد — کوه موقر کجا و کاه محقر

بر تن ما هیچ چون نوای نزیبد الا — خلعت میمون پادشاه مظفر

خرقه مکن بس که خلعت مسکین — آید از خازنان حضرت داور

جامه که عید است شاه جهانبان — هر همه را داده است جامه و زیور

گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی — خیز و مریز آبروی مرد سخنور

محرم هستیم نه [illegible] بگذر — در همه ریشه ز پیشه بگذر

طلعت شه بایدم نه خلعت دیبا — پرتو مه بایدم نه تابش اختر

شاه پرستم نه [illegible] پرستم — عاشق گنجینه ام نه شایق زر

[illegible] در اقلیم — چه کنم به [illegible] بگستر

[illegible] هر چه — [illegible]

حمد محمد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] بهشت وصل [illegible] — [illegible]

دودی ز جو اوست ابر بنیان — تابی از تیغ اوست برق در آذر
داغی از ملک اوست ساحت گیتی — بانگی از کوس اوست ناله تندر
در صف پیکار کز نهیب دلیران — زلزله افتد بجرم تیره اغبر
از غو شیپور و از نهیب پیکان — کور شود چشم چرخ و گوش فلک کر
از دم شمشیر می بریزد یاقوت — از سر صمصام می براید نشتر
بسکه هجوم سنان و تیر و تبرزین — تنگ شود در دو جا مقام پیکر
بسکه فرو باردی بلارک پولاد — پیک نظر نادرد گذار معبر
بسکه صهیل فرس بزیر دلیران — بسکه خروش یلان بپشت تکاور
زلزله گیرد بطبع خاک مطبق — ولوله افتد بطاق چرخ مدور
شه چو درآید بزرمگاه پی کین — در کف او آتشین ز اخگر خنجر
یک تنه خورشید وار تاختن آرد — بشکند اندر بهم هزاران لشکر
گیتی گردد ز سم خنگش جوشن — جوشن گردد ز نوک تیرش مغفر
ای ملک ای آفتاب ملک که آمد — قهر تو مبرم تر از قضای مقدر
کافر در پی زخشم اینت شگفتی — تیغ تو چون پی زخشت در دل کافر
نیست عجب گر چنین زهیبت قهرت — پیر برون آید از مشیمه مادر
دولت نازد بشه نه شاه به دولت — افسر نازد بشه نه شاه بافسر
مجمر مشکین زعود باغ بلاله — لاله نه بویا زباغ و عود زمجمر
کشور روشن بمه نه ماه بکشور — کشور ایمن زشه نه شاه زکشور
نیست شه انگو همی بلشکر نازد — شاه تو ئی کز تو همی بنازد لشکر
نام تو آمد رواج درهم و دینار — وصف تو آمد کمال خطبه و منبر

نگر نه مهر بچارم سپهر دارد جای / وز او فروزان هر روز توده اغبر

نگر نه عقد گران روی جز است و مکان / جدا نماند همی ز مغز دانشور

نگر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون / بماست ما نا نزدیکتر ز سمع و بصر

غلام قرب نهانم که زو رهد و رسد / کند محبت منظور را به پیش نظر

ملک بحضرت کرمان و بن بطوس بر / سند ز دست بخش همچو چاکران دگر

چو شود قرب ملک خصم اگر نفزاید / ز قرب احمد مختار جایگاه عمر

مرا بقرب عیان کس همیشه نگراید / که هست قرب عیان را هزار گونه خطر

نگر نه بینی کز قرب آفتاب بسیر / همی چگونه بهر سه شود هلال قمر

نگر نه بینی کز قرب آتش سوزان / همی چگونه شود چوب خشک خاکستر

نگر نه بینی کز قرب شمع بزم افروز / همی چگونه پروانه را بسوزد پر

نگر نه بینی کز قرب گل هزار آوا / خلد چگونه هزار آتش خار در پیکر

نگر نه بینی کز قرب آتش اندر عود / همی چگونه بپیچد ز تف آتش در مجمر

من آن نیم که بمن هر کسی شود چیره / بجز خدا و خداوند آسمان چاکر

هر آن جبین که نهد داغ کین بمن بجبین / دریده است نگونسار زیر ره مادر

من آن کسانی سرشته تن همیشتم / و برده بخشی من تاب چنگ هنر

سپهر ... خاید کر همی سنیدن / بسعی خویش ... همی بکوشش ضرر

هر فدست نکعب و چارده تن باب / که رفته گونه نگین بچارده پیکر

یکی فرست درختان ز چارده رزین / یکی مر است فروزان ز چارده مستقر

یکیست چشمه و چار رود و چار اختر / یکیست خانه و بر گرد آن چار ده در

ز بس جز وشتی که نه ز چشمه حدیث / بنزد به رایر یوش وه زمانه خبر

شها مها ملکا ای که کرده چرخ بلند | بجای کوس درت شب و روز نوبت خیر
شگفت آیدم از ابلهی که رزم ترا | همی ببیند و انکار دارد از محشر
اگرچه از در انصاف جای عذر وی است | که این مقام شهودست و آن مقام خبر
من آنچه دیده‌ام از خنگ باد رفتارت | بهر که گویم نادیده هیچش باور
بصد هزار آن صف اگر خورم سوگند | همی فسانه شمارد حدیث من یکسر
چگونه آری باور که کوه گران | بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر
بجز خیال مجسم وگرنه همچو خیال | چگونه آتش می‌بگذرد ز بحر و بر
بجز گمان مصور وگرنه همچو گمان | چگونه یکسان می‌بسپرد نشیب و زبر
بگرد نقطه پرگار چون خط پرگار | همی بگردد و ساکن نمایدت بنظر
از آن چنین یک پرگار از یکی نقطه | بگردش آید و در وی کند سریع گذر
ز چه یکی و در او هست خلق متوار | ز قطب سان یکی نقطه گشت اندر
اگر بسمت فلک سیر او بدی معدود | بعون تربیت رائض قضا و قدر
مجاز شبهه نبودی که از سمک بسماک | شدی چگونه بیکدم براق پیغمبر
عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع | که از حکایت معراج مصطفی بگذر
بگوی شاه جهان را خوش آید این گفتار | چنانکه خاطر پرویز را حدیث شکر
چو ابتدای ثنا کردی از حدیث رسول | در انتهای سخن آبروی خلق مبر
اگر ترا نگه نعمت تو ز غصه مرنج | بخوان نه گفته من این قصیده را از بر

در نعت معراج نبوی صلی الله علیه و آله

شبی بروشنی از آفتاب روشن‌تر | سهیل و پروین تابنده اندرین منظر
شبی بعزت روز شباب عیش اکبر | شبی بسیرت صبح وصال جان پرور

ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست
حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر

غرض ز ملائک و سکان آسمان و زمین
تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور

هزار آینه بنهاده است خرد و بزرگ
درین هزار یکی را هزار گونه صور

یکیست عین هزار ارچه هست غیر هزار
که مختلف بظهورند و متفق بگهر

یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور

کنون مجال سخن نیست برنشین براق
مگر انتظار تو بس دیده است در معبر

نبی بر آمد چون وحی بر براق بخت
ببیت مقدس چون پیک وحی کرد گذر

وز آن بمسجد اقصی رسید و شد ز کرم
خجسته روح رسل سوی حق [illegible]

ز دود [illegible]
بهر فرشته که بر آسمان [illegible]

بسدره [illegible] جبریل از آنکه [illegible]
اگر [illegible] ز بیم عقل [illegible] نظر

بسوی عشق [illegible] حضرت قدس
سبب چه بود که گردید سدره مقر

[illegible]
من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر

[illegible]
[illegible] تاج [illegible] افسر

[illegible]
[illegible] خضر

تو نیز هستی خویش [illegible] محمل [illegible]
بهیچ [illegible] زین [illegible] گذر

براق عقل [illegible] بر رفرف عشق
[illegible] فروغ عشق [illegible]

نشست رفرف [illegible]
چنانکه مرغ ز شاخ [illegible] زبر

رسید و [illegible]
در مقام [illegible]

[illegible]
[illegible] نمود سفر

[illegible] و سدره [illegible]
ز سدره [illegible]

منم ثناگر آل رسول و حاسد من — خراست اگر بفروشد هزار عشوه مخر

مرا ز کین چرا ن باک ... زانکه بود — سه گز فشار رود ... چاره خر

بر این صحیفه دلکش بجای نظم دُرر — ز نوک خامه برافشانده ام عقود درر

ببیش دشمن یاجوج خو کشیده ستم — از این قصیده ستوار سد اسکندر

اگر قبول ملک شد این چکامه نغز — باب سیم نگارمش بر صحیفه زر

پسند حاسد اگر نیست گو مباش که نیست — کنه بشعر نگارنده نی بشعر دلر

کنه بفطرت کج واج و طبع جامد او — که می نماید حسن معانیش منظر

بخالقی که دما دم بسبع با دو چهار — ز ناف صخره صما شقایق احمر

بقا دِرِ ... ز پستان ابر نیسانی — بکام کودک گل دایه سان چکاند در

بانکه گشته ز وصفش چو فلک چرخ و زمین — روان و ساکن بی بادبان و بی لنگر

بجان شاه هلاکو که هر که نیست سو — بپا فزاید خداوند در یکی پیکر

که گر خدیو جهان التفات نماید — بدین قصیده که پیرایه بر عروس هنر

دگر نه نظم نگارم ز کلک بر دیوان — دگر نه شعر نویسم ز خامه بر دفتر

شنیده ام دو سه ترجیع تا شوی خرسند — که بسته ام ... بجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که در مدیح سه نو — ثنای ناقص ... بهر

هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود — نگیش ... صد قدح ناسزاست ...

چگونه کور کند مدح چشمه خورشید — چگونه گر شنود وصف ... مر

چنانکه تا نبود جسم را ز روح گریز — همار ره تا نبود دست را زراح گذر

بعقب کیستی امرت چو روح در قالب — بجسم کیهان حکمت چو راح در ...

بسوی خدمت تو همچو روح ... جنبش — سپاس حضرت تو همچو ... اندر بر

مکرر ازآنست قند لبانت … که مدح جهاندار خواند مکرر

نگاه سخا چیست جودی مجسم … بروز و غالیست برکه مصور

طلوع سهیل از زمین کرند یکی … ببین بربیلش فروزنده ساغر

بکشتی نگارنده اگر نام حلمش … نخواهد نگاه سکون هیچ لنگر

معارن شو چین بخصم سید دل … قران زحل بینی و سعد اکبر

بایوان خرامد یکی گوهر افشان … بمیدان شتابد چو حرکینه آور

رقم کرده کلکش یکی نغز نامه … فروزنده برسان خورشید ازبر

مرتب زده حرف نامش که باشد … بهر صفت ازآن ده حواس سخنور

نخست از همه باکتابش نه پنهی … بجز بای بسم الله از هیچ دفتر

یکی صولجان زآبنوس است گوئی … ازآن گشته پرتاب گوی زعنبر

دویم حرف او چارمین حرف نیما … بزیبنده اچهی درخت صنوبر

دو چیزاست آنرا یکیستی مماثل … یکی قد جانان یکی سرو کشمر

سیم حرف اولین حرف دیوان … ولیکن بهفتاد دیوان برابر

دو دلقشت آنرا بدوران مشابه … یکی قامت من یکی زلف دلبر

ورا حرف چارم سرهوش و تیغ … بهشیار زیست ازآن هیش درسر

دو شکلست آنرا یکیشان مشاکل … یکی شکل ناله یکی شکل خنجر

ز حرف نخستینش شش شعر شیوا … شده رمز پرداز شش حرف دیگر

برانکه نامه کاین نامه گوهر است افشا … هزار آفرین از جهاندار داور

یکی نغز تشبیه مطبوع و دلکش … سزایم ززان نامه دفعه ایدر

نخوانی غائبه و زبان کرب تند … پی نظم دین نایب تیغ حیدر

جم پادشاه بزرگ و حضرت سلیمان علیه السلام

صولجان چوگان

طلوع … معارن …

در تعریف معتمد الدوله گوید

سپهریست آن نامه فرخنده نامش — فروزنده نام خدیو مظفر

ابوالفتح فتحعلیشاه غازی — که غازان ملکت وقاآن کشور

کفش ابر ابری که بارانش لولو — دلش بحر بحری که طوفانش گوهر

چو گردد نهان در چه درع رومی — چو کیو مکان برچه بر پشت اشقر

نهنگ دمانست در بحر قلزم — پلنگ ژیانست بر کوه بربر

نزار است از بسکه خم خورده تیغش — یلی شخص بسیار خوار است لاغر

بگرد وغا برق تیغش درخشان — بدانسان که اندر شب تیره اخگر

وجود وی و ساحت آفرینش — مکینی معظّم مکانی محقّر

بر البرز پیشی نماوند گه را — ببینی اگر تارکش زیر مغفر

ز ظلمات جوئی زلال خضر را — بجوئی اگر چهرش از کوه لشکر

چو تیره شب از قلّه کوه آتش — فروزانش از پشت شبدیز خنجر

طبیعتش در صنعت ره نورد — یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر

چو جولان کند تفت بادی محجّل — چو ساکن بشو زفت کوهی موقّر

بپورسم اگر مادر دهر یابی — دهد دختر خویشتن را بشوهر

گر آن دخت را سر بمهر است مخزن — بر آبای علوی کند فخر مادر

کنون نظم من دختر و پادشه شوی — گزین خاطرم مادر و دهر پرور

سزد مادر طبعم ار چون عروسان — بیالد از آن کش بود بکر دختر

بآن نامه قانیست چون سرنوشت — ثنائی نه لایق سپاسی نه درخور

سوی پاک پردازان برآن نغز نامه — دعا را یکی دست حاجت برآور

بماناد امین نامه خسروانی — جهان نام محمد تا روز محشر

جناب معتمد الدوله داوری که کند — عدوی دین را با خنجر نزار نزار

تو گوئی از کف بخشش کان سیم و زر شده است — ز بسکه میکند از دست زر نثار نثار

[illegible] کهف آسمان و زمین — که خلق راه بدان [illegible]

بکاخ همتش از مهتران گروه گروه — بقصر دولتش از سروران قطار قطار

[illegible] بیهده قاآنیا که نتوانی — صفات او را [illegible] شمار شمار

در تعریف ولایت فارس و مدح زعمای آن ولایت

مبارکست ز فارس آن خجسته دیار — [illegible]

بزیر بقعهٔ گردون بروی رقعهٔ خاک — ندیده دیده سپهر چنان خجسته دیار

کسی ندیده در آفاق اینچنین معموره — بهیچ عصری در عصر [illegible]

نسیم آن همه دلکش تر از نسیم بهشت — هوای آن همه خرم تر از هوای بهار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زلحن مرثیه خوانان اوکدازدسنک — چو جسم عاشق تبدیل زوری دلدار
هزار محفل ودر هر یکی هزار ادیب — هزار مدرس ودر هر یکی هزار اسفار
زصرف ونحو وبدیع ومعانی وامثال — بیان وفقه واصول وتفاسیر واخبار
زجفر ومنطق وتجوید ورمل واسطرلاب — نجوم وهیئات وتفسیر وحکمت وآثار
یکی نکات طبیعی همیکند تعلیم — یکی رموز الهی همیکند تکرار
یکی نوشته بر اشکال هندسی برهان — یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
یکی سراید کاینست رای اقلیدس — یکی نگارد کاینست گفت بهمنیار
بویژه حضرت نواب آسمان بواب — محیط دانش ولیکن سحاب گوهربار
بهر هنر بود از ابای هر هنر ممتاز — چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
تبارک الله از این خان جهان هنر — که هست اهل هنر را بر او استظهار
گرش و دیده فخا هر نکر برون آورد — بنوک کلک تقدیر چرخ ناهنجار
بنور مردمک چشم معرفت بیند — سواد سر سویدای مور در شب تار
زهی وزیر سخندان که نوک خامه او — مسیر فلک بود چون بنان وی عشار
قلمش ار چه زبانست وصد هزار زبان — بیک زبان او یک زبان کنند قرار
بود گوهر یکتاش در دریا روشن — چو مهر ومه روانست با عشق و دلدار
یکی بچانه بتد پر سپهر آصف جم — یکی گزیده بشمشیر هم ساده سوار
زکلک عرش نیکخواه گشته سخن — زکنز فر بر این بدر کان گشته نثار
هم از عنایت او دو رو چرخ وس سخن — هزار رتبه زند بر عرابیس بکار
بدست وست گه جوخ سه ورجنبش — بر مست به که ماهی شده کنند تجار
خفی وصال سخندان گشته نقد سخن — [illegible]

[illegible]

ز شیخ [illegible]	[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] دست [illegible]	[illegible]
زهی [illegible] چون غنچه [illegible]	[illegible]
زلفش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چه [illegible]	[illegible]
محمد [illegible]	[illegible] محمد [illegible]
ز قدح [illegible]	[illegible]
بعرق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
ز قدح [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

قوافی سخنش هست چون ثنای امیر — که طبع را نماید ملول از تکرار

ویا عطای امیر است کز اعادهٔ آن — زجان سایل مسکین برفت رنج و تیمار

جهان چو منوچهرخان که انگیزد — بگاه خشم ز آب آتش و ز باد بخار

همیشه تا که اقبال شوکتش را باد — امل طناب و فلک قبه و زمین مسمار

در ستایش شاهزاده فریدون میرزا

طراق سنبلش بر رخانت اغلام ازبر — یکی ببوی ورا گوینده می بجوی خبر

ببین که طارق لیلست یا که سارق لیل — ببین که طالب خیرست یا که جالب شر

بگوی که چه کسی چه داری نام — بدین شرار درین شب که آمدت رهبر

شبی چنین که اگر بخت بر آید حور — سپه ترا ز دل عفریت بینش پیکر

شبی چنین که هوا سکه روی شسته لقار — همی بچرخ ره قطب کم کند محور

شبی چنین که تو گوئی جهان شعبده باز — بر آستین فلک حقه دیدهٔ اختر

شبی چنین که تو گوئی بتیره بال غراب — کسی بعمد پریشیده است عنبر تر

شبی چنین که ز بس تیرگی چشم بصیر — طریق دیدن کم کند نگاه نظر

یا غلام برلعت قسم که وقت چنین — مرا عبور درین تیره شب فزود عجر

ببین فقیری که تیرکی قرص نان طلبد — بجای نان نفشان آتش از دو دیده تر

و گر غریبی گم کرده راه بنگه خویش — رهش نما که بهمت رهنما شود داور

و گر یتیمی باشد مرو تهیدست از یک — خدای گوید اما الیتیم لا تقهر

ور آن گدای پری پیکرست در بکشا — مباد آنکه بماند دراز در پس در

همان بیامده از دری صفیر برآر — که تا در آیم و تنگش چو جان کشم در بر

و گر کسی بکسی کار خوید بار — بگو برو که فلان نیست در سرای ز

[illegible]

همان سمند که بر گوی سوا گشت بود | بتن شدن سوی معرج شدش باد

همان سمند که شب گردش [illegible] | تو رسا فرد [illegible] محشر

همان عمامه مشکین و طیلسان سفید | که بود قسمت میراث [illegible]

[illegible]

ساتگین [illegible]

[illegible]

در تعریف [illegible] حاجب

گهی سازد از زلف و چشم سنبل | گهی شوخی از چشم این چرم عبهر

گهی ز چهرهٔ آن خانه‌ام پر از نسرین | گهی ز گیسوی این شکویم پر از [illegible]

زمانی از رخ آن پر شکوفه مالم رو | زمانی از خط این پر بنفشه سایم سر

گهی ز بهر طرب جام مل نهم در پیش | گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر

زبان دولت عنوان عدل تاج شرف | سنان ملت اکسیر فضل جان هنر

ابو الشجاع فریدون نسب آفتاب ملوک | که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر

زمین چو گرد نمیدی ز قهر او تاریک | فلک چو گوی بچوگان حکم او مضطر

بزورقی که نگارند نام خنجر او | درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر

بخنجرش ملک الموت اگر دچار شود | کند سجود که اینم خواجه است و من چاکر

ببارگاهش اگر بنگرد سپهر برین | برد نماز که اینم مهتر است و من کهتر

خلل نیابد ملکش ز حادثه آری | عروس دنیا بکر است با همه شوهر

بپرد توک پرند از برش ز کوه پیل | چنانکه اخگر سوزان ز تل خاکستر

ایا بمهر تو طوبی دمیده از سجین | ایا بقهر تو زقوم رسته از کوثر

روان کند دم تیغ تو خون ز چشم زره | گره شود که کین تو دل بناف سپر

کجا سنان تو آنجا مجاور است بلا | کجا عنان تو آنجا مجاور است ظفر

چو وصف خنگ تو خوانم ببرد دم خامه | چو مدح تیغ تو رانم بسوزدم دفتر

نشسته زیر باد که این مرا توسن | گرفته زیر نخ مرگ که این مرا خنجر

شگفت بود که نگوید سر بریده سخن | سخن چه گوید کلک تو چون بریدش سر

تن بخیبر گوید باد نتوان بست | مگر نه خنگ تو با دیست بسته در خیبر

بعهد جود تو باشد اگر قبول کنم | که طفل خون خورد اندر مشیمهٔ مادر

بعقل که قسم کا مدر جهان کون و فساد
چه صحبت که نکونه خیزد بدو بند

همه فساد و کرو می سوخت به بهیده کار
گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر

گهی بسوخیون ملک نشان حیث
گهی بخود نشان ملک خاک سفر

گهی ملک نه آکشد حماد سپاه
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشم

زکس ز مقطع و سبای نیشتن ه
زکس مرجع و منشای صحشان نهر

هنر ز رخ که و نوبت زنانه ز چرخ
هنر ز لشکر و فرماندهی نه در شب

بجو ب و دکه و ز بیجهان تنگ نهضت
زجنبش صحبی نه ز رمه کاینات بدر

دی چو ز رف همی نکرد بکار جهان
یکی جهان فرحست و جهان مضمر

درین جهان و برون ز تحت چو جان
درین جهان نه برون ز بحث چو

کمد وقت و ملک سمان گرشه قرار
سپاه و ملک سمان گزیده مقر

ز حرف سیم سبین ور و ز حرف
ز نقش سیم محی اف ز روی نقش حجر

درین جهان دو رحی بهر چه ز مکری
بکمان بری که حجر نه نفت سیج خرد کما

بشی بنان ضد دو خت ف حمد دو
زنک بستی مستیت سبب صور

همه سر بحر محیط و بستی و دست
نه تنیج نحو ه ار ز د د و که نه شم

خیلج سب ز بحر چون تو مذرق
کرنه ننک شد و ت بحر بینا ور

همه ز خلیج کی ره درو تیز بند
گر خلیج نیارد بچه شعبه که ده

همان ز رو درون جنبش چو شو همت
کر نه ز رو نماید حبی کو تیک ر

همه حد و مب بن مرین قبا بر شناس
همه فرق محی عب بنظیری شه

درین جهان بهان سحر و به نگه بند
عو بس سخنش ز نخ بر فکنده

بحیر سینه خوش سیندش همت
بجیبی سینه بت همه یش شه

نوبت کوس نوبت زنانه

هنوز چون و چرا بُد که چون دم شیر — پدید گشت تباشیر صبح از خاور

بتم درآمد بر توسنی سوار شده — که گاه حمله ز سر تا سرین گرفتی پر

زجای جستم و او را سبک نشانه زین — بکش کشیدم و تنگش گرفتم اندر بر

همی چه گفتم گفتم بتا درآی درآی — که نار با تو بهشت است و خلد بی تو سقر

جحیم و طوفان بر من فتاد از دل و چشم — ز بسکه آتش و آبم گذشت بی تو ز سر

بگریه گشت روان از دو چشم من لؤلؤ — بخنده گشت عیان از دو لعل او گوهر

تو گفتی آنکه از این چشم هر دو جا ملأ — یکی بگوهر خشک و یکی بگوهر تر

بصد هراس درآورد چشم بر نعلش — بر آن‌ها بکار سیا افسون کر

همه کتاب مجسطی است گفتی آن سر زلف — ز بسکه دایره سر داده است یک بدگر

بچشم تو چو آهو بزلف چون افعی — ولی خلاف طبیعت نموده هر دو اثر

فشانده آن عوض مشک زهر جان فرسا — نموده این بدل زهر مشک جان پرور

بحجره بردم و آوردمش به پیش مثر — ز دو بیت گونه یاقوت و نکهت عنبر

چو رنگ باده پدید از گلوی او در جیر — ز روی بهر سیمای عز نمود نظر

بگفت گفت که چون بر تو میرود ایام — درین زمانه که رایج بود متاع هنر

بموی گفتمش ای ترک از این حدیث بگرد — بناز گفتمش الشوخ از این سخن گذر

ز مهر خواجه چو من بمن همان کردند — که بر یوسف اخوان او ز میل پدر

چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم — برآمد از بن هر موی او دو صد نشتر

بجست زود و فرو ریخت تبه از بادام — بکند موی و بر انگیخت لاله از عنبر

وزید بر مهش از دیده خوشه پروین — دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر

ز پنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه — بده هلال نگارین همی شخود قمر

مجسطی نام کتاب اقلیدس در ریاضی

شخودن خراشیدن

[illegible]

شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان — ز دور طبع نماند بهیچ چیز اثر

شفا ز مهر تو خیزد چو شادی از باده — ز زهر قهر تو زاید چو شعله از اخگر

حدیث مهر تو خوانند گر بگوش چنار — ز شوق رقص کند در میانه آذر

بنفشه میدهد از هیبت تو بانگ [illegible] — ز بیم عرصه نوردید [illegible] محشر

شکوه حزم تو در [illegible] — ز [illegible] پشه [illegible] سخن

[illegible] ثبات سکندر [illegible] — چنانکه [illegible] پیغمبر

[illegible] هیبت و شعله خیزد [illegible] — [illegible]

گر چو [illegible] سپهر [illegible] — [illegible] فلک [illegible]

[illegible] عزم تو [illegible] — [illegible]

بعون [illegible] صحبت تو — [illegible] بنحاست

خدایگانا [illegible] گفت — [illegible]

حکیم [illegible] — [illegible] چون [illegible] شکر

[illegible] دست — ز حرف حق [illegible] شود [illegible]

[illegible] سخن [illegible] — [illegible] بقر

حسود [illegible] فتنه [illegible] — [illegible]

[illegible] ندید [illegible] مدحت تو — [illegible]

همیشه [illegible] عروس [illegible] — [illegible] بسیط [illegible] صبح [illegible]

عروس ملک [illegible] — [illegible] کسوت [illegible]

در شکایت از بعض ابنای زمان

سحر [illegible] مرغ سحر — [illegible] مرغ سحر [illegible]

[illegible]

با امید ثبات

محو گردید [illegible]
در هیچ [illegible] گردد

بسان مرغک ذیفور را زمنقار — همی بال و پر خویش بر فشاند از ار
پیاله زعفران و قنینه زیرقان — زعکس سرخ می و رنگ باده اصفر
ز فرط خشم فروچیدم از غضب دامن — چو زاهدی که نماید بباده خوار گذر
بطرز گفتمش ای خشک مغز تر دامن — بطعن برانه مشی ای خوب چهر زشت سیر
حرام صرف بجو باله خاصه بر ساده — تو ساده روی نیی نیک خواه و باد مجور
بساده روی با کی نداری از مردم — ز باده خواری شرمی نداری از داور
کشاده چشم جهان بین براه باده کسار — کشوده گوش نیوشا بلحن خنیاگر
بخنده گفت مرا صبر کن غضب بنشان — صواب دیدی بنشین و گرنه زحمت بر
مگر نه گفته بنی تا بروز بازپسین — خدای بر همه جهان توبه را نبندد در
شراب خوردن و آتش از و ساوس نفس — بر از سپاس بزرگان و احتمال خطر
شرب خوردن و آنچه بهتر از بد و نیک — بر از تحمل چندین هزار بوک و مگر
شرب خوردن از آن بهتر ندیم زید — بنامه مدح ثنائی وفاق آرد بر
شرب خجسته از آن بهتر در سرای امیر — بعز چه روسپی پا و سر شعر همسر
نچیده نزد شره و نبرده نام حیا — خزیده سفره عام و نخورده ان مدر
ز تنگ چشمی بهم چشم سوزن درزی — ز سخت روئی همدست تیشه درگر
نه شرب شان بجز از بهر دنیا کین قوم — نه خوردشان بجز از کوزه بندهو گر
ز بر کنند هم پژوهش کنی ز باب پیه — جواب نبه بجز بنام خاور و خور
بدین صفت که تقاضا بنام عام کنند — بکس زر زیاب پژوهش نماید زر آستر
بخنده گفتمش ای زشت دو دست هر در — حجاب عصمت آن دو کان نچیره مدر
خوزسته رب و سبزه هم میره و در که میر — قضای شیر مخور و مستاخ طعن مخور

نه صحن مسجد [illegible] سرگین | نه قلب مؤمن پذیرد کدورت از کافر

نه قیرگون شود از غفلت [illegible] پرند | نه زهر کین شود از صحبت [illegible] شکر

نه شام تیره [illegible] چهره روز | نه بر [illegible] نقاب [illegible] نور

نه محو [illegible] | نه آب روشن [illegible]

نه [illegible] | نه تیره آید از گرد تیره نور بصر

نه [illegible] | نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر

[illegible] | نه سرو آید [illegible] غفلت [illegible]

نه [illegible] ز صحبت [illegible] | نه [illegible]

[illegible] | جز [illegible] سرو قد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بخنده [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سرودش ز کد این کس آنجا سرود | ز بو الفضایل قاآنی آسمان سیر
بلعث این وزا فوتش مال افراخت | ز سر بنهاد کلاه از میان کشاد کمر
بدان فصاحت کاحسنت خاست از خاره | بلحن دلکش برخواند این قصیده زبر

در وقایع فتح قلعه خیبر بعد از شکوی

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر | که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر
بخاک دانش هرگز مکار تخم امید | ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
بهر دو سفله مکن در هوای نان تکریم | بعرق مرده مزن از برای خون نشتر
کریم اگر بود دهره کی برد دا ایا | مسیح اگر نشد برزنده کی شدی آزر
چو را در رفت زکیهان چه حمق و چه دانش | چو عمر رفت زمیدان چه چهره و چه سعفر
زمانه نیست مگر زن چو زن ول پریست | ستاره نیست مگر زن نواز دون پرور
جهان چو صلب معوی زمعوم و دون | که کس کند طلب الیتام از خنجر
سپهر سهم سعادت نهد بپشت کسی | که فرق می‌نکند قات قیس را ز دو تر
ز مشک لخلخه سازد جعل خصال ارا | اختیار کند پشک را بمشک تتر
کسیکه باز نداند خیر را از روی | کی فرق یارد سهیل را ز قمر
لبان طعن گشاید بشعر خاقانی | سجل طنز نگارد برای بو عشر
چه روی مهر تقومی که مهرشان همه کین | چه رای بو نخیلا سوشان همه ضر
بنیش کژدم هرگز نبود زمهرشان | بنباغی هرگز نبود ز نفع اثر
بپیسل خو در تو اتر عدشان | هنود وار ندارند باکی از جوهر
ز خار بن نکند موهمان و رطب | ز بار کین نکند شخص آرزوی کهر
بید جفت پلید ست و پاک همسر پاک | ز جنس جنس ندارد بهیچ روی گذر

هوای مایده داری و زهر در سکبا | خیال بادیه داری و دزد در معبر

بحر فقر ز تسلیم بایدت زورق | بدست عشق ز توحید بایدت لنگر

در ره بایدت این یک صد هزار ... | در تا حیات آن یک صد هزار خطر

ز خوف مجرد نبینی ز عقاب و جحیم | ز خوف تفرد نبینی ز دیار و حشر

سبع نه و تجنب کنی ز یار و دیار | ضبع نه که تنفر کنی ز مال و نفر

با مجاهده نفس تن بایست زد | روز معرکه ... بود دل ...

ز خویشتن چو کند شمع بخویش مکری | ز جان و دل چو رسیدی بکان و دل

ستون چو نه شکستی فرو او نشین | طناب خیمه گسستی چه شب و چه سحر

به حقیقت حقی پیام عشق بری | ره طریقت پویا طریق فقر سپر

چو عزم ره نمائی دلیل راه بجوی | چو میل سیر داری بیال پر بپر

دیده که همت و به ره که گام | علی عالی اسیر ... در

بجنگ خیبر قوم رسول صف در | بصف صفین جیش حیدر صفدر

هر جنبش در یک تو حمله بدعم | بهر ... در یک تیغ نقش ...

بنوعی ... جسوح | بیش ... اروند در ...

... هیبت گنج فریدون | ... هیبت ملک اسکندر

... رستم ... | ... صد سو

... قصه | ... حیدر

... شکر و فاق | ... کان و ...

... خواهد ... | ... تاج ... از نوزر

... آسمان فزون | بیش ... آفتاب نور

هژبر خشم ترا دهر خسته چنگال
عنان طبع بگرفته است ایض شوق
پس از نبوت نبی مصطفی سال ششم
هزار و چارصد از برگزیدگان بگزید
نوشت پور ابی نامه بر نجیب یهود
ازاین خبر همه موسائیان ز آب چشم
سپس بچاره بد بینان شدند دستان زن
یکی فرسته فرستیم پر فریب و فسون
کز آن گروه نگشایند این گره از کار
یکی ز خیبر نضیر و قریضه یاد آرید
سپس فرسته شد و گرد چار هزار
چو آن گروه دو فرسنگ راه بر بریدند
بآن نهیب که در خیلشان فتاد نهاب
وز آن گران لب تیره آفتاب رسول
یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر
عباد امر نبی را گرفت و رفت و گرفت
چو روز روشن خورشید در دل شب تار
یهود بیخبر اندر کریچ خفته
با مر با رضا تا بصبح از آن باره
نه از نیاح کلاب و نه از بنوح یهود

عقاب قهر ترا اوج مسته شاخ
همیکشاند ز فتح وقعه خیبر
رسالت خواست شود با یهود کین پرور
همه هژبر دو توانا دگرد و کینه آور
وز آنچه دیده و دانسته بد بداد خبر
چو ریش فرعون آمد ریششان بدرار
گمان بیاری غطفان کرده نیت کنن
مگر بیاری ان یار آرد و یاور
درست خانه و خومان شوی هبا و هدر
کشان چه آمد از این مصطفی سر
از آن گروه همه نامجوی و نام آور
با مر خوان پروار و بدیشه کرد در
بجز ایاب نجستند هیچ چاره دگر
بیان انجم پویانش از قفا لشکر
یزک نمود بشیر عباد و فخر بشر
خبر ز خیبر و شد از رسول و داد خبر
بپای بابر افراخت بر فلک اختر
یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
نشان نیافت کس از صدا یک جانور
نه از شهیق حمار و نه از خوار بقر

بگفت ای رود چو کو سالار خوز سامریان | بنافشند دگر باره روی از دو در

یکی درخت کهن ... به تقرب حصار | سطبرش چه قوی تن زمردین پیکر

بگفت ... یزدان فزود سایه ان | زهی درخت که صد محشر از ... ر

زهی درخت که هیجده هزار عالم را | بزیر سایه او کرده ... دو سفر

چو رفته بخواب یکی اهرمن چنین بود | گشاده از کمر خم ... در

ولا زمین ز ... رنگی ... رنگ ... | که ماه ... آسمان ...

تو ... آمد ... من جگر بر دو یمین | چو خار چنبر ... ستاره ...

فرو بپیچید ... ن که با ... جبه | بهر ... رست ... جان ... خود کرد

بی ریخت ... خوان از آنکه نالا ... | بنخون ... به چنگال شیر شرزه ...

گمانکه ز طرف ... یکی غبار نجات | ... نهان گشت تو ده عمر

نشسته دیو ... باد پا ... شگفت | که دیو ... چو ...

... چو ست ... بکر ... | درفش ... [illegible]

... بر رخ ... | خیالکه ... [illegible]

... شگفت آفتاب ... | که با ... [illegible]

... چو حباب | چو ... جهان ... لشکر

سرکمان ... اختران ... | ... [illegible]

... زبان ... نظاره ... | ... [illegible]

... ترک ختن ... زنگی ... | نهان ... [illegible]

... چشمه ... | ... چشمه ... [illegible]

... دیر ... | ... [illegible]

دز قلعه و حصار

درفش علم

مرا است دخت نبی جفت و سبط احمد پور / مرا است بنت اسد مام و پور شیر پدر

مران یهود ازان گفت گشت آشفته / چو کفته نارش برخ و دیده خون جگر

بموی کعش خواین کرد ایلیات کزاو / بپور عمران کیهان خدای داد خبر

سپس ز باره یکی دیو نام او حارث / هماره زاده ابا مرحب از یکی مادر

دو اسبه راند باهنگ کین شیر خدا / شهنشه اسبه فرستاد از جهان بسفر

ز خشم بر تن مرحب سطبر شد رگ و پی / دلش ز کینه بر افروخت همچو خس آذر

بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه / نهاد بر زبر ترگ آهنین مغفر

کمان فکند ببازو بعزم رزم خدیو / تو گفتی از کتف گه دمان گشاد اژدر

نهاد بر زبر سیل خود سنگ گران / بسان گنبد دوار بر خط محور

رخان ز سوک برادر لبان سرخ بقم / روان ز کین شهنشه لبان تشنه شرر

چنان بسینه برانگیخت رخش آهن سم / چنان ز کینه برانگیخت تیغ خارادر

که ز جنبش تن جسم خاک با آرام / که شد ز تابش آن روی چرخ پر اخگر

هژبر بیشه دین آن زمانه را ملجا / نهنگ لجه کین آن ستاره را مغفر

گرفت راه بر او چون هژبر بر روباه / گشود بال بر او چون عقاب بر کفتر

چنان ببانگ او تیغ راند شیر خدا / که کوه برق پرنده ش ز سنگ خاره بدر

بمرد و داد جبرئیل امین / شکسته بدی اگر زیر تیغ شه شهپر

اگر نه میکائیلش بداشتی امین / اگر نه اسرافیلش بداشتی اسیر

[illegible] پیکان که از کمند ز بند / ز گاو و ماهی یکسر نفیر برآورد

ز قاف مرحب آورد مرحبای جهان / شد ز زبان لقا یک حسن دعا پیغمبر

گر [illegible] شیر خدا بیکه گریز / بزخم [illegible] شکن [illegible] سپر

کفته شکافته

دو اسبه راندن

کفتی کبوتر

همه بید و بیلک و شمشیر و خنجر و نیزه — بخت و خاره و سرپاش و گرزه و خمدر

همه پیلکوش و ذره و ناوک و زوبین — همه پیلپا دو یک اهراز و دهره و تبر

گرفته راه بر آن شرزه شیر و غافل از آن — وکس نبنده با حاشیه سپر را مغفر

چو تند سیلی که آید ز کوهسار فرود — چو آن نبایره در آمد حدیو شیر شکر

ز دور تاب حوادث نیافتند نبود — بغیر سایه زنهار شاه هیچ مفر

ز دستو نه و خفتان و خود و درع و زره — ز گوشواره و خلخال و تاج و طوق و کمر

ز در و گنج و ضیاع و عقار و مال و حشم — ز زر و سیم و ز مراع و مواشی و خیل و حشر

ز نافهای مرصع زمام از یاقوت — زبارهای مکلل لگام از گوهر

گزیده گرزیت و رسته ز صد هزار به — سپرده جزیت و جسته ز صد هزار خطر

امین ملک خدا داد دلاشان و سر فرو — که هر که ماند در سور زار و نمانم ... ثر

زمال آنچه سزد بار یک ستور و هیون — بریه بر یک و زینجا گه گسنیه سفر

صفیه ز ... حی بن اخطب که بخش — نبوده در همه عالم چنو یکی دختر

شه آن نگار شکرخنده را بدست بلال — و عنبرین قمرش نیز آتشین عنبر

روانه ساخت بنور رسول تا سازد — سفرجی ... زعنبر و شکر

ببرد پری ... — ببند لبان پری دیده تابش منظر

رسول حوز ... — بلال دار ... بیه بش ... بلا ...

سر ... آورد کاهش آوردی — دلت ز ... پولاد ... بود ...

... سیما — ... نماید زآهن پری ... خدر

پس از زمانی ... آمد — شدش ز مهر رسول خدا ... در

بمد و سر ... سیمتن سیما — سیه ... همچو برگ نیلوفر

سرپاش گرزگران

نمایم بگذرم

چنو مصحف چراو

گشته لعل گهربار مرتضی و سرور | ورا ز بار خدا کاینات را سرور
نه ظرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب | نه صحن بستان ریان شود ز سعی مطر
نه هرچه بیش ببارد سحاب در بستان | فزون شود فر نسرین و لاله و نسترن
بعشرتیکه چو چشم گرسنه را ز طعام | شدند شاد ز فتح پدر شبیر و شبر
صبا که روحش شادان زیاد در جنت | صبا که جانش خرم بواد در محشر
تحرزی ز خداوند نامه آنرا نام | چنین فشانده درین داستان کلک گهر
ز اشک ابر لآلی شود بکاف صدف | ز آب جوی زمرد شود بشاخ شجر

در مدح حسین خان صاحب اختیار فارس

یکدو سه بیشترک زانکه رسد فصل بهار | دلکی داشتم و دلبرکی باده گسار
چون بهار آمد و گل رست ز من دل ببرید | بیوفائی ز گل آموخت مگر یار ز بهار
بیوفائی گل آن دلبرک کند زود سفر | چون بهاران که رسد آید و بربندد بار
الغرض دلبرکی بود غزلخوان و لطیف | گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار
بد و زلفش عوض شانه همه تاب و شکن | بد و چشمش بدل سرمه همه خواب و خمار
ماری از مه درآویخته گاهی گیسو | ماری از سرو برافروخته گاهی رخسار
چهرش آنسان که شده نقش مه از شنجرف | خطش آنسان که شده طرح شب از زنگار
زلف بر چهره او هندوی خورشید پرست | حسن در صورت او مانی تصویرنگار
نه لبی داشت کز آن بوسه توان کرد دریغ | نه رخی داشت کزان صبر توان برد بکار
شوق بوسیدن آنکه لب او داشت ز شهد | ذوق بوئیدن آن رخ من و داشت ز لاله
لب و مرکز خط آمد و چنبر حسن | گوی آن چنبر زلفین سیه چین پرکار
چشم عشوه‌کشش زهر ربا یا سیکف | هم ز حسرت نادیدن خویشم بیمار

تا بهار آمد و گل رست و جوان گشت جهان | باغ چون طره او شد بچمن غالیه دار
رفت با لاله رخان دامن صحرا بگرفت | با می و چنگ و نی و بربط و رود و تار
سبزه از رشک خطش خواست رود زیر زمین | گل ز بس شرم رخش خواست فرو ریزد بار
ور خیالی که بدامانش درآویزد سرو | خواست از شوق همی پنجه برآرد چو چنار
تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ | گفتم ای میر ز چه از صحبت من داری عار
گفت تا بود خزان برگ و نوا بود ترا | چون بهار آمد برگ تو فرو ریخت ز بار
خرج میکردی و معشوق تو هر چیز که بود | تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار
من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی | مشتری تا ندهد زر نبرد گل بکنار
گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم | مر ترا همچو گل سرخ وفا نیست شعار
بود در مزرعه که بد عهدی و بیمهر چو گل | بجز ترعیبش نبود دهقان را کار
پس بیک سال ز برگش بدر آید ز درخت | دست دهقان را هر دم کند از خار فگار
چون کند غنچه و دهقان بتماشا رود و شاد | کند از صحبت گل تنگدلیها اظهار
بعد از دو سه روزی که گل از شاخ شکفت | هر کمیت زر از باغ رود در بازار
بعث بینت که در دیگ سیه آتش سرخ | بمکافات بجوشاندش آخر عطار
تو شنو آن گل سرخی و من آن دهقانم | که ز بد عهدی خود رنج مرا کردی خوار
چه رخ غنچه زدی و تنگدلیها کردی | تا بیار آمدی و بر دلم فرسودی بار
چون شگفتی پی زر زود به بازار شدی | بس کنی پیش هر بازاری و جانم بازار
همه عطار بجوشاندش آخر دیگ | او ز عطار نترسد تو بترس از عطار
عاقبت ترک غم عشق مرا اعشا مده | حرف بیهوده مزن ریش مکن خانه مختار
تا که کیسه زر پر نشود چون نرگس | تا ترا کاسه زر پر نشود چون گلنار

شه پرستست بدانگونه که در غیبت شاه — آنچنانست که گوئی به رشته دارد بار

نام شه چون شنود ز آسمان تعظیم کند — کینه افلاک و هر کوکب بر شکل مختار

سخن از خشم سکیثم یک روز از سهو — آسمان گفت مرا آنکه بس کن زنهار

ماه من تیره شد و زهره من گشت نژند — چشم من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهره هر کوکب من شد جاری — اشک از دیده هر ثابت من شد سیار

گاه آنست که من نیز در افتم بر من — بیم آنست که من نیز بمانم ز مدار

گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی — زهره را چاره بفرما ز هر گشتم پاک مدار

سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق — بر سر و گوش من زهره و مه گوهر نثار

قدرش از بس مجسم ز بلندی که سپهر — خم شد از کرز بر عرش قدایش گذار

ای بداندیش ترا جای از آن سوی عدم — ای نکو خواه ترا وصف ز اندازه شمار

چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشه من — پس از مدح تو صد بار کنم استغفار

هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو — کوه در سکه ز آهن و پولاد حصار

به سفال تو هر جا که رود در خطر است — وانچه چند شنوا ایمن از او وقت فرار

ناخن خویش بکف بیند و بیند در تیغ — دست بر طره خود مالد و انگارد مار

سینه خویش همی بیند و بگریزد از او — گوید این لشکر سیر است که آید بقطار

شفق از چرخ همی بیند و فریاد کند — کز پی سوختنم تیر برافروخت شرار

هر کجا سرو بنی بیند از او گردد دور — کز پی کشتن من تیر برافراخته دار

گاهی از کوه کند رم که بفرمان سپهر — سخت ترسم که پلنگم ببرد در کهسار

گاه چون مار به پهلو رود و ترسد از آن — که فرو ماند در گام قدرش چو ستمکار

بار دیگر از بیم تو هر جا که رود در خطر است — هم مگر گیرد در سایه عفو تو قرار

آن کعبه خلیل است این کعبه جلیل | آن خاص کو کار است این خاص شهریار

آن کعبه را سنگی آورده از بهشت | این کعبه را خاکی آورده …

سنگش که بوسه جای امیران حق پرست | وین خاک سجده گاه امیران کامگار

… که در آن کعبه از عجب | وین کعبه روز و شب … کند شکار

آن زمزمش ز مزمه در طعم سلسبیل | وین ساغرش بقلقله در بزم خوشگوار

صید است و حرام بفرمان داد گر | عیش اندرین حلال بیا باده خوار

حرام چه حجت آمد از آن جایگاه حج | جرم … مدامی …

آنجا بر آنکه رفت نثار آورد لب | وینجا هر آنکه آید سپندی نثار

آنجا هر آنکه بود صاحب یسار بود | وینجا هر آنکه … صاحب …

عامه روند آنجا اما بجبر و سر | هشیار …

در آن نماز کرده گروه از پی گروه | در این نیاز برده …

بر بام آن زمین کبوتر کند وطن | در صحن این … کند …

یک مشعر است آنرا مشعور در کنف | صد مشعرات اینجا …

… | اندر …

آن کعبه را هدیه برندش ز هر طرف | این کعبه را هدیه …

قربان کنند بر در آن کعبه بیش و کم | قربان کنند در بر این کعبه …

واجب در آن … سالی سه چار روز | لازم در این سجود …

… | … بنده …

… | آن شعر شاعر و آن کعبه …

… | … من جان …

قد اینا عجب اگر تر زبان شوی | گلت آب بچکد همی از شعر آبدار
تا جیب تعبیتان شود از ابر پر درم | تا صحن گلستان شود از باد پر نگار
از باد نعمت تنگ ملک تشنه را سیر | در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

از حسن تو چنین فتنه چشم تو جهانگیر | صد سلسله دل در خم زلف تو زنجیر
عشق من و رخسار تو این هر دو جهانسوز | حسن تو و کفر من این هر دو جهانگیر
قدم چو کمان قد تو چون تیر از آن کرد | تا دل بر غم بی گذرد چون ز کمان تیر
هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است | هست آیه‌ای در رخ تو ترسا بچه تفسیر
از حسرت خورشید جمال تو ز هر سو | از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر
از نامه مهر تو به غیر فزون است | الحق خجلم از اثر ناله شبگیر
ریزد ز زبانم شکر و مشک بجز تا | هر که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
وز آتش شوقی که بود در دل کلکم | نبود عجب ار نامه بسوزد که تحریر
با قامت زیبای چو تو کیست همه کشمر | با چهره گلنار چو تو عالم همه کشمیر
وصف تو پیر از سرم باز جوان کرد | گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان | و امروز شدش صد سر زلف تو تعبیر
ابروی تو از ترک مگر تیغ امیر است | کاورده جهان را همه در قبضه تسخیر
کیهان هنر کان ظفر بحر کرامت | خورشید خرد چرخ ادب لجه تدبیر
از بس چو قضا گشته قدر تابع قدرش | بر هر چه کند عزم همان باشد تقدیر
جز تیشه بنیان جراید همه ملک | ایدون که جهان جسته ز عدلش همه تعمیر
در شیشه خیر خو نخوارش شیر است | کش غیر عدو روز وغا نبود نخجیر

[illegible]

عنایه عذب [illegible]

[illegible]

گفتم چرا گشتی چنین گفتا برو خاموش نشین
چندم ز خود سازی عجین چندم زنی گوی ای تبر

مر نیست چون بو الهوس شغلت کاری بی نفس
چون غافلان از پیش و پس آشفته حال آسیمه سر

که پیشه را مخترع که شیوه را متبع
خامش الا له سوء فعالک واحذر کل الحذر

نه عاشقی نه متقی نه باده خواری نه تقی
نه پاکدامن نه شقی نه پیش بین نه پس نگر

این آرزو باری بهل کز من نخواهی شد خجل
دانم خجل گردی خجل که رخت بندی از حضر

حالی سفر کردن چرا رنج سفر بردن چرا
جان و دل آزردن چرا از بهر مشتی سیم و زر

چند از پی خیل و رمه این هایهوی و دمدمه
گیتی نیرزد اینهمه دنیا نماند اینقدر

گیرم سفر کردی تو هم خورشید سان تا مدتی
یکصبح تا شام دگر از خاوران تا باختر

چندان نیرزد آن عنا کز حضرتی گردی جدا
کورا ظفر بخشد خدا بر خسروان نامور

شاه آفریدون که سمک بر رفته صیتش تا فلک
با خلق و کردار ملک با خلق و دیدار بشر

فرخنده شاه راستین کش کان بود در آستین
با قدر او گردون زمین با جود او دریا شمر

مغلوب حکمش چار حد منکوب قهرش دیو و دد
هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر

بر عالم و آدم کیا کاحکامش مطاف از کیا
جنت ز خلقش یک کیا دوزخ ز قهرش یک شرر

عین یمین مختصر زبان شاه جهان ماه جهان
غیث کرم غوث الامان قطب لقب اصل هنر

کان هنر بحر بها هم باد هم هم بابهی
خورشید رایش را سها هم ابر جودش را مدر

خشمش جز رنج جانگزا مهرش جز جنت جانفزا
هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر

مذبوح تیغش سمک مجروح از رمحش فلک
مرجوع با خلقش ملک مطروح با نطقش شکر

عالم ز عدل او خرم رایج بعهد او کرم
بالید ز خلق او ارم تابید ز قهر او سقر

از چون سعادت مهر تو تیغت گشته خشک و تر
وز چون فروغ صبحگه صیتت گرفته بحر و بر

خنک صبا تیغت و با از بن و باو آن صبا
خاک بداندیشان بیا ختم ستم کیشان هدر

آسیمه سر: آسیمه و مضطرب

کیا: پادشاه

در ستایش مرحوم محمد شاه

الحمد که از موهبت ایزد داور / زد تکیه بر اورنگ جم خسرو خاور

الماس فشان شد فلک از ژاله بیضا / یاقوت فشان شد چمن از لاله احمر

گفتی همی از جیب هوا بارد لولو / گفتی همی از خاک زمین روید آذر

در دامن گل چنگ زده خار بخواری / زانگونه که درویش بدامان توانگر

در لاله ز گل خلق حرامان شده چونانک / در آذر نمرود براهیم بن آزر

نرگس بجمال گل خضری شده خیره / زانگونه که بیمار کند میل مزعفر

لاله چو یکی حقه بیجاده نمودار / در حقه بیجاده نهان نافه اذفر

گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه / چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر

از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل / مجلس همه پر غالیه و ند و عنبر

وز لاله شکفته و از سبزه و ژاله / گیتی همه پر بهرمن و زمرد و گوهر

وقتست که در رقص در آید کره خاک / چون شاخ گل از نغمه مرغان نواگر

ز فر گل و لاله و نسرین و شقایق / چون روز لب جت باغست منور

برکوه همی لاله حمرا دمد از سنگ / زانگونه که از سنگ جهد شعله اخگر

از لاله چمن تا سپری معدن یاقوت / از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر

خار از نبود گرم سخن چینی بلبل / در گوش گل شرح فرو برده چه اسرار

ز آب روان عکس گل و لاله پدیدار / زانگونه که عکس می گلرنگ بساغر

بلبل گر شده خرم بهاران عجبی نیست / کو نیز هم آخر بجوش شکل صنوبر

سنجاب سیاه برانداخت شقایق / یا هندوی شب شد پراکنده بمجمر

دارای جوان بخت محمدشه غازی / کز صولت و آب شده زهره آذر

موهبت عطیه

دوشیزه دختر بکر

بنده و کنیز غلام

امروز توئی چرخ خلافت را خورشید | امروز توئی بحر ریاست را گوهر
امروز توئی کز فزع چین جبینت | در روم بخسبد شب از واهمه قیصر
امروز توئی کز غو شیپور نظامت | خوارزم خدا را نشود خواب میسر
امروز ز تو تخت مهی یافته زینت | امروز ز تو باغ شهی یافته زیور
امروز توئی آنکه ز شمشیر نزارت | بخت تو سمین گشته بداندیش تو لاغر
امروز توئی آنکه چنین گنبد گردون | در جنب اقالیم تو گوئیست محقر
فرداست که تاریک کند چون شب دیجور | گرد سپهت ساحت کشمیر و لهاور
فرداست که در روم بهر بوم ز بیمت | فریاد زن و مرد کند گوش فلک کر
فرداست که شیپور تو در ساحت خوارزم | از یاد برد طنطنه نوبت سنجر
فرداست که گیتی شودت جمله مسلم | فرداست که کیهان شودت جمله مسخر
فرداست که تیغ آزی در کشور چیپال | فرداست که کین توزی در ملک سکندر
ایشاه ترا موهبتی هست ز یزدان | فرداست که کیهان شودت جمله مسخر
ناگفته هویداست که کفش اولیت | تا گوش مزین شود و کام معطر
پیریست جوان بخت که از بخت جوانش | کیهان کهن ساله جوانی کند از سر
صدرست قدر قدر که با جاه رفیعش | گردون همه فر و جلالت ترند بر
نوک قلمش صید کند ملک جهان را | چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر
در پیکر اقلیم تو جانیست مجسم | در کالبد ملک تو روحیست مصور
زیبد که بدو فخر کنی بر همه شاهان | زانگونه که از همرهی خضر سکندر
تکرار کنم مدح تو شاها که مدیحت | قند است و همان به که شود قند مکرر
ای تو که در روز وغا آتش خشمت | کاری کند از شعله کین با تن کافر

کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد
همچو اسمعیل کو جان داد گر یارش نکشت
او بمعنی جان فدا کرد ارچه در صورت خدا
حرمت او راست کاندر عید قربان تحشر
راستی را عید قربان بهترین عیدست از آنک
میش را عاشق کند قربان و مقصودش ریا
بی بیع کشته خود خونبها خواهد ز دو
راستی گویم کسی با سر نبازد پیش دوست
عشق طغیان کرد باز ایدل فروکش سر بجیب
یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ
رستم ناموس بند بشکن و بشکن رسید
عشق سهل است بروی حوصله کم کن ای حریر
پشه در کاهدان خرخر چه پیلان مکن
راستی گر عاشقی جان را نگارا ده بدوست
ور نه معنی چون ابیش از استقا مگو
عهد را بنیاد بکن چو نقش شد فرمان بدوا
پیچ و رت آب هر دو همسنگند در میزان عشق
پشک و عنبر شیر چون گشت با مغز آشنا
مرد افیون خوار می نندیشد از افیون تلخ
زشت در زیبا هر دو مطبوعست نزد حق پرست

وان دگر معشوق داند کشتنش یا زنده
می نباید گشت اسمعیل را بر عم یار
کرد میش او را فدا کاین کیش ماند برقرار
اینهمه قربان کنند از بهر قرب کردگار
در نشاط آیند جانبازان عشق از هر کنار
خویش را عاشق کند قربان و غرضش انکسار
آن بریع کشته خود برخوردار گشت زار
دشمن یار است اگر خود را تمارد دوستدار
یا اگر بر صدق دعوی حجتی داری بیار
یا برو چون نو عروسان پا بکش از نیش خار
جنگ را گر مردی نه ز آستین دستی برآر
رو دغا قالب شدی و باده کم زن ای سوار
روبهی در لانه بنشین کردن شیران مخار
پیش از آن کت مرگ موعود از کمین بدوا سبکبار
ورنه ابر خشک حاصل بیش از استسقا مبار
شعر اگر دون بر زنی چو نصیح کرد آن نگار
شیر و قطران هر دو هم بخند در یکسان ما ز
زهر را شکر شمر چو گشت با تن سازگار
شخص افسونگار می نهراسد از دندان مار
شور و شیرین هر دو محمود چند نزد حق گذار

دوش دیدم ساحری بر کنار جوی خشک
خواند چیزی کآب جاری گشت از جویبار

گفتم این افسون که برخواندی چه بود ای بوالحیل
کآب جاری گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار

گفت حکم میر ملک عجم زین جاری بود
چون صدیش بر لب آرم آب جوشد از قفار

گفتمش افسون دگر دانی که بخشد این اثر
گفت آری شعر قاآنی ز بس هست آبدار

چون فرو خوانی همانا شعر او بر کوه و دشت
راست گویی سیل خیز آمد مدرکاه مدار

گفتمش چون می روانی هم توانی کرد خشک
گفت میسوزم سپر بس این حرف کلا زینهار

عجز کردم لابه کردم کاین بسی سهلست سهل
این عمل را نیز خواهم گر تو مانی یادگار

عجز من چون دید حرزی خواند و از هر سو دمید
رو بگردون کرد گم حافظ شوای پروردگار

وانگهی آهسته چون شوری کر او خیزد نفس
گفت در گوشم که نام تیغ میر کامکار

هر کجا نهریست پیدا یا یکی بحری بیکران
چون بری این نام آتش سر بسر گردد بخار

ای کمین سرباز خسرو ای کمین سالار دهر
ای ز تو دولت قویم وای ز تو دین پایدار

پادشاه خرم تو هشیار آرد جام می
با سها و بخت تو بیدار آرد گوکنار

فتنه از هر سو گریزد مرگ بیند پیش رو
شاید از میدان کین خصم نماید فرار

در بیابان دی نوشتم نام صلصت بر زمین
تا کهم از پیش و بر جست کوهی استوار

دوش گفتم وصفی از جودت نمایم مختصر
عقل گفتا شرمی آخر جودش آنگه خصائل

چون بحسن اعمال نیکوی ترا نتوان شمرد
پس چرا خواند عجم آن روز را روز شمار

هر کجا نامی ز لطفت قند و شکر تنگ تنگ
هر کجا یادی ز خلقت مشک و عنبر بار بار

وصف جودت زان کنم بیش از همه اوصاف تو
تا بوصفش نیز سامع را نماند اشتغال

حیلتی کردم که تا شد صیت فضلم مشتهر
نامی از جود تو بردم یافت فضلم اشتهار

تا بود رحمت ترا زو تا بود کرزت یمین
دین ازین با واسمین و کفر از او با دار زار

در ستایش سلطان ماضی محمد شاه غازی

شباهنگام کز انبوه اختر	فلک چون چهره من شد مجدر
درآمد از درم آن ترک فرخار	کمش پر لاله خورشیدش پر اختر
ز جزعینش روان لؤلوی تابان	درالماسش نهان یاقوت احمر
تو گفتی خفته در چشمانش افعی	تو گوئی رسته از مژگانش خنجر
و چشمش خیره بیچون جان افعی	و زلفش تیره همچون قلب کافر
بچشمانش همه کین بود و فتنه	بزلفینش همه چین بود و چنبر
فرو پرد ز رخسارش پری سان	روان و بار گیسویش چو اژدر
ز نور ماه بن گشته مجسم	ز رشک تاب آن گشته مصور
ز تاب و چین این دلها در آذر	ز فر و تاب آن جانها پر آذر
چو بدمرکش نشد نم تا فشاندم	غبار راهش از زلف معنبر
چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد	چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر
رخت بر قد چو بر شمشاد نوری	لبت بر رخ چو بر فردوس کوثر
بسیر برگ شمشادت عمیران	غده سرو آزادت صنوبر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین	چرا بر سیم باری گنج گوهر
فرو باری همی بر لاله ژاله	بیان بر زر فشانده عبهر
چه خواهی کان تر نبود مسلم	چه جوئی کان تر نبود میسر
اگرت سیم آرزو با شک من سیم	اگرت زر آرزو با چهر من زر
چو این گفتم زخشم آن ماه برآشفت	که از هجران ستیم اینها اخگر
شست تکوینه تار گیسوان را	کو گفتی برگ جان کوفت نشتر

ز فرخش نعمه هر هفت ایوان / ز ملکش رقعه هر هفت کشور
تعالی همتش از ذکر بیرون / تقدس حشمتش از فکر برتر
در اقلیمش جهان کاخی سه در / بچوگانش فلک گوی مدور
جهان بی چهر او تنگست در چشم / روان بی مهر او تنگست در بر
گهر اندر صدف میرقصد از شوق / که شاهش بر نهد روزی بر افسر
پلنگ نام عزمش گر بتازند / خواص بادبان جنبد ز لنگر
سا هیزد سمند بادپایش / که با او بال تنگ آید کبوتر
ز گردش هرکجا دشتی محدب / ز نعلش هرکجا کوهی مقعر
بس پیچ بر سرش نامی نکوئی / که نتوان با در آلستن بخنجر
موقر با تکش باد مخفف / مخفف با تنش کوه موقر
چو خسرو را بر آن بینی عجب نیست / که گوئی آن براقست آن پیمبر
چو خوی ریزد ز اندامش تو گوئی / ز چرخ هفتمین بسیارد اختر
ز بیا کوئی عجب دریای دخار / نهادستند بر کوهان صرصر
شها ز نسلت در آب و آتش / همال ماهی و جفت سمندر
قدر با تیر دلدوزت بنی عم / قضا با تیغ خونریزت برادر
بکاخت خانه زاد خان و فغفور / بقصرت ره نشینی رای و قیصر
من از آنم که دیدم دست رادت / گر افشان دست می پراکنده زر
بدانستم که کان از سیم چونست / تو نکرمی نگردد با مجشر
صبا در پویه رخشت تو مدغم / فنا در قبضه تیغ تو مضمر
الوانی گر مکرمت گردد مجسم / تو آئی گر معدلت آید مصور

همال سپه ... خان پادشاه ترک فغفور شاه چین رای ملک هند قیصر ملک روم

تمثالهای نغز بار وی تابناک	آورد نو بنو از پشت مغاک
گنج نشسته اندر آنگون غراب	خوبان قندهار تر از ان نغز
کیوان نموده چهر چون پیر شحنه	بهرام تفته رخ چون ترک کینه ور
ناهید و مشتری چون ابر زهد و لهو	آن رعنون بکف بن صلیبان
ماهی و گاو را جای شده مقام	خرچنگ و شیر بود شده مستقر
هم خوشه هم بره بدانه و سروری	هم کژدم و کمان بحسته و با وتر
نسر و سماک و بد جهت و برصلاف	آن رامح این بعزل آن ساکن این بپر
گردون بنات نعش لگو جدی چنانک	افلاک را مدار پیرامن مدر
شعری و آسمان گردیده اشکون	زو ماهیان سیم ورده سه مدر
یا نی یکی ارم اگنده از سمن	یا زیکی صدف نموده از درر
من بر مدار چرخ بدو چشم و چشم	تا که زمان هجر بدیده سی بسر
تا گاه و که ماه نشست بر زمین	ناگاه بر فلک برخاست بانگ در
زان سهگین صدا جستم و از جا	آسیمه سر چو آن فتنش بر اثر
هم بر گمان خیر اندر دلم هراس	هم با خیال یار اندر سر و بجر
با خوف و با رجا گفتم که هلا	کاین وقت گذشت نتوان بدیدم
وز دی و یا قرین در صلح پاکین	بار که چه بهر و بر شمم
با شعشعی هوش حکیم بین	گاه از آشنا شنا سد از دگر
بگشا در مالیت تا بنگری که کیست	از دلت منتظر اجابت مختصر
در باز گردنش چرا ان و تن زده	تا بنگرم که کیست آنکه در خانه بر
چون بنگریستم دزد دیده زیر چشم	دیدم که بود یار آن ترک سیمبر

نغمهای بدیع و زیبا غراب گشته

مرقومی شاخ و قوزه کمان

اسکون نام بحوره

مختصر شده

برجسته دهان او درش پیش
زانمی که سوار ازاو گر قطره خورد
زانمی که فروغش افتد بشوره زار
زان می که چشیده ازاو سیر خرد شود
وآن رشک حور عین از شیشه بلور
چون خورد بس غریب گردد دیگری
از می شدن خراب آید نکوتر هم
بگذشته زآن که مرد ز منزل طریق قصر
منظور چون نگشت از نیمه برون
تن خانه فرسته ویران شد نشیب
دیش عاشقان هست بود و با
... خوش بهشت دل کاخ ...
در ... بس عیش کنی
... در ... پایه بادیت
در جلوه گاه حجت بود تو شد حجاب
... قید هست ... رسته شود
و ... رسته ز قید غرور ...
... ... برگشتن
... طلب کند ... ...
... عمر ... ...

زان جوهر خرد زان مایهٔ ظفر
در حمله بر کشد چنگال شیر نر
خاکش شود سمن سنگش شود گهر
نارفته در گلو بگذشته در جگر
در جام زر فکند آن لعل معصفر
بر رغم بد لقاو کعشا مرد هوشور
چون منقلب بود اوضاع دهر
مقبول تر بود چندانکه پنجره
با این ره چیری تا کی بجوی جر
جان آیت بقاست آباد خود بر
در کیش بیدلان مستی بود ...
زین کوی شو برون زین کاخ رو به در
تو از گذشت زین عیش مختصر
تا هستی تو هست یار است مستتر
زین پرده بر فکن آن جلوه در نگر
گر در حریم حجت بادیت مستقر
و ... خوشت از فکر نفع و ضر
خواهی مسیح وش گر رفت در بر
وصل مه مرا در شام و در سحر
برخیزد زجهان گر بزد ...

[illegible]

وآپین قیامت

صفرخانه دهم

رحیل نوح بردار

کلک دکفش نیست تا روز واپسین ||| میزان داده‌ایم رزاق رزق بر
از صدر آستین ای بدر راستان ||| گر وصف ذات تو عاجز بود فکر
پذیرد در کعب بوان هو لعبه هشت ||| آمال انس و جان ارزاق جانور
ولیک چون بنی هشیار نکته دان ||| در عهد چون تو از بونا چنین خطر
آنکه در سخن همسواره کلک ||| ریزد به یک نفس یک اکنون عزم دار
ماه حسب این صغر است دست ||| بر عیش ما لبان زآن بود دم ظفر
رجو به جو تو آسوده دار دم ||| از فکر آب و نان زیاد خواست
تا در جهان رود از مهر دمه سخن ||| تا در زمین بود از آب و گل ثمر
از تنگ دیده کان جای عدوی تو ||| جاه حبیب تو از اوج ماه بر

چو عید مدوده هست مه کرد سفر ||| امید هست که بیم بنام خویش ظفر
سوی که نه سب رکن نمود عزم رحیل ||| بهل که تا برود رفتنش مبا بتر
گرچه بود مه روزه بس عزیز ولی ||| عزیزتر بود اکنون که کرد عزم سفر
نه همه نسب ست آشان بود بیم ||| نه هر چه جمع شود در صدف شود گوهر
چو وعظ نیکه و بد پند خلق خو نکند ||| نشسته بر زبر دار به که بر منبر
بنوشد یا خو خوب سی نشود ||| ز زشت هرگز زیب نکرد دانه بود
چو هر چه عشق زبان دل بود مخفی ||| همیشه بتره که مرد و کرده اند بزر
بس وعظ نیکه کند مجمع عام ||| برای خود شبه ست و برای خلق که
بگوش کس نرود وعظ واعظ انبر ||| چو خو ثمر نبرد که برند حسنی ثمر
ز روی قشنه زبندی کردار ||| بده ز دست اگر شومنت گر کافر

[illegible]

بنزد دستش ابر است در حساب و جان — به پیش طبعش بحر است در شمار شمر

همه نوا بر او رسم ط و عجب قضا — همه او امر او را متابعت قدر

بزرگوار را کردنده آسمان بلند — نهاده از پی رفعت بر آستانش سر

کمال و فر و هنر برخجسته پیکر تو — چنان ملازم کاندر دو دیده نور بصر

[illegible] چرخ نحو هر اگر چه آینه را — ز بهر صیقل حاجت بود بخاکستر

فلک قسمت ملک زمان سپرد ترا — که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر

ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا پارس — ز پارس تا در شوشتر [illegible] تا ششتر

نه گنج بود نه لشکر نه ملک بود نه مال — نه ساز بود نه سامان نه سیم بود نه زر

تو رنج بردی و از خاینان گرفتی گنج — بگنج و خواسته هر روز ساختی لشکر

پس نقد همه سوی سپه فرستادی — که تا نه پندد انا نقدش باور

سپه هر یک بره مرکشان بدست سنان — ز باختن ملک الموتشان بکف خنجر

[illegible] همه [illegible] بهشته در جوشن — بجای سر همه البرز لبسته بر مغفر

گرفته برق [illegible] بدست جان ستان — نهفته کوه گران بر سینه جای جگر

سحر نشد [illegible] چنان به همت تو — گرفت [illegible] زیب و فروغ و شوکت و فر

ز صحن میر [illegible] هشت بهشت — ز بس بزیب و زینت و زیبندگی بود [illegible]

اگر بگویم [illegible] چه کردی — سخن دراز کشد تا بدامن محشر

دگر نه قصه [illegible] سخن [illegible] — ز شاهنامه بشنوید نام رستم زر

بملک [illegible] — خیانتی که عدو کرد دادیش کیفر

ز [illegible] شرح دهم — چنان ز رزم که شیرازه بگسلد دفتر

همینه [illegible] — شکوفه کرده درختان و نانموده ثمر

من نتائج طبعه

سیه زلف از برانگیزد دلبر	چو دود عود می پیچد بمجمر
از آن پیوسته می سنجی که دارد	فضای عالم از طیبت معطر
سیه چون قلب بدعت و بد اندیشه	در آذر همچو ابراهیم آزر
ز چینش طلعت دلبر فروزان	چو جرم ماه از برج دو پیکر
تو گوئی بیضه بیضا گرفته	عقابی تیره پیکر زیر شهپر
معاذ الله تشبیه طایر دل	عقابی کی چنین باشد دلاور
بود همرنگ زاغ از چه که زاغ	خرامد اندر آذر چون سمندر
سعی الله زاغ هرگز می نخیزد	مکان ها چون سمندر اندر آذر
ز سر تا پا همه تابست و حلقه	ز پا تا سر همه چین است و چنبر
بهر تاریش تاریست پنهان	بهر چینیش صد چین است مضمر
بود تحریر اقلیدس تو گوئی	زده بس دایره سر یک دیگر
قمر را متصل دارد زره پوش	زره گوئیست یا نا یا زره گر
ورا و بس طبیعت تاریکی تو گوئی	بود مشکش پدر عودش برادر
سراپا ظلم و چین التفاف مطبوع	همه از کذب و چون صدقت خود
ره دلها زند هر دم برنگی	زهی نیرنگ ساز و سحر پرور
همه اقلیم دل او را مسلم	همه اقطاع حسن او را مقرر
بصورت عقرب خورشید با نیش	بطینت افعی و سورلیش بستر
ز موسی و ید و بیضاش در جیب	ز زندان و مه کنعانش در بر
بگونه نیزه و دکینه چیره	چو عثمان افعی و پیچیده اندر

غرض نشست و ساغر خورد و بشکفت / رخش گلگل چو باغ از آب باغ

چو حور بهشت و نه ملی شد ز مستی / ز برین فرش بستر کرد پیکر

من از جا جستم و بوسیدمش لب / کشیدم همچو جانش تنگ در بر

گرفتم کام دل چونانکه دانی / که دیو نفس غالب بود بر سر

بخود گفتم که قاآنی بهش باش / که راه دین زند نفس بد اختر

من طرائف افکاره

بهار آمد و دی را گرفت و کرد حصار / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان / چنین نماید شمشیر خسروان آثار

دو هفته بیشترک زانکه پادشاه ختن / ز کاخ حوت بکاخ حمل کشاید بار

بهار را که بدو پشت عشرت قوی / بخواند و گفت که ای جیش عیش را سردار

شنیده‌ای که بگلشن چه ظلم کرد خزان / که شاخ شوکت و خشک با دو دار و نزار

تهیه خنجر سنبل دریده معجر گل / گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار

ردای سبزه و زر جوست و گوشوار سمن / عذار لاله دریده است و طیلسان بهار

ربوده است و گرفته است و برده است بعنف / ز لاله تاج و ز گل باج و از نسرین دستار

ز فرق غنچه در افکنده است معجر / ز ساق سبزه بدر کرده زمردین شلوار

دهان کبک گرفته است تا نخندد خوش / گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار

بهار خورد به اقبال پادشه سوگند / که من سپاه خزان را بیفکنم ز دیار

سپه کشم ز ریاحین و سازم از یخ جاک / بدان سلیح که باید نبرد را ناچار

کمان ز قوس قزح سازم و ز تیر از رعد / درفش از گل سوری طلایه از ازهار

ز ابر رانم جمّازهای آتش سیر / ز برق سازم زنبورهای آتش بار

در مدح مرحوم حاجی میرزا آقاسی

پیک دلارام دی درآمد از در | نامه آورد سر بمهر ز دلبر
جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم | یار نوشته است کای ادیب سخنور
خیز و مبوی ار بدست داری سنبل | خیز و منوش ار بدست داری ساغر
آب بزن خانه را گلاب بیفشان | برگ بنه حجره را شراب بیاور
یار بخوان می بخواه و بزم بیارا | [illegible] گل بریز فرش [illegible]
چون سر زلف [illegible] مشک بپاش و | چنبر خم جعد مه بسوز عود مجمر
عیش مهیا کن از شراب مصفی | بزم معطر کن از گلاب معطر
ساز سماع [illegible] رباب | برگ نشاط مرا بخواه ز [illegible]
[illegible] شمع و شهد و شکر و [illegible] | باده و عود و رود و بربط و مزمر
ساقی و [illegible] و حریف سخندان | مطرب و سنتور زن حریف [illegible]
هیچ خبر نیست مگر [illegible] | زین سفر دیر باز گشته [illegible]
هست [illegible] | کرد صفت [illegible] از پس شکر
[illegible] دارم [illegible] | زیر تن ز پشت رخش [illegible] بستر
[illegible] مجلس [illegible] | کرد [illegible] خیمه [illegible]
بربط [illegible] ارغنون [illegible] | خانه [illegible] شکر
باده گلگون [illegible] مخالف | ساغر [illegible]
جرم تن [illegible] شده ست تا [illegible] | مغز سر من شده است تا نا مغفر
[illegible] جوشن [illegible] | [illegible] مغفر آورید [illegible]
[illegible] شده ست و [illegible] | خود [illegible] شده ست [illegible]

می بزنم تا نه بر چو زلف نده ساز — می بکشم سرمه در دو چشم فسونگر
تا نزند این ره دل بشوخی و غمزه — تا نشود آن دام دل بحلقه و چنبر
باده خورم تلخ و با نگین سپس هم — تا دو رخم بشکفد چو لاله احمر
وانکه بر عادت قدیم که دانی — مدحت فخر الانام خوانم از بر
فارس دولت نظام ملک شهنشاه — حارس ملت قوام دین پیمبر
حاجی آقا آنکه خاک درش را — میران آئین کنند و شاهان افسر
ز کرم اوست رزق هر که بگیتی — از قلم اوست نظم هر چه بدفتر
داده او می برند عارف و عامی — نعمت او میخورند مسلم و کافر
زیر درگاه او بگام نخستین — پای گذارد بفرق چرخ مدور
ز کرم اوست جیب سائل مخزون — معدن سیم سپید و مخزن گوهر
ای لغت نفس بیزدان داعی — وی بخطت عقل را بدانش رهبر
ز زبان تو خواست تا بنماید — یزد از آن آفرید چشمه کوثر
سر تحصیل تو خواست تا بکت مید — باری از آن خلق کرد گنبد اخضر
فیض نیرد نه بهم گشت و گر نه — با تو تمامست آفرینش داور
قطره ز خامه ات چکید بعمان — ورنه ز عمان نزاید اینهمه گوهر
غبت کلک تو بوده بهند و گر نه — اینهمه از هند می نخیزد شکر
آیت عزت نگشتی ار بنگارند — بانه نایستد بصد هزاران لشکر
خاطر خصمت باذر ار بنمانند — می برود گرمی از طبیعت آذر
مور شود با عنایت تو سلیمان — باز شود با اهانت تو کبوتر
قوت اجرام در نهاد تو مدغم — دولت ایام در رضای تو مضمر

در مدح صدر اعظم

گفتم بیا که فصل بهار است ای نگار — گفتا که وصل نگارین به از بهار

گفتم که بار یافت هزاران بگلستان — گفتا ز گلستان رخ من به بر یار

گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی — گفتا ز روی من دل لاله است داغدار

گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی — گفت آن زمان که راز از دیده جویبار

گفتم حصار کی کنمت دست گرد ماه — گفت آن زمان که گشت قدت چنگ ناله وار

گفتم مرا ز نقش و نهاد نصیب نیست — گفتا ز هیچ کس نبخشد عیش پایدار

گفتم بزیر سایهٔ گیسو رخ تو چیست — گفت از کس نکوئی خورشید سایه دار

گفتم مگر بقد تو زلف تو عاشق است — گفتا بلی بسرو روان عاشقست مار

گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند — گفتا بروم طایفهٔ زنگ زنگبار

گفتم که اجتناب کنم جز تو دلبری — گفتا که عاشقی نکند کس باختیار

گفتم از آن بترس که آهن دلی کنم — گفت آن پری نیم که ز آهن بند فرار

گفتم غزال چشم تو مست از چه شیر است — گفتا ز بسکه شیردلانرا کند شکار

گفتم بآهوان دو چشم تو عاشقم — گفتا خموش گردن شیر ژیان مخار

گفتم رسیده جان بلب از انتظار تو — گفت آن قدر بمان که بر آید ز انتظار

گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس — گفتا بجان خواجه گزین کام و کنار

گفتم نگرند نی مداح خواجه ام — گفتا اگر چنین است اینک بوس و این کنار

گفتم که صدر اعظم خواندش پادشه — گفتا که مدبر عالم داندش روزگار

گفتم که همت از او گشت مستقیم — گفتا که پشت دولت از او گشت استوار

گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع — گفتا وجود ظلم از او گشت تار و مار

رمضان کاش نیاید هرگز سوی جهان … تا بنرفت مرا روح روان از پیکر

هر مرا روزه بگیر روزه درآورد زپای … تا دگر روزه بسی روزه چه آرد بر سر

من شکر بودم و بگداختم از پی آبی … گرچه رسمست که بگدازد از آب شکر

من گهر بودم و آوردم دریا ز دو چشم … گرچه شک نیست که آرند ز دریا گوهر

من شنیدم که ز همسایه به همسایه رسید … هر چه اسپید و همی کردم از او کاه حذر

دیدی آخر که ز همسایگی زلف میان … شد چنان رویم باریک و میانم لاغر

هر دم دیده ام از جنبش صفرای صیام … صبح تا شب یرقان دارم و پیچان چو عبیر

شام ناخورده خلایق بودم تیره روان … صبح ناخورده خلایق شودم خیره بصر

بدن با بانگ نهم بانگ شود دن برخاست … عوض خمر رزم خون دل اندر ساغر

خنج گوینده در آتش بگدازد یاقوت … بالله این حرف دروغست ندارم باور

رنگ یاقوت ببرد ز آتش صفرای صیام … صاف بگداخت بدان سان که ازو نیست اثر

نقصه دارم تا گفتن نزدو رسپهر … قصه‌ها دارم نشنفتنی از جور قدر

وقت آن در رمضان گو عشقک لعبد نماز … تا چو بوزینه بیک پای جهد بر منبر

آسیا سنگ بر فرق نهم از دست … نادوان بس نشنو بالش و قامت محور

سنگ بی غمزه نهم اندر بگیرم ز نماز … ورد بو حمزه چنان خوانم تا هر شب سحر

غمزه ابروی تو بر قد چو طوطی فردوس … گفتم ای زلف تو بر رخ چو بر آتش عنبر

نغمه تو برجی از شکر آن برج سهیل … لب تو درجی ز لعل و در آن درج گهر

زلف تو غالیه و غالیه گر نیست چرا … نرسد ز آتش روی تو بدو هیچ ضرر

زهر چشم تو چه زان خط مشکین افزود … راستی داغ زهر است اگر سبز

زدن بخت تو شد چهره زر و اشکم سیم … نه عجب نیست زر و سیم برآید ز حجر

مهد علیا ملکه دهر در درج وجود
قمر زهره بها زهرهٔ خورشید شرف
شمس خوانمش بعفت نه قمر کاهد نجوم
همچو خورشید عیانست ز خلقت نهان
ای بهر حال ترا بوده ز باری یاری
عکسی از آینهٔ حسن تو در تنگ
در ازل آدم اگر مدح تو میکردی گوش
وز بظلمات جمال تو فکندی پرتو
گر زمان حبشی روی تو آرند بیاد
واجب آید که بشیت نهمت نام از آنک
آفرینش ز تو پیدا شده ما منکر نیست
ثانی رابعه در ورع و زهد و عفاف
عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح قدس
گر ز عصمت تو روح بخرد خلق شدند
گر درآید مرا که خلیل الله بتهایش شکست
من برآنم که براهیم استغفار کند
این عجب نیست که از یمن عفاف تا حشر
عصمتت بر حجر گر پرده کشید ز عروق
وا مدر او نام اگر عصمت تو جستی جای
نسلها قطع شدی هر نفس لذاذ [illegible]

سر گرای فلک جو سه برج بسر
تاجر ساره لقا سارهٔ بلقیس گهر
مهد را مادره شمار زند و گهی [illegible]
که هم از پرتو خویشست مرا در معجر
دمی بهر کار ترا آمده و داور یاور
می نماند ز سیاهی همه زنگ اثر
هیچکس تا ابد از مام نیزادی گر
ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر
بجز از حور ترا نیست همی تا محشر
آفرینش ز تو گردید عیان سر تا سر
تا کش گویم بسزا پای و نهید تکبر
تالی آمنه در کرم و حسن و سیر
عوض عود نهد موی ترا در مجمر
که بآثار عیانند بصورت مضمر
نقش رخسار تو بر بت نکشیده آزر
بت بشکستی و برگشتی از کیش پدر
مادر فکرت من بکر نزاید دختر
غنچه مردن نامدی از رگ بهاران نشتر
نام مردان جهان راه نبردی بفکر
نطفه در رحم مام نگشت نسیر

رابعه نام زنی

تبار نژاد

آنکه از بزرگان عرب بود نژاد — اینک این راز نکو بیان تبارست تبار

آنکه اندیشمن جمشید ور بود دش افسر — اینک این حاسد خورشید و بنگشش بازار

دیدی ار رفته آن اسم کیان شد ز میان — بنگر از کینه این جسم کیان رفت از کار

چیره بر کشور جمشید شد آن ملک سپاه — طعنه بر طلعت خورشید زد این یک عیار

تو فریدون جهانبین سر افراخت علم — یکی از دودهٔ جمشید یکی از قاجار

آن فریدون اگرش گاو زمین دادی شیر — این فریدون که کین شیر فلک کرده شکار

آن فریدون اگرش گاوه نشاندی بسریر — این فریدون بدرش گاوه نیاید بار

آن فریدون بد ماه و نه اگر برد پناه — این فریدون زد ماه و مه بر نخجیرش غبار

آن فریدون همه جادوگریش بود شیم — این فریدون همه دانشوریش هست شعار

زان فریدون همه گوئیم بتقلید سخن — زین فریدون همه دانیم بتحقیق آثار

آن فریدون همه تیر شاه و جهانست منقد — بس همین فرق که این زنده بود آن مردار

آن بعون همه گاوه کشودی کشور — این بنوک قلم خویش گشاید امصار

ز فریدون شد یک ملک ستان — که فریدون ببزرگی تو دارد قرار

تو فریدونی و در عرصه پیکار ز رمح — بر سر دوش تو ضحاک صفت پیچد مار

تو فریدونی و شمشیر تو ضحاک بود — بسکه بر حال عدو خنده زند در پیکار

تو فریدونی و قواج تفنگ تو برزم — مارشان بر زبر کتف نماید بقصار

تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت — شاهدی پنجه بخون دل ما کرده نگار

تو فریدونی و فکنده چو ضحاک بدوش — گیسوی یار بدوران تو ترکی خونخوار

تو فریدونی و ضحاک بتی خنده خنده — دو سیه مار نماید ز یمین و یسار

تو فریدونی و اینها همه ضحاک حز — پرسشی کرد که ضحاک چرا شد بسیار

شه ضحاک حسین با بد بهر روکینه | از ره داد دو صد گنج فریدون بنیاد
شه ضحاک چنین کو بکشاید ز دو عیش | تا دلش کرد ز عیش جهان برخوردار
تا همی هست ز ضحاک نزادی و نشان | تا همی هست نکبتی ز فریدون آثار
شه فریدون بسر کشور رحم باد کیا | کتف دشمن ز نشانش بود ماتم بار

من نوادر افکاره

ای ز آن دو سیه مار که جا داده بگلزار | عقا کند فکن دو سحار زره دار
سحار ندیدیم زره پوش و معربد | عطار نخواندیم کند افکن و خونخوار
عقرب همه زهر آورد و آهو نافه | در چشم تو و زلف تو بر عکس نمود کار
چشمان تو چون چشمه ... زهر ... | زلفین تو چون ... ز نافه مشک ...
زلف تو بود نافه و آن نافه پر چین | روی تو بود ماه و در و عقرب ...
چین معدن نافه بود ... شوخ فسونگر | مه سیر نعقرب کند لعبت سحار
تا ده صدف داده همی پرورش در | تو پروری یاده مرجان در شهوار
... ستاره درحه بینند | چشند همی بر رخ چاه نکونسار
... سیه ... شکست | ... شکفته ...
... ز نسیم کشید ... | هم نقطه ز شکر ...
... نقطه دهان تو ... | پیرون ... ازین ...
هیچ ... آنی | تا کشور هفت اقلیم کیریم ...
تو ... بخش و من ... شکر ریز | تو از ... من ز خاطر ...
... ز تیغ خم ابرو ... | من بر تو ... ز شیرینی ...
... نشد ز شعر ... | ز شعر شکر ریز ...

من افکاره العالی

دی آمد از در من آن دلفریب پسر — افکنده دام بلا از زلفش براه نظر
بودی برنگ قمر رخشنده چهره او — نه که ز سرو روان تابیده جرم قمر
بر سرو قامت او افتاده هیچو کمند — پر حلقه سلسله همرنگ مشک تتر
حاشا ز مشک تتر هرگز از بر سرو — چندین شکنج و شکن سرداده یک بکر
لعلش دو هندو دست کردیده از پی نقب — آسیمه سار چو مکون آون ز شاخ شجر
یا نی دو هاربسیه آسیمه سار دهان — دارد لب نیه سرو ز آفتاب گذر
یا نی دو زنده دغا پی برده مند بگنج — از بهر غارت سیم یازیده دست خطر
ری نخا ختن دارد ز سیم سره — گنجی ز نعمه سیم بی غش بزیر کمر
در حد جهان ز گنج فریه و — از غصه کوه بدل از ناله دست بسر
وآن ترک شنگ دهان از من بخیره — پیوسته منع کند آن سیم را ز نظر
غافل که سیم خود بر پستی دهد — لله بدل اسیم شود مش بدید بسر
یکباش نقره او بودی مرا که همی — سیدادمی که مرا کردد فزوده خطر
باری بخلوت من آن غارتی ال — چون در رسید ز راه چون برگزید مقر
گفتم بت صنما ای کز فروغ رخت — روشن شده است مرا دیوار و خانه و در
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو — تا کام دل ز لبت شیرین کنم بمکر

حرف الزاء در مدح محمد شاه

رسید نامهٔ دلبر ز دوستان شیراز | دهان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز

نوشته بود مرا کای مقیم کشته بری | چه روی داده که دل برگرفتی از شیراز

شنیده‌ام که بری شاهدان شنگ و بلند | همه شکاری و نخچیرگیر و صیدانداز

بلی که هستی می بچشمکان ترند | کمند خاطر خلقی بزلفکان دراز

نگار من که بدان آتش بدن بسپرد دل | دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز

هنوز غبغب سیمین من چو گوی سپید | معلقست در آن زلفکان چوگان باز

هنوز گوشه نشین باشدم بگوشهٔ چشم | پی کمین دل و دین خلق تشکر ز

دو طره دارم هر یک چو پنجه شاهین | دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز

برد بماه رخم قرص آفتاب بسجود | هلال یکشبه آرد به بروانه نماز

بلی چه شکوه کنم شرح حال خود بنویس | که تا کجائی و چونی و با که دمساز

قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من | نه آن کسم که دل داده از تو گیرم باز

پس از فراق که بردم بسیج ره عرش | شدم سوار بر آن برق سیر کرده تک و تاز

بعد بیست نوشتم لیسی تا ل دو ماه | بکام رخش سپردم لب نشیب و فراز

بری رسیدم و پیش رو همو موکب | تنم گذشت و تنم ز رشد چو تا طراز

چو خسرو مدت ... و کرد عزم نشست | زمین سپردم و بردم بتخت شاه نماز

قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله | بخانه آمدم و در گشوده بستم باز

ز مرد و عهد و گفتمی که میزند ناوش | تنم ز رقص نوکفی که سکنند پرواز

... دو سه جستم ظریف ... | شدم بخلوت در های خانه کرده فراز

بسینه‌ام ... و دلبران چگل | بشکوه‌ام قمری شاه شهدان طراز

قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای | بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز

اصل المنقبت

که فرخجسته بماناد روزگار دراز | خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز

سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک | که چتر شاهی دولت از او گرفته طراز

قضا بقبضهٔ حکمش چو ناخن اندر مشت | قدر بچنگل قدرش چو آهن اندر گاز

بحزم گفته قوانین عقل را برهان | بجود کرده مواعید آز را انجاز

بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین | بجای نکته ز لفظش عیان شود معجز

بهر کجا جودش کند اشو دقارون | بهمعنانی عزمش زمین کند پرواز

بچهر گیتی از فر شخص او زیور | بنقش دولت از نوک کلک او پرداز

عیون ظلم ز عدلش همی خراب و دوسن | روان فتنه بتیغش قرین مرگ [illegible]

ز فر هستی او ملک آفرینش را | هزار باره برافزون فزوده اعزاز

زهی بمرتبت از هرچه پادشه مخصوص | زهی بمنزلت از هرچه حکمران ممتاز

سمند عزم ترا عون کردگار معین | عروس تخت ترا ملک و زنگبار جهاز

به عهد تو محصنت بر عدو و مظلم | به رفاعت صرفت و تو [illegible]

مر ز عدل تو شاها حکایتیست عجیب | که کس ندیده و نشنیده ز عراق و حجاز

شنیده ام که ز دد و دام و وحش و طیر آمد | شکسته بال بکنجی نشسته اندر [illegible]

فکنده شورشی در زمانه و گفتند | که عدل شاه در رزق بسته [illegible]

نه صید سپند یوز و نه میش یابد گرگ | نه غرم در دو شیر و نه کبک گیرد باز

تمام جمع نویم و در رزق ناکه نیم | یکی بباید با یکدگر شدن انباز

نه بیم زمیان مرگ که بیم از طرفی | ز بهر رزق نمائیم پیشه آغاز

من لآلی بحار افکاره فی مدح صاحب الولایة علی علیه السلام

رساند باد صبا مژدهٔ بهار امروز | ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز

هوا بساط زمرد فکند در صحرا | بیا که وقت نشاط است و روزگار امروز

سحاب بر سر اطفال بوستان بارد | بجای قطره همی درّ شاهوار امروز

ز نکهت گل سوری و عندلیب چو | چمن معاینه مانند کوی یار امروز

ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطهٔ خاک | شدست بوم ختا ساحت تتار امروز

هم از ترشح باران هم از نسیم گل | خوش است وقت حریفان باده خوار امروز

بگیر جام ز ساقی که چرخ مینایی | ز فیض نامیه دارد سر خمار امروز

ببوی آنکه برآرد ز خاک تیره عقیق | شدست بر شبه رنگ قند نثار امروز

شدست قطع زمرد ز ابر بی بین | که تا ز سبزه خورد باده میگسار امروز

بدیع نیست و زاکر حبابیان مست شد | بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز

ز عکس طلعت ساقی و بادهٔ گلگون | شدست مجلس ما رشک لاله زار امروز

بیاد کار عزیزان نوبهار عزیز | چو دوست نیست چه حاجت بیادگار امروز

بتی ربوده دست پیش ما نظر | مسلمست بنجوی درین دیار امروز

بتان اگر مثل گلبن شکفته خندد | بود بحسن جهان و چو نوبهار امروز

یکی بصرف من رگذرنه بر نگری | ز شرم طلعت او لاله در غدار امروز

تو کوتنگی ز عکس رخش بسیط زمین | چو تنگ مانی کرده پر نگار امروز

هر چه هم در مد نظر اگر | ز دست او بکشی جام خوشگوار امروز

بهوش باده و بنده تا بگوید شیخ | کرفتست همچون رویش سیاه کار

مران آتش که شید افروخت مدد بیضا | ز آب برانیت آسمان را قصد تکفینش

زره سازد ز آب برکه باد دی بیابد پیس | که در سر خرکهی بر وی شود نیران تفتینش

تو گوئی تخم بیضه بحر جو رد است ابر باستانی | که از زر شیح بیا یا طا بر است آثار نیلیش

[illegible] ستاره زری | قدمت در حضرت صدر جهان کرد تو خیش

[illegible]

قصاید [illegible]

[illegible] صدر الدین [illegible] ابیات [illegible]

مقام مصطفی [illegible]

[illegible]

منه في الغزل

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را | خجلت دهد رخ تو گل نو شکفته را

دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی | تا در بغل کشم چو تو ماه دو هفته را

باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر | رفتن نکوست آب و آن راه رفته را

هیچم بخواب رو ننمایی بغیر آب | تا ید بخواب تشنه ناکام رفته را

هیچ افکند که آید و باز آوری بحلق | از زلف و روی خویش شب و روز برقع را

خاکم بسر که آب دو چشم بیان باد | گرمی فزود آتش عشق نهفته را

طوفان چشم من نگر و زین و آن مپرس | تا دیده اعتبار نباشد شنفته را

سوز دلم ز گریه فزون شد عجب مگوی | کآبست چاره خانه آتش گرفته را

بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ | در زیر پر گرفته گل نو شکفته را

وانطلعه طلعه عجوه چو نخلقه حلقه ورد | بر سر کشیده چتر سیه نارفته را

قاآنی ... از سخن آمد ... تو | بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را

دیریست تا زغیرت ... فکرتش | سوراخ کرده در دل در نسفته را

داوری ملک جم که دل دشمنان ملک | مانند تیغ و بمثل نار گفته را

ایضاً فی الغزل

بچشم من همه آفاق پرکاهی نیست | سرم خوشست بحمدالله از کلاهی نیست

فضای ملک خدا وند ... | مرا از آن چه که در شهر جایگاهی نیست

بغیر رزق مقدر که ... شب و روز | مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست

هر آنچه میرسد از غیب ... | خدای غیب بود حاضر ... گواهی نیست

داوری ... | کرم ز نام ... دیوان حواله گاهی نیست

قطعه

[illegible]

غزل

مرا که نیست جز این بندگی و عجز و نیاز / چه خوشتر آنکه مدام آیم آستان تو باز

بغیر یاد تو نبود لب مرا همدم / بغیر مهر تو نبود دل مرا دمساز

عجب مباش اگر مرغ روح من هردم / ز شوق کعبهٔ کوی تو میکند پرواز

برد کلاسفی دل جان کنم نثار رهش / نسیم کوی تو هر گه که برکشد آواز

هوای وصل تو خونها خورده [illegible] / خیال روی تو [illegible] عیش [illegible]

بس است از همه جا کوی تو مرا قبله / چنین که از همه [illegible] تو [illegible]

طراز بخش طراز و [illegible] چو روی تو / نباشم ار چه بعشق [illegible] طراز

تویی که در همه گیتی [illegible] / تویی که در همه عالم بخششی ممتاز

سمند ناز تو هر جا غبار انگیزد / دو دو ستاره کند ساز چشم [illegible]

نه هیچ روی امیدم بغیر در گه تو / چه در غیاب و حضور و چه در نشیب و فراز

کنون که در همه شهری [illegible] / [illegible] کارساز بنده نواز

بجز پناه تو درمانده با که گردد [illegible] / جز آستان تو بیچاره با که گوید راز

ندیم شاه [illegible] / چنانکه بود [illegible] پیشه [illegible] دراز

محمود ماه من که غلامش بود ایاز / دیشب دعای [illegible] کرد ساز

[illegible] زلف یارب [illegible] / عمر [illegible] چو سر زلف من دراز

خشمش [illegible] طلعت [illegible] / [illegible] عارض [illegible] دلنواز

[illegible] خواجه [illegible] / در کار دین چو عاشق [illegible]

[illegible] زلف تیره [illegible] / بخشش چو سرو قامت [illegible] سرفراز

از شور و شر و زمان تا شوی ایمن — از خم بقدح باده پر شور بر انداز

از حیرت ما جز غم و آسیب نزاید — از راوق خم خیز و مرا بی خبر انداز

نخل هنر و فضل چو رنجم ثمر آرد — از تیشه می ریشه فضل و هنر انداز

چند چو جهان مختصر اندر تو و کار است — تو نیز نظر جانب این مختصر انداز

در کار جهان دیده و اندیشه زخا هست — تدبیر بتقدیر قضا و قدر انداز

با تیغ قضا پنجه زدن چون نتوان است — بگذار دلیری و بیچاره سپر انداز

ساغر طلب و باده بخور چاره همین است — در لؤلؤ خوشیده یاقوت تر انداز

ای چهره گل باده چگل لعبت بابل — از خانه فرو زنده و ای خانه بر انداز

خیز آن گل سیمین یکی موی در آویز — صد وسوسه بر خاطر صاحب نظر انداز

آن موی میان طاقت آن بار ندارد — قلاب سر زلف بدور کمر انداز

شد زیر و زبر دل ز سر غیبت بهر چه خیز — رقصی کن و آنگوه بزیر و زبر انداز

تا با تو در و بام برقص آید از وجد — در رقص ز آن روی یکی پرده بر انداز

یعنی ز رخ آینه وش زلف زره سان — گیسو بنه و شعله برباد و در انداز

پا کوب و کمر باز کن و دست بیفشان — ماییم شو و شکسته کله از سر انداز

در پای صنوبر فکن رشته عنبر — بر جرم قمر سلسله مشک تر انداز

جنبنده کن از زیر کمر کوه گرا مرا — جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز

که قد ز تمایل بقیام آر و پر پرواز — آشوب قیامت بنهاد بشر انداز

که چهره فرو پوش بگیسوی پریشان — از شام سیه پرده بروی سحر انداز

که چهره بر افشانده بنمای رخ از زلف — گیسوی سواد حبش از کاشغر انداز

که نرگس فتان را با غمزه بکن جفت — آشوب بملک ملک و دیگر انداز

گهی بر این حکایت از سپهر و مهر آتش
گهی تعریف چرخ و کوکب معنی دلکش
تو گفتی بود آتشکده دل دار بیداد کردنش
نبود یک نفس آسوده از چالش آن گردنکشش
بکشش هیچ سوی گشته زین گردن گردنش
نمی بود هوشیار و بی اگر مرد آورد کرشش
جفاکار و برابر از ستمکاری بر اجرا کردنش
دل و جان صد ستان همی فرسوده از تیر
تمیز و هوش نزخم پلنگش تا چرا ز میان
نگاره چون مرا دارد همه هیچ ز مهر و مه عریان
همی هر دم ز هجران دل مرا انزلی شد برخوان
چو بشنیدم از آن شغلم بمژگان بس کهی شعلم
بپاسخ گفتمش ای بی ادب شکوه مکن زیراک
فلک آسیمه سر اندر نهادت محو و مست و مستی
جهان را فیض و لمعان همه کف انسان بود کامل
بچنگ انسان کامل فلک گو بود گردان
کتاب ار تو اگر گر ظهور و وحدت و کثرت
وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل
صحیفه آفرینش را که مصحف نام از یزدان
ببین در عنصر خاکش ببین هر گوهر پاکش

گهی بر دهر شکایت از بدعهدی و ناخوش
گهی تعریف یکتایی ز سیر دهر و دوران
تو گفتی بود پر شور و شر از تاب کیانش
نگشته یک زمان آرام از تقریر این حالش
که گویی در جبلت کینه بنهادند بنیانش
بجز بیداد و جور و کین نمی آید ز ارکانش
نگردد کس بهنجارش نه کس را ز سامانش
تن و جسم هنرمند اغبار از فعل نکرانش
بود با شیر مردان گر به حیلت هم انبانش
که چون من مهر و مه باد از لباس نور عریانش
که یارب غیر خون دل مباد از نزل بر خوانش
سپس فهم فرو رفتم غبار محنت از جانش
فلک یکذره بر ذرات عالم نیست سلطانش
از آن هر شام بینی با هزاران چشم حیرانش
ز موج و بحر تا جلوه گر ز نیسانش کرامانش
چنان گویی که کف بینا بود انگشت چو کانش
گهی فرقان لقب فرمود یزدان که قرآنش
که اطلاق وجوب آمد قرین قید امکانش
بجای با بسم الله هم انسانست عنوانش
که محکم نیست اندر کشتی یار است قرآنش

چو خورشید در کیهان سلطنت بارزیست تأثیرش — چو جان در تن بجسم مملکت سیاریست

سلامت بین چو استغنا که گوشه هرگز — که عدل تو را در رسد چون پیمبر

نگوید رتبت صاحب چو سلیمان از ادب لیکن — رسد تحلیت خاتم ز جم ملک سلیمانش

خداوندا جهانا با لطف و عنایت کیست بیمار — که بیم مرگ و امید بقا باشد ز بحرانش

بود جود تو قسطاس که آمد کفه افلاکش — بود حلم تو میزان که پاسنگست کهسارش

بود ثاقب شهاب کلک تو گردون دولت را — که نبود روز و شب کاری بجز اندر جم دیوانش

ز آه سرد بدخواه تو ما را عادتیست وارد — هزاران سر ما که گیتی هست در فصل زمستانش

سپهبا که با مد ابر جود کوهر افشانت — همه شاخ زبر جد در جهان از برگ صحرانش

هر کشتی که بنویسند از عزم تو اوصافی — بروز باد هر گز می نباشد بیم طوفانش

نگارد در بلوح آنکه نام حرمت را — نیارد کس شکستن با هزاران پتک و سندانش

و گر بر کوه اندر عزم تو بر خوانند یک آیت — چو صرصر در دویدن بنگرند کرم جولانش

عطا و قهرت ای کو صفت بیمت و امیدش — رضا و خشمت آنچ آن لعب خلد است و نیرانش

هر آنچ آن از قضا پنهان کند رای تو معلومش — هر آنچ آن از قدر مشکل کند ذات تو آسانش

خداوندا شنیدستم مراحسان لعب داد — بلی حسان بود آن کو تو بخشی ز احسانش

کدامین فخر زین برتر که گویند آنکه چون تو — محمد شه محمد سیرت و فا آیینت حسانش

الا تا نوش لطفت نیست غیر از عیش تا ثیرش — الا تا زهر قهرت نیست غیر از مرگ هذیانش

عدو تو زنده جاوید باد اجو خضر لیکن — مکان پیوسته اندر کار شیر و کام ثعبانش

خلیفت را بود دیگر زدر گیتی بقا اما — چنان روزی که باشد روز جمشید انفیانش

بر سبیل ترکیب بند در مدح خاتم انبیا صلعم

شاهی که بر سر است ز لولاک افسرش — تشریف کبریاست ز داداور دبرش

در تغزل و شکایت از روزگار

مرا هست دلبری گو مشکین زلف پرچینش
هزاران صید بیش بهر چینش صد چینش

بتی دارم که هر سویی بود یک باغ ریحانش
صنمی دارم که هر سویی بود یک باغ نسرینش

ز بوی باده گردد رشک [illegible] آن لعل میگونش
شمیم نافه گردد خوی ز بوی انجمن مشکینش

بهشتی هست بس خرم که گلشن هست رضوانش
عروسی هست بس زیبا که یک ملک است کابینش

ز بس شیرین زبان گوی طرب [illegible]
ز بس دلکش بیان [illegible] بخشد [illegible]

بتا طعنه گو محفل ز لعل گوهر [illegible]
بتا خنده زن محفل ز جعد عنبرینش

[illegible] بود رخشان که ریحان است اجلالش
خطش مشکی بود بویا که کافور است [illegible]

قدش سرو است [illegible] که آمد به خورشیدش
رخش تخجیل جان پرور که [illegible]

مرا بنگر قد باغ نظر [illegible]
مرا با رخ جان [illegible] چرخ [illegible]

شکر خیزد [illegible] شکر ز لعل [illegible]
گهر ریزد [illegible] ز لعل [illegible]

تو گویی لعل [illegible] جهان داده تعلیمش
تو گویی [illegible] جهان کرده [illegible]

تاج مجد و تاج تجد [illegible] که [illegible]
[illegible] گیتی [illegible] جهان [illegible]

فلک [illegible] جهان [illegible]
بهمن [illegible]

[illegible] کرد [illegible] مست [illegible]
[illegible] گیتی [illegible] نیست [illegible]

[illegible] فلک قدر و مقدس [illegible]
[illegible] جهان [illegible] تحریرش

[illegible] مرا [illegible] تحریرش
و گر [illegible] خود [illegible]

[illegible] فرامیوش [illegible]
چنان [illegible] فرو [illegible]

و گر [illegible] خویش [illegible]
[illegible] نیمور [illegible]

[illegible]

سزد که شبهه قوی کرد آفرینش را / میان ذات وی و آفریدگار امروز

بکف گرفت چو میزان عدل [illegible] / بیک عیار [illegible] امروز

زبیم شحنهٔ عدلش [illegible] / سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز

[illegible] / ازو چو خانهٔ دین گشت پایدار امروز

شهنشها ملکا گنج خانهٔ هستی / کند بگوهر ذات تو افتخار امروز

هر آن ذخیره که گنجور آفرینش است / ببخشش تو [illegible] نثار امروز

رسید با خطر موج کشتی اسلام / به بادبانی لطف تو بر کنار امروز

[illegible] / که شد [illegible] تو گیر و دار امروز

[illegible]

قطعه

[illegible]

[illegible]

در مدح حضرت ظل اللهی خلد الله ملکه و سلطانه

[illegible]

کنون از بارور نخل ضمیرم یک ثمر باقی | همایون باد نخلی کاین رطب باشد ثمار عیش
دو مه زین پیش کم یا بیش بود جام کبیری | که کوه بیستون را رخنه در تن از تبر تیشش
مرا با خواجه‌ای تا دیو دید داد آسیبش | که صحن حجره حیر آگین بد از رای نمایش
زمی آسوده اندر آستان هر شب صراحی | بپنج آلوده اندر آستین بیهوده حسنش
کهی از بی نبیدی گیک و حد در سرا ویش | کهی از بیخ شیشه سنگ وحشت در تب عیش
چو جوی سوی سر نیوه و با جهتها دست و پا | دراز و زرفت و ماهی چ رحم زاین دنایش
اگر سر حوایا مخ نبود حافظ و حارس | زشب تا چاشتگه بیمار کاوند شیالیش
بس چون حجم در بین دمش سر سرش امین | بلی چو مهر نورانی کرامارای تسطیحش
نهانی خواجه بود او جویان نقش پاشت | واو حشت زین چو معده اخت البتّه تخفیفش
ضرورت را بدیم زودکه در عرصه محشر | بپیوندم با پیغمبر و آل میانجیش
صدف سر زدان بود و شرع پاک پیغمبر | رضا خواجه چو بان کی چو نین ...
کر قسم خواجه کرتر بود کوبر نا کوارید | چو آمیزش نعت فش چو آلایش تعبیه
... | که ستوار است پیغمبر ...
... | ... و فعل خر تخفیف و تبخیش
... | ... با مهر ملک مهر زکر نیش

... | عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش
... | وز برگ سمن باغ رخ ریحانش
... | فزون دراز زلف زشب زمستانش
سپید چهره سیمین چهره را دنالش | سیاه طره مشکین چو روز ماد لش

کمین سلاله ز لطف بهشت فردوسش | کهین شراره از قهر هفت نیرانش
ثنای اوست عروسی که دهر کابینش | سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش
ذلیل‌تر بود از خاک جسم بدخواهش | عزیزتر بود از جسم خاک ایوانش
غساله بود ز لطفش جوی تسنیمش | سلاله بود از خلقش باغ رضوانش
نهان بصدر الکابر چو قلب در قالب | روان بجسم ممالک چو روح فرمانش
ز آن شهاب منور که شمع خرگاهش | ازان سپهر مدور که گوی میدانش
زمانه کبود فوجی ز خیل خونریزش | ستاره چبود موجی ز سیل احسانش
نتیجه‌ای ز همت جهانگیرش | هلاله اجل از خنجر سرافشانش
زمین و هر که بر او خاد زد رکابش | سپهر و هر چه در او چاکری در ایوانش
فلک ... خونی نهاده بر کاهش | قمر ... ثانی نهاده بر خوانش
سپهر در شب تاری لباس ماند | که جود او ز گهر پر نمود دامانش
ز پیل اگرچه ز خنجر چو پیل خرطومش | ز شیر اگرچه ز صارم چو شیر دندانش
ز بسکه صوت اژدر برون ناورد | کمان بری که بر ز ز دهانت خفتانش
... جای برگابش | همال بر بود چون ملکان بیکرانش
تو گوئی آنکه بجمیعت در دل دریا | درون چنگ چو سینی ...
بروز وقعه ز بس موج خون بر انگیزد | بتیغ تیز شه کشتی عمو فانش
... مرکب نعل شمشیرش | رسول نامه فتحت پیک پیکانش
خضاب ... خصمت خامه پرتابش | عقاب ... مرکب تیر پرانش
عبد معرکه چرخست آفتاب ملک | سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش
ز بیم بریزدش آسمان نجوم خصمش | به فرزندش اگر خاک تنبیت خوانش

رواق مجد تو بادا منیع بنیادش — سرای قصر تو بادا وسیع بنیانش

در ستایش مرحوم محمد شاه

کس مبادا چو من دلی زارش — که بود بار گونه هنجارش
ازره و رسم مردمی بکنار — بسفه رای اهرمن وارش
باده پیما و رند وامرد باز — بیدلی پیشه عاشقی کارش
هرکجا عشرتی بطبع رمان — هرکجا محنتی په ستارش
رنج تخلیت جان او برکش — درد پود دیست جسم و تارش
روز تیره چو موی جانانش — بخت خیره چو خوی دلدارش
سال و مه یار درد و اندوهش — روز و شب جفت رنج و تیمارش
دایم از حاصل نظربازی — در جنون لیست کرم بازارش
از هوس سربسر چو بو بیمار — بازبینی سقیم و بیمارش
کس ندیدست در تمامی عمر — جز تنی ریش و نالهٔ زارش
و نجیبتر کز این همه محنت — شاد ماندست و نیست آزارش
همه را دل بعشرت آرد میل — جز دل من که غم بود یارش
هردم از خودسری و خودرائی — بابدامی بود گرفتارش
که بیاد بتی سمن سیما — دیده گریان بود دشمن وارش
که نگار مهی سهیل جبین — گشته بر رخ سرشک ستارش
زهره روئی کهی بچاه زنخ — کرده تاروت وش نگونسارش
گه کمان ابروئی بتیر مژه — کرده نخجیر چشم بیمارش
الغرض هردمی بجو ابش وقت — نگری حالتی چه بیدارش

قطعه

ای وزیری که صدر قدر ترا — هست نه خرگه بسیط بساط
تو مطاعی و کاینات مطیع — تو محیطی و روزگار محاط
قهر تو موجب ملال و محن — مهر تو مایه سرور و نشاط
بر فنای بساط میمونت — آسمان تنگ‌تر ز سم خیاط
پیش عزت چه خیزد از گردون — نزد شاهین چه آید از وطواط
پیر عقل تر زمانه ردا — طفل بخت ترا ستاره قماط
مهر در جنب رای تو سایه — کوه در نزد حلم تو قیراط
چرخ انجام امر و نهی ترا — چیست دانی معلم محتاط
هست منشور احتشام ترا — آسمان صفحه و نجوم نقاط
تو سپهری و سروران انجم — تو کلیمی و مهتران اسباط
خلعتت زیب پیکر حکام — خدمتت طوق گردن ضباط
گوشش در باب فضل و دانش را — منیت الا محامد تو قراط
یکل من غاب عن حضورک خاب — کل من بال عن ولائک شاط
جنبش خشم تو بگاه عتاب — شورش حشر را همین اشراط
پیش نطقت حدیث آب خضر — قصه گوهر است و ذکر محاط
سیل خشم ترا اجل نایب — خط مهر ترا امل خطاط
قهر تو پا بمیزد مرگ بحب — خشم تو دستیار سوط فلاط
ن ساس ملیته ترا بانی — این لباس بلیته را خیاط
لرزد از سطوت تو پیکر خصم — چون دل عاصی از حدیث صراط

من نتایج طبعه

نظر ز صید غزالان دشت عشق مپوش — اذا نحوا در فیها عن المهمات تروع
شمیم عنبر از آن زلف مشکبیز آید — بعنبرین خطش از زلف شد نکو مسموع
اذا ارادوا نعتی العواذ من طرب — کأن حمامة بان علی الاراک سجوع
کند دو چشم تو با ما بجای ناز نیاز — بلی ز مست نباشد عجب خضوع و خشوع
چه سحر است ندانم ز زلف معقولت — که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع
چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت — بعهد سرور آفاق کرده قصد هجوع
زمین و هر که بر او خادمند و او مخدوم — جهان و هر چه در او تابعند و او متبوع
بشکل عقرب جراره است شمشیرش — که جان نمیبرد از زهر قهر او ملسوع
بود بدعوت آجال حجتی قاطع — ولیک رشته آمال خصم از او مقطوع
درون عالم امکان وجود کامل او — چنان قریب نماید که دال [illegible] مصنوع
خیال سطوت او خصم را بدرد دل — بحیرتم که چه بر خصم میرود ز وقوع
ز چین ابروی قهرش عدو کند فریاد — بدانصفت که ز دیدار ماه نو مصروع
بجود هر زمن هر عصر عصر و ممتاز — چنانکه عید ز ایام هفته در اسبوع
اگرچه در نمط روزگار دون پرور — سواد دیده حق بین او بود مقطوع
ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او — بوقت وقعه رود خون همی ز چشمه دروع
بصیر همت مراد او را چشم سر که بر او — نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع
سخنوری ز پس مدحت خدا و رسول — بنام نامی او نامه را کند شروع
بحلم و همت او کوه و کان قرین نکنم — که هیچ عذر نشد در تو بند مسموع
بکوه وقف بر چنان نهم قرار — بجز ز رشحه بحر چنان نکنم نبوع
زهی ملک [illegible] نکال قوت نفس — چو سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع

نزد خلق عزیز است نه نزد تو خوار

نزد جود تو زانرو همانست قلیم

نه در دیار تو جز بحر و کان کسی محروم

مرا چو خویشتن شمارد مرا ز غایت لطف

بلے ز روح نیم ز غنای طبع و ولی

ق عقلست پسندیده نزد باهنر

نه عالمی که مرا پایه ارتفاع عمل

منم و هنری که درین دیار بود

حدیث قصد پرسه زمن کس آنگونه

نمی‌زند دل فلکی چنان تقور زمین

نمونی زد مقصود من ز لطف

نخست ترتیبی هر و نیسنده

شنیده‌ام که چو هر باشت ره بس

و نحیشه تو خود ره چو سیر زر گذر

ره زنت … ده مگر همت

… مدح … ی ق نی

شستی … ست عقد …

به … ختم کن سخن که خدای

همیشه تا … بود که از … بود

بود … او … و نوش … ب

چو کذب پیش عدو آن خطا نز دروغ

بدرگه تو گراید از بلاد شسوع

نه در زمان تو جز سیم و زر بی مجموع

کرمی نخواهیم از کسب مال و ورع

بجد خویش بود هر سخن مطبوع

ولی نه چندان که زین طمع شود مرفوع

نه زان علم که مر مایه انتفاع زروع

چنان که دکه در تابش آفتاب شموع

که جاهلین عدد جریده از مخلوع

که عاملان ولایت نه حاکم مقلوع

بحکم آنکه خدیت بخلق خوت نفوع

در آب و آتش قلب حریق و عین دموع

که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع

که خوار تر شود از کثرت سؤال قنوع

سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع

که … سعادت عیان نحو …

شده است … فرخنده … او موضوع

از و رساله بدیع را نمود شروع

حصیل هستی حد بود اصول و فروع

بود محتاف و را بدرود بی رجوع

چه سدهٔ تو که در ساحت تو هست اماره — اساس شرع منظم امور کفر معوق

چه کعبهٔ تو که اینک ز بهر طوف حرمت — دمی ز پویه نیاساید این نگار ابلق

کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون — که هست برتر ازین سدره سدرهٔ محقق

کدام بقعهٔ میمونی ای بنای همایون — که از سمو سموات برده قدر تو رونق

کدام آیت رحمت بساحتت شده نازل — که میزند ز شرف عرصهٔ العرش بیرق

تویی که خاک ترا همچو تاج از پی زیور — فلک نهاده بتارک فرشته هشته بمفرق

تویی که چرخ ترنجی درین سرای سپنجی — ز شکل طاق رواق دهان گشاده چو فستق

چنانکه بسر فیض با فضای تو منتظم — چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملصق

ز بهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین — بکرد باره خاک از محیط ساخته خندق

اگر بصورت تجلی کند فروغ فضایت — شود ز جلوهٔ آن طور چون تراب مدقق

به سپهر برین را بود هوای پریدن — بدان امید که گردد بخاک کوی تو ملحق

ز نور بیضهٔ بیضا ربوده فر تو فرهٔ شکوه — فراز طارم امکان رواق قدر تو بیدق

فرود قبهٔ تو ماند این برشده چرکه — بکوی خاک بدامان آسمان معلق

عیون اهل خرد از غبار تست مکحل — رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق

نزد قبهٔ عالیت بعث گنبد گردون — چو پیش کوه دماوند هفت دانه خورنق

دلی که نیست هواخواه آستان تو بادا — طعین تیغ مصیقل نشان سهم مفوق

اگر نه مرکز چرخستی این بنای مشید — چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوسق

به صد یکی ز فزون اندکی نمود نیارد — شمار منقبتت را دو صد جریدهٔ فردق

مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم — که هست هستی نه چرخ از وجود تو مشتق

مگر سراچهٔ عدلی که در هوای تو بیهو — مقام امن نیابد مگر بچنگل باشق

در مدح مرحوم میرزا تقیخان امیر نظام

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق / در سیاهی و دلدار من افتاد فراق

دهر ز ظلمت شب غالیه گون بود هنوز / کان بت غالیه مو سحر آمد بوثاق

طاق ابروی سیاهش به ستمکاری جفت / جفت گیسوی درازش به دل آزاری طاق

در حلاوت لب شیرینش نتیجهٔ شکر / در صباحت رخ رنگینش نبیرهٔ اسحق

جان بمرجانش چو فرهاد به شیرین مایل / دل بدندانش چو پرویز به شکر مشتاق

چرخش افتد خم زلفین معلق کفی / کرده آهنگ طلوع از دو عشا یک اشراق

یا یکی عهد و وفا آمیخته با جور و ستم / یا یکی صدق در آمیخته با جور نفاق

الغرض آمد و بنشست ز مخموری شب / کرد خمیازه و همی اشک فشاند از آماق

زود بر جستم و یک شیشه میش آوردم / که گوارنده تر از شهد روان بد بمذاق

شیشهٔ می شریان بگشا دم ز گلو / جبر آنرا که ز بسیاری خون داشت خناق

وین عجب تر که شریانش چو بگشاد دو خون / زاستلا باز در افتاد بهمان دم بفواق

بحمیش از گلوی شیشه چو در کام قدح / کرد از آن سرخ دلم نکهت وی استنشاق

دفع خمی زده وی کردم از غصه می / که بدی نکهت آن زهر بد را تریاق

مست چون گشت ز بهر سوی شکار بست / همچو رستم که آید سوی شهر زرستاق

مرمر دید بهر آن مهیای سفر / موزه در پا و عصا در کف و پا تا بیساق

گفت زینجا بکجا داری ای دون آهنگ / گفتم ای شور بتان بست بگویم بعراق

چون شنید این سخن بنگ جزع کرد و فزع / گهر افشاند بگلبرگ و سدش طاق و طاق

گفت قاآنی حسنت چه رو داد ترا / کالفت شوق بدان گشت بدین کلفت شاق

تو گفتی تو حسنتر ز همه بند / چون شد آخر که چنین زود شکستی میثاق

هر درختی که بدو راه تو شاخ آرد و برگ | بثنای تو سخن گوی بود چون وقواق
خورد از رزق خورد رای تو هستش رزاق | عدم از خلق شود حکم تو هستش خلاق
زمیستی بتواضع فلکی در رفعت | قمرستی بشمایل ملکی در اخلاق
ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل سلیم | جور در دور تو مبغوض تر از کودک عاق
عزمت از وهم گرو گیرد و در روز رهان | رخش تازد بسبق چو به هنگام سباق
خرگه جاه ترا دولت و بخت است ستون | درگه قدر ترا شوکت و مجد است رواق
با دل راد تو ایام برست از فاقه | با کف جود تو آفاق برست از املاق
خنگ اقبال ترا چرخ چرخست رکاب | جیش اجلال ترا ساحت عرش است یتاق
کشتی حلم ترا توده غبرا لنگر | آتش خشم ترا صخره صما حراق
با کف جود تو کالای کرم را رواج | با دل راد تو بازار سخن را نفاق
نیست با بارقه فکرت تو برق برقی | نیست چون رفرف اگرچه بسرعت براق
هرچه اغراق کنم وصف توام از آنک | پایه وصف تو افزون ترک است از اغراق
تا قضا دفتر قدرت را شیرازه زده است | نافریده است چو تو فردی در حسن سیاق
بسکه بگذشته بدست ایادی کرمت | همه را فاخته سان طوق منن بر اعناق
بس عجب نی که بعهد تو ز مادر زاید | خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق
نطق شیرین ز دو در تو از راه دو گوش | خلق را چاشنی روح دهد در اذواق
عندلیبی تو حسادت تو مشتی زغن اند | کز پی قهقهه پر باد نمایند اشداق
[illegible] بشرح بزم تو شود مات چنانک | روستائی که بشهری کند و در اسواق
[illegible] زنگ [illegible] مجی رات کسند | راست چون سیل از طرف خیل عتاق
گوش را دمدمه کوس بدرد پرده | روح را چاشنی مرگ درآید بمذاق

وقواق نام جزیره ایست در هند و نام درختیست در آن جزیره که میوه آن بشکل آدم و سر انسان است و با هم سخن گویند و صداهای عجیب کنند و چون میوه آن برسد

عتق کردن جمع عتاق

شدق کنار دهان جمع شدق

از تحفهٔ پیچانی و از دودهٔ سنبل | همشیرهٔ قطرانی و نوبادهٔ ارژنگ

ای سپید زنگی و ولیعهد تجانی | دارندهٔ چینی و نگارندهٔ ارژنگ

تاری ز تو و ز نافهٔ تا تار دو صد بو | بویی ز تو و ز سنبل چو دو دو صد ننگ

چون دام همه پیچی و چون خام همه چین | چون دیو همه ریو و چو زاغ همه رنگ

با عود نیی عیشی و با مشک برادر | با غالیه همرنگی و با سایه همسنگ

جادو رسن بازی و هندو رسن باز | دیوانه سالار و دزد از سرهنگ

آویخته بر ماه و آمیخته با گل | سوداگر سودایی و همسایهٔ افرنگ

صوفی صفتی ساخته از کبر تو افسر | باطن همه پر زنگی و ظاهر همه بیرنگ

بر ماه سر پرده زدستی مگر از عجب | خواهی که چو نمرود بمعبود کنی جنگ

جامی تو بتقریب پدر گشته سیه رو | تا حشر نکوساری از آلایش این رنگ

صوفی [illegible] هر حلقه گرفتار | چون چار [illegible] بچه کاو بچه از چنگ

آیینه رخسار نگار از تو صفا یافت | با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ

زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ ندارند | چون شد که تو هم ادب دانی و فرهنگ

تعبیر دل عشاق همی سنجی از یک | چون کفهٔ میزان زده و سنجیت آونگ

[illegible] ساقی چو [illegible] و سواس | واماندن پس و پیش بگیرد بسر چنگ

نیرنگ [illegible] اگر دوده نساید | نقاش نیارد که زند نقش تو نیرنگ

در سر عشق تو دیرم اگر چه | آسوده شود درد سر خلق ز شبرنگ

چو بچه کلیسا و هر موی تو از تو | آویخته چون تار بریشم ز بر چنگ

[illegible] دل من ز تو شب [illegible] | چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ

[illegible] رخ یاری و در کفه [illegible] | صد قتبی تا تار نسنجد بدو جو سنگ

با صولت کاووسی و با دولت کاووس | با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ
گر کودک بخت تو کند میل ترازو | نه گنبد گردون شودش کفهٔ نارنگ
آسیمه شود چرخ چو جنگ تو کند خوی | دیوانه شود عقل چو کوس تو کند غنگ
در کاخ تو بر ابروی حاجب نبود چین | در قصر تو بر حاجب دربان نبود رنگ
این طره که گر حاجب بار تو شود پیر | از چهرهٔ او جهد تو بیرون برد آژنگ
بار استی عدل تو در عهد تو نقاش | از بیم نیارد که کند صورت خرچنگ
با مهر تو نسرین دمد از ناخن ضیغم | با عدل تو شاهین برمد از سایهٔ سارنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم | چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با پنجهٔ حزم تو بود دست یقین شل | با جنبش عزم تو بودی پای خرد لنگ
با تیغ درفشان تو آتش جدا از آب | با دست درافشان تو گوهر دمد از سنگ
چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم | چون گرز بچنگ تو بود زلزله در زنگ
هر جا که سنان تو یکی شعله فروزد | خاک از تف او سوزد تا چندین فرسنگ
در حیز اقبال تو امکان شده پنهان | در حیز فتراک تو گردون بود آونگ
از هستی تو زیب برد صورت امکان | بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ
نصرت نشود جز بخم خام تو معقود | دشمن نزید در بر فر تو بنیرنگ
فتحت پدیدار بهر جا زسی اختر | دولت دود از پیش بهر سو کنی آهنگ
از پاس تو بر جبههٔ افلاک فتد چین | وز بیم تو از چهرهٔ خورشید رود رنگ
به حکم تو جریان قضا را نبود روی | با قدر تو گردون کسی را نبود سنگ
نوبادهٔ عمر است بنانت که بزرم | همشیرهٔ مرگ است سنانت که بجنگ
در دولت تو اصل دهرا همه فخر است | وز کینهٔ تو حاصل خصمت همه ننگ

غزل

دلکی دری ای ترک چو یک پاره سنک | ای دریغ از دل سنکت که درو درد رنک

من بتو مهر و ز تنکدلی مایل صلح | تو بمن بر سر سنکدلی طالب جنک

حبشی خط حبشی خال فرنکی رو نی | نکشی روی نهم با حبش و با فرنک

مژه چشم تر برکه سپید غافل | دهش آمد که پلنکی زده بر آهو چنک

بر دم از سر سرکی مردمک چشم سیاه | الله امید دست مکن اینهمه مردم رنک

چشم از سر سرکی تیره کف از خنا سرخ | پای تا سر همه رنکت چه کنی دیگر رنک

تو مکر آهو کی کشتی و چشمش کندی | عوض چشم خود از چهره نمودی آونک

اینکه اینک مژکان تو کواه است که تو | زده بر تن آن آهو صد تیر خدنک

زهره رنک هم ز تیر تو کر پاره نشد | رنک سرخیت بچشمت زچه از زهره و رنک

یک سرخی بدو چشم تو کواهیست دکر | که بخونریزی آن آهو کردی آهنک

چشم بند دکرت اینکه قمر را ز سپهر | فسون در دو و بر صورت خود بندی تنک

بود تمنیت بشب پرده ز رخ یکسو نه | تا چه بر روی تو تابد بهزاران فرسنک

دزدی دیگرت نیست که در راز دهد | آری دزد شکر سرخ نهی از نیرنک

لب نیست شکر خیز لبت را چشم | ورنه دندانت کهربا کهرش کن همسنک

نقش رنک بدزدد که بود ایم روی | مانی ار زنده شد از تو کرفتی ارژنک

سرور جامه کنی و در بر کاینست قدم | پس کنیز ایدزدک طرار ز بن حیلت و رنک

همه سست شمر کانت بلو خنجر میر | چون ز لوح لیش بطرازی ایشان بدرنک

میر میران ز خداوند بزرکان که بود | پشت کردون زپی سجده اقبالش چنک

هست با رتبت و رفعت کردون ست | هست با هستی او دایره امکان تنک

جز از نظر تو وهم نیابد کسی نظیر — جز بر سبیل فرض نیابد کسی همال

ار کت بتحفه تاج سپارد همی تگین — ای کت بهدیه باج فرستد همی ینال

روزی دهد عطای تو بی دعوت امید — پاسخ دهد سخای تو بی سبقت سؤال

منشور دولت و رای تو در جیب مهر و ماه — توقیع امر و نهی تو در دست ماه و سال

مر ترا بطوع قدر دارد استماع — حکم ترا بطبع قضا دارد امتثال

در پیش ابر گر ز سخایت برد سخن — پیشانیش عرق کند از شرم انفعال

در برزکاب تیره فتد عکس تیغ تو — از تف او چو دوزخ سوزان شود زکال

آنجا که شخص ثابت مجسم بود بسر — آنجا که طبع ثابت مصور شود کمال

رسوا شود حسود تو در هر کجا که هست — چون دزد شب که ناگه در گیرد ش سعال

ایمن محیط ثابت و معنی محاط تو — بر سان جان که گویند دارد اشتمال

چرخ از نهیب خنگ تو تا رنگ چون جحیم — کوه از نهیب رمح تو باریک چون خلال

زبسکه بار فتح و ظفر بکشد بدوش — تیغت خمیده پشت نماید بشکل دال

روز وغا که از دم شمشیر سرکشان — در کام اژدهاشان متوقد شود لعاب

گردد ره چو توده قطران شود سپهر — از رنگ خون چو سوده مرجان شود رمال

ز نخوه گرد رخش محدب شود وهاد — ز سیب نعل اسب مقعر شود تلال

خیتال شیر تیز دندان سیوف — دندان مار گزنده ... کز نیال

از لعب ... شود ... — بر چوب تیرها متوقد شود نصال

هر که ... تیغ تو ... فشان شود — ... پور زال ... نشاند ز بیرز ...

مغز سنان ... تیغ ... — تیغ ... شکلی از گرز ...

... مهما امکن ... — آن کیست غیر حق که قدیمست و لایزال

ای کز هوای مدح تو در حالتند وحش / افکار در صحیفه و ابکار در حجال

ای بس که بود قامتم از موی همچو موی / ای بس که گشت پیکرم از ناله همچو نال

خونم بریخت دست فراق اگر چه نیست / الا بکیش تیره خون ریختن حلال

جز من که بار هجر تو بردم بجان و دل / کاهی شنیده که کند کوه احتمال

منت خدای را که رسیدم بحج [illegible] / زان نعمت فراق بدین نعمت وصال

حالی چو خوش بکم بشارت کند بهشت / با صد زبان زبون سخن ز مدحت [illegible]

در جوی مدح من بگذری بمدح عبیر / کز شهد فصیحه است شهد زلال

سیم و زر ار نبود که رشک هدیه / بپذیر چون هدیهٔ من با ربی انتقال

دانی که از تو بود درم بود سیم و زر / دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال

تا [illegible] زنند گوی بر روی و موی / تا صید جان کنند گویین بخط و خال

چون روزی یار یار تر تازه باد عیش / چون خال خط خصم تو تیره باد حال

در مدح مرحوم حاجی میرزا آقاسی

دوش بگشتم چو هوا را افق [illegible] / انجم سیاه با به زبان دور کنم [illegible]

دوستینه [illegible] بیاموزه در [illegible] / در شهر شد بر [illegible] و برد کوس [illegible]

[illegible] مه بکرده [illegible] با [illegible] / ابرو زن [illegible] و برو [illegible]

گذشت [illegible] بود خدا از بهشت [illegible] / [illegible] گشوده اند بهشتی و شان جمال

[illegible] بند و دوش بمغرب [illegible] / و اندر فکنده غلغله از گوی [illegible]

[illegible] ضعیفت [illegible] / [illegible] بجنوب [illegible]

پس [illegible] جان خویشتن / می برشد [illegible] بنگرم [illegible]

[illegible] / [illegible] حال

با پاس او ریاست گرگ آید از بره ‏ ‏ ‏ ‏ با عدل او حراست شیر آید از شگال

با مهر او ندیده تنی زحمت کرب ‏ ‏ ‏ ‏ با جود او ندیده کسی سبقت سؤال

در شست او نیاید همچون نسیم سیم ‏ ‏ ‏ ‏ در چشم او نیاید همچون رمال مال

در پیش عفو عامش طاعت کم از گنه ‏ ‏ ‏ ‏ با جود دست رادش لولو کم از زغال

جز از طریق وهم نیاید کسش نظیر ‏ ‏ ‏ ‏ جز بر سبیل عکس نبیند کسش مثال

بر نیک و زشت او شامل بود عطا ‏ ‏ ‏ ‏ بر تر و خشک زانرو کامد دهد نوال

ابر است در عطیه و بحر است در درون ‏ ‏ ‏ ‏ خاک است در تواضع و چرخ است در جلال

انوار مهر راست برای وی اقتران ‏ ‏ ‏ ‏ تا شد چرخ راست بخت وی اتصال

از بود اوست صورت ابداع و اختراع ‏ ‏ ‏ ‏ از رای اوست گوهر افضال و اکمال

چونین که بخت اوست در آفاق لاینام ‏ ‏ ‏ ‏ یارب بباد ملکش همواره لایزال

کز کلک اوست ساحت آفاق را قرار ‏ ‏ ‏ ‏ کز فر اوست صفحه مصر را جمال

ملت چو بخت او نبود از بخت او سمین ‏ ‏ ‏ ‏ دشمن چو کلک او بود از کلک او هزال

نبود ملک بچیزی اینت اگر بشر ‏ ‏ ‏ ‏ کس را نبوده خصلت اینت اگر خصال

گردون گرای گردد با قدر او زمین ‏ ‏ ‏ ‏ امکان پذیر آید با امر او محال

آنجا که قدر اوست ندارد فکر محل ‏ ‏ ‏ ‏ آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال

در مدح حسین خان صاحب اختیار فارس

بساط زهد و ریا را چنان بگسترم / که هر که دید مرا خیره ماند از آن احوال

به سجده داغ نهادم چو زاهد سالوس / به دست سبحه گرفتم چو واعظ محتال

حکایتم همه از فضل و زهد بود و ورع / روایتم همه از علم فقه بود و رجال

گهی حدیث کرامات گفتم و معجز / گهی بیان احادیث کردم و اقوال

گهی مراقبه که سر نهاده بر زانو / گهی مکاشفه که پشت کرده بر دیوال

گهی صحیفه و زاد المعاد اندر پیش / که جز دعا نگشایم زبان به هیچ مقال

نموده که به تلاوت قرائت قرآن / شمرده که به فصاحت فضیلت ابدال

گمان نمود پس از چند روز دلبر من / که مر مرا به ورع در زمانه نیست همال

به بام سایه مر آن ترک آفتاب جبین / به هر کجا که شدم میدویدم از دنبال

به صبح عید به سلام از پی مبارکباد / دمان بسوی من آمد چو مه به برج وبال

بغل گشودم و اندر وی کرد شید و حیل / بر او بلحن عرب بانگ بر زدم که تعال

دو دیده وا آمد و بنشست و دست من بوسید / عنان صبر من از دست برد شوق وصال

برکشیدمش و چندان لبش ببوسیدم / که خیره در رخ من دید و گفت کیف بحال

نه این تفاوت زهد و صلاح عام و ورع / نه این شقاوت و فسق و فجور و کفر و ضلال

چنان نشسته تر آن او بر سیدم / که اشکبوس کشانی ز تیر رستم زال

چو بو هریره احادیث چند کردم جعل / به فضل بوسه و خواندم بر او باستعجال

رسید بینه رفت و وقف عام نمود / از آن پس بوسه رخسار و کردن و خط و خال

بموت هر که سه صد بار بوسه دهد / گمان مبر که بود بوسه افضل الاعمال

بجاه بوسه لبش آنچنان شکر ریزد / که کلک خواجه نکو نهاد و نیک خصال

علاء دوله عجم حکمران کشور جم / خدایگان امم آسمان جاه و جلال

بیا دچو تو کوزه گر سفال نمود | زکوزه جام جم آرد برون سگال سفال
تبارک الله ازین جسر کوه کوه پیکر تو | که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال
درازگردن و لاغر میان و کوچک سر | بزرگ هیکل و فربه سرین و ضیغم یال
رونده تر ز نعیم و پرنده تر ز گمان | پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شمال
زغرب تا بسحر او گر خیال شرق کند | بشرق تیشه زنان زودتر رسد ز خیال
هلال زیر سمش پست تر شود ز و ماه | و ماه زیر پیش نرم تر شود ز هلال
زمانه گر ز بر پشت او سوار شود | بیک نفس گذرد هر چه در جهان سال
کهی چو ناقه صالح برون رود از کوه | گهی چو چشمه موسی روان شود ز جبال
بسنگ خاره چو در کوه سم فرو کوبد | گمان بری که همی چوب میزند قتال
زمین معرکه را پر هلال و بدر کند | پیش ز نقش جو او سمش ز نقش نعال
بزرق نتوان بست باد در چنبر | بمکر نتوان داشت آب در غربال
چهار چیز تو بادی ز چار چیز مباد | که تا جهان بتو می بگذرد بدین منوال
روان ز نعمت یزدان بدان ز طاعت شاه | دل ایمن از در دو کوه هر تن ازین ز زر و بال
بجاه و بخت تو سر نگون مخالف تو | بدانسان که در چاه اصفهان دجال
همیشه یار تو یار نشاط در هر وقت | همار خصم تو یار کلال در هر حال

غزل

دل زلف تو پیچیده تر ز خط ترسل | بر دامن زلف تو مرا دست توسل
ریحان خط اندر الف شسته تو نماید | چین عین بر قاع از خم طغرای ترسل
زلفین تو زاغیست سیه کرده بر سرو | بگرفته نگون بچه ماری بدو چنگل
بر روی تو بر چهره خورشید کشد تیغ | گیسوی تو بر گردن ناهید نهد غل

بر سنبل و نسرین بچم امروز که روزی / ترسم که چو من بوید نسرینت ز سنبل

آوخ که جوانی بهنر صرف نمودیم / تا بو که به پیری کنم بخت تکفل

گفتم ز فلک چون زنم اعلام فصاحت / در خاک چو قارون بودم گنج تمول

کی بود گمانم که چو فواره آیم / آغاز ترقی بود انجام تنزل

کی داشتم این ظن که من عجب فروشند / آن قوم که عنصر نشناسند ز عنصل

زانی که همین نسبتم از قوت هستی است / چون میوه که از شاخ در افتد ز تثاقل

سیلم که چو انبوه شود بر زبر کوه / از قلهٔ کهسار کند قصد تسفل

آن اشتر مستم که مهارم کند از چرخ / از فرط تدلل نگرایم به تذلل

هر چیز که تا روز شب آید برود باز / باقی نزید هیچ اگر عز و اگر ذل

الحمد که از همت پاکان جهان نیست / چون جوهر جان جسم مرا بیم تحول

چون شیر دهد طعمه ام از مغز ملکها / تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل

قاآنی مهراس ازین چرخ ستمکار / گر لاشه عصفور بنهراسد طغرل

بر دامن اجلال ولیعهد بزن دست / تا وارهی از چنگ غم و ننگ تملل

در مدح مرحوم حاجی

هر وجودی را بوهم اندر توان جستن همال / جز وجود عنصری کو را همالستی محال

رهبر دین پیشوای غیب گرم غوث امم / چرخ فر قطب صفر اصل هنر فضل کمال

قهرمان ملک و ملت حاجی آقاسی که هست / جان پاکش غوطه زن در بحر فیض لایزال

عقل افزون ز شهود ششماه نتواند خبر / وهم پیرامن از وجودش دیر نتواند مجال

گر ز عدلش بد بیازو به یکی بند دم لطف / ز انحراف طبع مکر آید سوی اعتدال

ور به پیشش نگارد نام بخشش آفتاب / تا شبانگاه روز خشم بندی بر زوال

کفمش العیش از پری سجایی سیمنت ⁂ کز خرافت باز نشناسی یمین را از شمال

خجهٔ تو صدره کفته کو هر جا دبیرشیست ⁂ بر جهاد چون نهد عزت عزیزی ذو الجلال

او کهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز ⁂ زین جهت عزت مر کدام او میا کن شرح حال

جهتر امسکین نهٔ زاهست سالی تا که من ⁂ تشنه لب جان میدهم بر چشمهٔ آب زلال

تو رسول وقت خویشی من بلال وقت تو ⁂ هیچ از رحمت نفرمودی از رحنا یا بلال

نیمه سالی ندانم بیشتر یا کمتر است ⁂ کز تو دارم انتظار وعدهٔ یکطاقه شال

شال را بگذار و حال من ببین بد اور رحمت ⁂ در دلم صد گونه غم زین کهنه دیر دیر سال

فرض نبخیدن بود کاندر دولت علم ⁂ گرچه شاید کاین شتابه را نکو گیرم بفال

عمر من گر در جهان بودی بقدر دوام من ⁂ هیچکس را بر بقای من نرفتی احتمال

خلعت شاه و تو دا جرا و انعام و تیول ⁂ گرچه تعیین رفت بختم قاصر آمد در وصول

صبر کن قاآنیا بر تیر باران بلا ⁂ کز بلا راهی بود تا قاب قوسین وصال

گر تو ای بچه تقدیر تا بیدن بتاب ⁂ ور نتانی صبر کن بر هر چه پیش آید منال

تا ز حی لا ینام اندر زبانها گفتگوست ⁂ باد بخت لا ینام و باد عمرت لایزال

خوی احباب زحیبت مشکبو باد اچو رلف ⁂ بخت اعدایت بطینت تیره رو باد اچو خال

قطعه

خسروا برکت ایزد متعال ⁂ نا فریده است در زمانه همال

دولتی بیکران ترا داده ⁂ کش همه چیز هست غیر زوال

بحر در جنب جود تو شبنم ⁂ کوه در نزد حلم تو مثقال

سیم و زر را بدور دولت تو ⁂ نشناسد کسی ز سنگ و سفال

مر مرا هست چاکری که بود ⁂ در مدیحش زبان ناطقه لال

من چنان ساز شعر ساز کنم	که دگرگون شود در احوال
تنگ بر خدمتم میان بسته	چون بقصر تو قیصر و چیپال
من نخواهم ز بخت الا او	او نخواهد ز شاه الا اشال

در منقبت سلطان ولایتمآب

مبال اگرت فزاید زمانه مال و منال	وگرت نیز بکاهد منال و مال منال
مبال گر بود این سرای عفن	بجه چو کرم برا ز اندرین مبال مبال
نه آخرت چنگال فنا بدرد چرم	نه آخرت کوپال اجل بکوبد بال
شنیده ام که ز مرد بخیل و شخص سخی	ز راد مردی دانا تنی نمود سوال
ز بحر فکر برآورد پر گهر صدفی	چو بحر خاطر من از لآل مالامال
که راد ویژه بخیلست از آنکه بهر نوال	کند ذخیره خود مال خویش را ز نوال
بخیل طرفه سخی است از آنکه بهر کسان	نهد ودیعه هر آنچش ز گنج و مخزن و مال
گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هرقل	سرودم آنکه ز شوکت همی شدی چیپال
ز بهر گنج مبر رنج در سرای سپنج	یکی نخست بدست آیدت داروی آجال
ز بهر رنج فنا جاده بسود گزین	ز بهر درد اجل داروی شگرف سگال
گر از فنا بگریزی در آهنین باره	ور از اجل بپناهی با هنین سربال
جهانت بردرد آخر چنانکه گرگ بره	بحیلت شکرد آخر چنانکه شیر شگال
تو گت بسا اگر فی المثل خلد خاری	چنان شوی ز بر آن چو نه هزاران نال
یکی بترس از آن دم که دم بردن ماری	گرت هزاران نشتر زنند بر قیفال
چو غم گرم چرا چرا هوش نه	که مرگ چون تو گریزد از دنبال
بخنب مذر فلسی و ز خیال همی	همی گرو بنفر سپه در کشون فال

خوری هزار علامت ز شیر خر خوردن / بجان و هیچ خروس از طرب نکوبد بال

سه چار و پنج رکوع و سه عشر وانک سجود / بنیچگه گفت خدای و زآنت کلال

نماز شام گذاری لی بوقت طلوع / صلوة صبح نمازی دلی بگاه زوال

نموده شیوه کنه بالعشی والاشراق / گرفته پیشه خطا بالغدو والاصال

بجای آب خوری خشم جای شیرین تلخ / حلال گفته حرام و حرام کرده حلال

مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست / نشد ریاضت یک ربعیم از چه محال

ز بیت و پنج فرازم ز سی و پنج فرود / و زین فراز و فرود دم نه جز عذاب نکال

خمیده بر سبرم بیست و پنج سال سپهر / سپس چه دانم کم مرگ کی روان آغال

بپای جهد سپردم بسی فراز و فرود / بکام سعی نوشتم بسی وهاد و تلال

نه از فراز و فرود دم بجز نفیر و زفیر / نه در تلال و وهادم بجز کلال و ملال

ولیکن از چه بعصیان سگالی من / که بلادن زانیت ننگ یکمثقال

خدای عز و جل داند آنکه در همه عمر / ز شکر بر نشکیبم بطبع در همه حال

از آن زمان که مرا مام نام کرد حبیب / نه جز ولای حبیب خدا ستم بخیال

سبطین امت و صلب پدر خدای نهاد / بچهر جد من از مهر ابن عمش خال

علی عالی کاندر نبرد کنده بکند / بر بداندیش انرا با آهنین چنگال

براه یزدان سر داد پس اس انش خطر / بسفت احمد پا سود پس پس اینش جلال

بتول بود قرینش مگو نداشت قرین / رسول بود همالش مگو نداشت همال

قضا اجابت امرش نموده در همه وقت / قدر اطاعت حکمش نموده در همه حال

چو بیر رضایش در تن سرست بار گران / چو با ولایش در جسم جان در است و بال

رضای او رضای خدا لیست در او امر او / که جز بوفق رضای خدا نداد مثال

حرف المیم در مدح فریدون میرزا

ایا غلام مخ امروز سخت پژمانم | چو گیسوان تو سرتا قدم پریشانم

چنان ز خشم برآشفته ام که پنداری | ز پای تا سر یک بیشه شیر غرّانم

مرا مگوی که چون زرد روی واده مگر | که هیچ دم زدن ایدون ز خشم نتوانم

یکی برو سوی اصطبل و آستین بر زن | بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم

همان بزین بشغرق که یار ریار قدیم | برسم تحفه فرستاده از خراسانم

بر زه جبره و بر زن چنانکه پنداری | یکی بپشت جنیبت یکی بپیکانم

بکش جنیبتم از پیش و چار اسبه بران | یکی بپیش روش خنگ رق جولانم

زمین فراخ چه بر خویش تنگ دارم جای | کرینسته ابر پار کوه شهلانم

مگو که رنج سفر در سرت نوفد سقر | که تیک حادثه را من سطر بسندانم

چنان ببرم دشت و چنان بکوبم کوه | که روزگار تشبه کند بطوفانم

روند و سیلی وره گیرم عنان بتجد | پروت سد کنم و سیل را بپیچانم

بگو فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ | که رات روئین اسفندیار را مانم

ببین دشت ممالک چنان بتازم رخش | که بانگ مهلا مهلا برآید از جانم

بنیزه که نباید ز چرخ حلقه ماه | چو حلقهای زره کوه را بجنبانم

مرنگ که بخفتان تنم نظاره کند | گمان برد که برازاژدهاست خفتانم

بچو پی بنه حضره ننده ام بدست تنی | نه همت کوتاه و طبع کسلانم

روم بجائی که از اشتمال نخل و جرور | چو باغ خلد تبرا کند شبستانم

بشام تیره کرم فرد ز نجهلی خیر | بنوی آنکه کند همچو صبح عریانم

بنیزه که بود چون شعاع مهر منیر | چو شام جامه سوکش ببر بپوشانم

کوهان بلند پشت اسب و شتر و غیره

هکر ... سرخ

سنیدن ...

خفتان جوشن

کسلان تنبل و کاهل

نه رند ساده پرستم نه مست باده بدست ... نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم
نه صوفیم که تبخبخ کنم بدین امید ... که قطب وقت شناسند و پیر دورانم
نه عارفم که چو بدروغ برزنم آروغ ... مشام خلق بگندد ز بوی عرفانم
نه صالحم که بود از پی فریب عوام ... دو صد رساله فرسوده اندر انبانم
نه هم قطار وزیرم نه پیشکار امیر ... نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم
نه عاملم که چو برسن وزیر گیرد خشم ... کند مصادره چندین هزار تومانم
نه شانه بین که کنم خیر در فرش ناگاه ... زبان گراز ورم و چشمها بگردانم
نه مارکش که گره برزنم بشیم شتر ... که تا اویس قرن بشمرند اقرانم
نه خود لغال بخود داستان بزنم از عجب ... که نیست دست تصرف بگرد دستانم
کلیم من آهو قاآنی آسمان هنر ... که در سخاوت سخن بوفراس وقت آنم
چنان نو جستم از انس اینجهان خراب ... که بوم حظ غلامی دهد بویرانم
مرا ز هر دو جهان بهره جز توکل نیست ... به نسبت زو جهان خدا رها جانم
سخن چرا بدرازا کشم بمدحت خویش ... بهر چه شک جز علم گشت آسانم
وگر ز کف منت الحسود انکاریست ... چو هر زه درانی درا بمیدانم
گمان بری که محمد شه آفتاب ملوک ... بناز موده لقب برنهاد حسانم
بپارس خوارم و اندر جهان عزیز بلی ... بمال گوهر عمان بجبر عمانم
چو خر خران آنکه مرا شناسی قدر ... به بسا هله پرهن بری ز خرزانم
چو خنک خستران آنکه مرا نمانی وصف ... به بیما طله پرون کشی ز خلانم
بچشم خلق هلالم ولی هلالم نیست ... به هم نشان کمال منست نقصانم
چو سرمه روشنی چشم مردمم او خ ... به بهاتر از سرمه در صفاهانم

بگاه نظم چو از ابر خامه پاشم آب — که سینه قطره بود صد هزار قطرانم

درون درج چو در تب عکس خورشید — فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم

بباغ لاله و ریحان کرم بجوشد مهر — مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم

آب و سبزه و بستان کرم بجنبد دل — خدنگ آب و خدنگ سبزه و دشت بستانم

شمامه بود از بوی خلق فردوسم — شراره بود از تف تیغ نیرانم

بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم — بپشت رخش چو بر بوقبیس عمانم

محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم — سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم

بتیغ شیر شکر ملک را پرستارم — برمح مار صفت گنج را نگهبانم

تند است ملک پس همچو پر طوطی سبز — ز زنگ زبره کرگان دشت گرگانم

هنوز از دم الماس رمحوین گوهر — زخم خصم چکد لخت لخت مرجانم

هنوز تیغ درخشان محو نازد — هم ز خون عدو معدن بدخشانم

مراست عرض سپاه کرفتیبات — دهد بهار را ملک بار شاخ حرمانم

و منقصه بیش کز فاقه در قلم و قار — ز شد و خار چو مصحف الکافرستانم

زنگه زلف پریشان بطبع دارم — چو زلف حسبت پریشان شد سامانم

شی مخصوص در ترقی توقر سعز — ز شوق حضرت فرمانروا ایرانم

بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر — بساز و برگ چنین طی راه نتوانم

گرم وظیفه امسال التفات رود — ز شوق بر در جهان آستین برافشانم

چنان لشکر تو گویا شوم که گوی چو — نموده تعبیه بر لب هزار دستانم

شها چو سیم و زر بیش ازین نزند — چه جرم کرده ام آخر چه بحر عصیانم

بمن ستم چه کنی خسروا من سیمم — ز غم چه کینه کشی دور از من کانم

دوزخ با مهر اوست روضهٔ رضوان / جنت با قهر اوست قعر جهنم

بارخ او گل برنگ تیره‌تر از گل / با کف او یم بسنگ خیره‌تر از نم

ای گهر بهترین نتیجهٔ حوا / ای شرف اولین سلالهٔ آدم

ایت اشارت ز تو نه کار سپاهی / ایت اشارت ز کرد کار دمادم

گر تو یک اقدام و صد دیار مسخر / ور تو یک اقبال و صد اساس فراهم

شیر فلک امتثال امر تراهست / روز و شب آماده‌تر ز کلب معلم

چرخ بچنگال قدرتت بچه ماند / روبه خسته در مخالب ضیغم

چنبر آفاق را جلال تو مرکز / قسمت ارزاق را نوال تو مقسم

ساعد مهر تراست کیوان یاره / رایت رای تراست گردون پرچم

خصم تو شبه کند بشخص تو لیکن / سفله نگردد کیا بکسوت ملحم

پر نگردد جوان بغازه و زیور / زشت نگردد نکو بیاره و خاتم

طینت احمد کجا و فطرت بوجهل / دعوت موسی کجا و دعوی بلعم

باقل هرگز بهش نگردد حسان / مادر هرگز برابر نگردد حاتم

کوه دماوند کی چو حزم تو متقن / پشتهٔ الوند کی چو حکم تو محکم

تاج سخن را کنوز کلک تو گوهر / بام سخن را رسوز فکر تو سلم

صدر اگر خبر تو بود زمین نشانه / رومی داند بهای دیبهٔ معلم

رای تو سیر دانشت ولیکن / کوه برسنگ او زکاه بود کم

شکر خدا را که هستم از کرم تو / صاحب قدر منیع و صدر مکرم

منت بهر خدای را که ز جوت / خاطر در هم ندارم از پی درهم

کیسه برآسوده م ز لولوی لالا / کاسه بپیموده م ز بادهٔ درغم

رفت آنکه بر آن موذن سوی مناجات — چون کاو کشد نعره کهی زیر و کهی بم

وان واعظ و مفتی چو در آیند بمسجد — این عجب مصور شود آن کبر مجسم

آن باد بحلق افکند این باد بدستار — آن پشک سفنج شود این خیک مورم

وان قاری بی کاره بی غنه و ادغام — خیشوم پر از باد کند همچو یکی دم

وانگونه زهم حنجره و حلق کند مد — کش پیچ و خم روده هویدا شد از فم

خیز ای بت و امروز برغم دل واعظ — هر بوسه پیاپی ده و هی باده دمادم

ماه رمضان بر بکر ختم ز لبت بوس — کز روزه دلی داشتم آشفته و درهم

بس بوسه که در کنج لبت جمع شده است — چون شهد که گردد به یکی گوشه فراهم

ز آن لب نکنی باز که از فرط حدوث — چون تنگ شکر سر و لبت رخنه برهم

تا بر لب لعل تو زمن وام نماند — برخیز و بده بوسه یکماه به یک دم

ای طره تو تیره تر از دیده شاهین — وی مژه تو خیره تر از ناخن ضیغم

جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان — رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم

در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار — بند است و شکنج و گره و دایره و خم

جز چشم تو کز دل غم مست هراسان — آهو نشنیدم که از او شیر کند رم

بی دسترس زلف تو شب تا بسحرگاه — در بستر و بالین چو دم افعی و ارقم

بر پسته خندان تو وان رشته دندان — چون حقه یاقوت پر از عقد منظم

در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز — بر ساق سپیدت همه کس ناظر و من هم

چون حسن تو هر روز شود عشق فزون — ز آنست که چون حسن تو عشقم نشود کم

ای عهد سیمین توام حال تباه است — بی سیم کرا را نبود عیش مسلم

در سیم سر منت ز طمع گر خام چشم — گر قصد ندارم بجز اندیشه درهم

با جاه تو پستست نهایات نه افلاک | با قدر تو تنگست فراخای دو عالم

شاها ببرم گر ز فلک تیغ سبا رد | در عهد تو الا بارادت نزنم دم

تو چشمهٔ حیوانی و من هیچ سکندر | از چهر تو محرومم و با مهر تو محرم

دیریست که آسوده ام از خلق بکنجی | هم مدح توام مونس و هم یاد تو همدم

نه شاکر ازانم که خجیلی کندم مدح | نه شاکی از آنم که حسودی کندم ذم

در کیسهٔ من گو نبود درهم و دینار | بر آخر من گو نبود ابرش و ادهم

با مهر تو بر دوش من ارزنده خلقان | صد بار نکوتر بود از دیبهٔ معلم

کامم همه اینست که گاه از سر رحمت | نامم گذراند بزبان شاه مکرم

تا امر قدر هست چو شمشیر تو قاطع | تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم

احباب ترا باد بکف ساغر عشرت | اعدای ترا باد ببر کسوت ماتم

غزل

نه هزار بار گفتم که ز مهر رخ متابم | بچه جرم رخ نهفتی که بری ز سینه تابم

همه آن زمان که غافل شده‌ام ز سیت دیدم | چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم

بهوای کبک قهقه چو باز حمله آرم | ز هلاک خویش غافل که ز پی رسد عقابم

بخدا اگر چنین سر ره جان کنار باید | ز هجر چنین تو ما برکشد آسمان عذابم

ستم آنکه دی ببرم که کنم سوال بوسه | تو از آن بخندهٔ ممسک نمیدهی جوابم

نه علاج بیشتر هستی نه هلاک می پسندی | چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم

همه دردی و دوا ری بخدا عجب نماید | که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم

چه شدی ز خود پرستی صد اراو نیامد | که بسوزنان بخوابند و برآید آفتابم

بکشد چنین عتابی بزخ فتاده چشمم | بنمای روی خوبت که ز دل برفت تابم

روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل　　خال او در زلف او چون دانه در زیر دام

طرهٔ طرار او بر طرف خط مشکسای　　طرفه طوماریست کز مشک ختن دارد ختام

نام دلها کرده گویی ثبت در طومار زلف　　کز سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام

نی خطا گفتم دلیرا کو بزلف اندر کشد　　زد چو بدخواه شهنشه زان نشانها خذ نام

الغرض شادان رسید آن ماه و جان از خرمی　　چون فرح خواری که نوشد باده در ماه صیام

گفت یادی که بشخص آفرینش سربسر　　گوش کرده چون صدف هر که گهر ریزد ز کام

هیچ دانی کز برای شهریار ملک جسم　　پیکی از شاه عجم هم خلعت آورد هم پیام

قیمت هر تار از آن خلعت منال هند و چین　　ارزش هر پود از آن منسوج خراج مصر و شام

گفتم آری چون ندانم من که در هر روز و شب　　فکر شه بر جای فکرت بر ضمیرم مستدام

گفت بر گو خدمتی شایسته از طبع سلیم　　تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام

گفتم اینک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن　　کز شمیم نغز او مغز خوش گیرد ز کام

زانچه خواندم این نظم اگر شرم آن　　مخزن سحبان عرق چکد آب گهر را از مسام

تهنیت و منقبت

چند از این جشن فرخ مرحبا زین عید عام　　کاندر او شادی حلالست اندر او اندوه حرام

خوش است الله جان بوجد آید همی زین جشن خاص　　بارک الله دل برقص آید همی زین عید عام

مقدم این عید فرخ باد یارب بر امم　　غرهٔ این جشن میمون باد یارب بر انام

از کجا این جشن دلکش را بچنگ آمد عنان　　وز کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام

عالمی زینیک سو برقص و عارف زینیک سو بوجد　　عشرت آن برقرار و شادی این بردوام

نام این جشن جهانی بماند جاودان　　رسم این عید مبارک هی بماند مستدام

خصم را غم بس فزون و عیش وافر رنج کم　　شاد را فرخ جهان میمون ملک ما سعد بخت رام

شاه فرخ رخ فریدون شاه شیراوژن که هست — ملک هستی را ز حزمش پیش انتظام
تهنیت باشد او را بر همایون خلعتی — کش عنایت کرده شاهنشاه جمشید احتشام
مبارک است از بهر پیکرش کاینک بر او — خلعتش طلعت مه را همی‌آید غلام
خلعت زیبای او را اطلس چرخ است بستر — طلعت زیبای او را خواجه گردون غلام
خلعتش شعشعت فرستد برکه بر ماه منیر — طلعتش طیبت نماید برچه بر بدر تمام
هم همایون خلعتش را زو آمد اعتزاز — هم مبارک طلعتش را زو بجا آمد احترام
ای فریدون فرخنده یادگار اقبال تو — فارس شد دار الامان و ملک شد دار السلام
شیر را در عهد تو بیم غزالست از غزال — باز را در عصر تو خوف حمامست از حمام
یازده سال است تا گشت شاهنشاه عجم — داوری از بهر سگال خویش کرد اندر مقام
صارمش از خون عدو چون [illegible] شفق — اشهبش در گرد هیجا چون نسیم [illegible]
گشته در [illegible] دیوان [illegible] — سفته دارد سفت کیوان [illegible]
می بگوید ناله کوس آیت یا بانگ خنگ — می نترسد [illegible] امیر بی خوف [illegible]
که بیاد [illegible] توصیف از سنان — که بیا در روی ترکش [illegible]
سکه [illegible] گوشش تیره گون — سکه ره از گرد خنگ [illegible]
ای [illegible] او را باز شناسد ز شب — ای [illegible] که او را باز شناسد ز شام
با چنین حالت که شخص از نام خود [illegible] — نامت آرد بر زبان پیوسته شاهنشاه کرام
روز و شب چهر تو گردد در خیالش مرتسم — سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام
مر ترا پند شاه هر کجا گردد مقیم — مر ترا پند مقابر هر کجا سازد مقام
نیست هر کت [illegible] — نیست روز [illegible]
از هنرهای تو گوید هر چه پیکر گوید حدیث — از ظفرهای تو راند هر چه میراند کلام

با خامه این نافه بود نافه آهو ... با صارم آن زنجه شود پنجه ضیغم

از بس سر گنج گفتان خامه سخن سنج ... آنسه چو عطشان بلب چشمه زمزم

طبعم بیکی قرصه جو خواست قناعت ... تا بد که چو خامان ز ارادت نزنم خم

جوع البقر او اگر مان بپسندید ... کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد نم

در غم بگذارید کسی راکه بیالش ... صدره طرب انگیزتر از باده در غم

در هم بپسندید کسی را و بجوشش ... در دور ملک خوارتر است از زر و درهم

مهری چو مرا در کف عفریت نماید ... ایمن به آصفتان از قبل جسیم

زی گاه ولیعهد مرا راه نمایید ... ای رهبرتان فضل شهنشاه معظم

عمان بود آن دولت پاینده و من مور ... کو غوطه زند مور که عمان نشود کم

فرمان بیم آخر که نخواهید مرا خوشنود ... من بیم نیم آخر که نزنیدم خرم

زنون بشنی گفت که در محضر او دیر ... وین نکته بر اقفس سلیمیت مسلم

زی پیر مرا راه نمایید زین عصر ... تا پیر متوخر ببرد عصر مقدم

محمد حیدر که دوران ولیعهد ... جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم

نوروزی نه مرا از طنطنه کوس بشارت ... آوازه فتحش زده در همه عالم

روزی نه ز تیرش نکند روز میان تار ... روزی نه که خاکش نکند پشت کوان خم

در جود کف نار خوشان بخوشان ... میکرد همی فخر چو عفریت بجی تم

برزه یکی پشته خاکست حصارش ... از ناوک و فتراک پر از افعی و ارقم

زی بوته زنگنه حصن حصینش ... اسپید شد از شیب باین برشده طارم

برفر بدو زد شده زان باره بگونسار ... امانده پیری که در افتاد ز سلم

زی بود که از باره خروشش دف او باش ... زی نه بهره و مه بود که از دیده که بم

قد فضلک الله علینا فتفضل ... قد سلطک الله علینا فترحم

خوبست مه از ساحت ری بر آشد روی ... با جبهتی از داغ شهنشاه بتوسم

او نعره بر آرد ز پی فتح پیاپی ... من جامه سرایم ز پی نصرت مادم

فی الهزل والمطایبه

بگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام ... شدم بجانب حمام با شتاب تمام

پس از ورود بحمام عرصه دیدم ... وسیعتر ز بیابان نجد و وادی شام

نعوذ بالله حمامی نه بیابانی ... تهی ز امن و سلامت لبالب از دد و دام

ز هر طرف متراکم دراو وحوش و طیور ... ز هر طرف متهاجم دراو سوام و هوام

هوای تیره اش از بسکه پر نشیب و فراز ... محال بود در آن بی عصا نهادن گام

خزینه چون ره مازندران پر از گل و لای ... جحیمی چو خراطین درو گزیده مقام

ز گند آب که باج از براز میطلبید ... تمام خسته صداع و تمام کرده زکام

تمام نیت غسل جماع کرده بدل ... بغسل توبه که ننهند پا در آن حمام

بصحن آن که بدی پر ز ببر و شیر و پلنگ ... ز خوف جان نشد خصم بی سنان و حسام

ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش ... بدیده کان متحرک همی نمود مدام

بنوره خانه اش اندر جماعتی همه عور ... چو کودکی که برون آید از مشیمه مام

قضیب در کف و لرزان بغایت برودت ... بسان خایه حلاج رعشه در اندام

ز بسکه پرده ز عیب کسان برافکندی ... کسی نیافت که حمام بود یا نمام

ستاده زنگیکی به فواره تیغ بدست ... بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام

بطرز صفحه مسطر کشیده تن لاغر ... بدیده چو خط مسطر همه عروق و عظام

بهشتش اندر حوری بشکل غول دراز ... چو قطرهای منی برف میچکید از بام

بام: بام خانه و صبح

خراطین: کرم ماری قرمز در زمین نمناک بهم رسد

مگر نه تربیت چو بخشد عسل شود حنظل | مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام

مگر نه نور وجودات بزم عالم را | خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام

مگر نه از پس صحت بجسم شخص مریض | بدل شود بشفا و سلامتی اسقام

مگر نه پیش که اندر جهان کون و فساد | همی براحت وقتی بدل شوند آلام

مگر نه گشت همه رسم جاهلیت طی | ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب | شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام

چو نور آمد ظلمت نهان شود ناچار | چو گشت عیان همین سفر کند ناکام

غرض نظیر از اینکه نه صد هزار لهجه | که می نبخشد بعداد آن درین ارقام

گر این قصیده دلکش بگوید برخوانی | صدا برآید که احسنت از این بدیع کلام

امروز او در زمانه که از وصف رای تو | خاطر شد است مطلع خورشید انورم

نه وصف خلق و رای تو تا گفته‌ام چند بیت | مجلس منور آمد و مشکو معطرم

در نسبت سرم که ز دایره دل میلاد | لیکن بشرط آنکه گوش داد برم

اکنون بروح هفته ببیت که در دار ملک فارس | بی آفتاب عون تو از ذره کمترم

نه والی ولایتی نه عامل عمل | نه خازن خزینه نه سردار لشکرم

نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه | نه ایلخان نه ایشیک نه کلانترم

نه میر سیهان و نه خان برازجان | نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم

نه ضابط کوره و نه سکلر میکی لار | نه در دکیر معبر و نه دزد معبرم

نه کدخدا نه شحنه نه پاکار نه عسس | نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم

نه صاحب منصب و نه مالک عقار | نه برزگر نه راعی گوساله و خرم

معارضیستم که گذرم ز کلک اساس / گر قدر خود شناسی افلاک بنگرم

سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند / در سلخ سینه بتن پوست بر درم

صباغ نه ولی چو ثیاب از خم خیال / هر دم هزار معنی رنگین بر آورم

استاد شعرباف مخوان مر مرا که من / استاد شعرباف شعور مصورم

با اینهمه صناعت و با اینهمه کمال / در پارسی نشان چو شب مهر انورم

گر در دیار فارسی غریبم عجب مدار / کاندر وردن رشته خرمهره گوهرم

از داور زمانه ز رفتار اهل فارس / چنین به کمال جاه تو دایم در آذرم

یکتن مرا نگفت چو نه درین دیار نه / تا بر رخش به دیده امید بنگرم

یکتن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش / از بیم آن گمان که ز خوان لقمه ای خورم

جز چند تن که بر سر اینملک افسرند / گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم

زانچند تن هم ار چه بود خاطرم ملول / لیکن نه آنکه راه مکافات بسپرم

حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون / ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم

فرد بر آستان شهنشه ز دستشان / دست نیاز از جیب شکایت بر آورم

زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان / و آتش کشد زبانه چو بر تیغ خنجرم

با خنجری چنان که کشد شعله بر سپهر / پروا نه بینی از زره و خود و مغفرم

آخر نه من به دیده اینملک مردمم / آخر نه من بپاکی این شهر افسرم

یارب چه روی داده که اینک بچشمشان / از خار خوارتر شده از خاک کمترم

اینان تمام قطره و من بحر قلزمم / اینان تمام ذره و من مهر خاورم

اینان ز تیرگی ظلمتند و من کنون / چون چشمه حیات بظلمات اندرم

قرن دگر نماند از ایشان و من / نام و نشان بماند تا روز محشرم

اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو / خرم مگر شود دل بیمار [illegible]

عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر / خود نامه در نوشت خداوند اکرم

در ستایش محمد شاه

در شهر ری امسال بهر سو که نهم گام / هر کس صنمی دارد گلچهره گلاندام

هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح / هر صبح زند چنگ بگیسوش تا شام

من پایه ندارم چکنم جز که خورم غم / یارب چکنم کاش نزاید مرا مام

دانند چو آن کم غم از رشک بجوشم / هر کو دل آرام شود با دگری رام

آیند و برآرند ز دل آه و گویند / کآیا خبرت هست ز بدعهدی ایام

آن ترک خطا را که زمانی کند یاد / آن ماه ختن را که زمانی برد نام

دوشینه یکی مردمک قلاش ببوسید / بوسی بر از آزر و پر از شکر دروام

وین نیز عجب ترک فلان شوخ زباده / بیخود شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام

رخشان چو رخش همچو پر از زهره یکی / رنگین چو لبش همچو پر از باده یکی جام

مجلس همه چون دامن اطفال بنوروز / از چشم و لبش پر شده از پسته و بادام

در عفت و حریفان بکنارش بغنوده / زآغاز توان یافت که چون است سرانجام

من چون شنوم این سخنان را بخروشم / وز خشم بر آتیغ زنم سوی بر اندام

نه قدرت و زوری که بریزم همه را خون / نه تاب و توانی که برآرم همه را کام

وه که شدم پیر بهنگام جوانی / از هجر جوانان جفاپیشه و خودکام

نه حاصلم از عشق بغیر از غم و اندوه / نه واصلم از دولت بغیر از طمع خام

شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب / در آرزوی دندان جوانان دلارام

قانع نشود غیر من از یار ببوسه / چون نیست که من راضیم از دولت بدشنام

اوهام بعزم تو مگر جنگ زده شد — ور نه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام
اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند — کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام
گر مقسم ارزاق جهان مدح تو بودی — درویش و غنی را همه یکسان بدی اقسام
اجرام فلک با تو همه عشق آیند — هر روز ز عزم تو بکاری کند اقدام
از تو جهان سر بسر از فر تو نوشند — هر وقت که رای تو بامری دهد اعلام
تا از ادب جاه تو خاموش نشینند — برداشت عصا قوت گفتار ز انعام
تا جانوران بر در جاه تو گرایند — بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه — پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
چرخ است کمان تو از آن رو بود خم — ز رقت عطای تو از آن رو بود عام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید — ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد — هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد — تا موج زند از خم شیشه حجام
چون نشتر فصاد بجان خصم ترا موی — چون شیشه حجام بکف خصم ترا جام

در تعریف حسین خان

امروز چه خلعت ازکی از درگه شاه عجم — کی صبحدم از بهر که از بهر میر ملک عجم
این کرده چه چند منت کی با هم در سفر و در حضر — از کی ز عهد تو کی طوطی لاصحاب الهمم
آن داده چه خلعت چه پادشاه صدر ستهای — خدمت کند چند چندان از صدق دل کی دمبدم
شاداده ترجیحش بکه بر چاکران از بهر چه — از بهر کردن بندگی شه چه جا آن کی در هر قدم
در خاک پای شه کند از بهر چه ایثار از چه زر — زر چه قدر چند تهان از سر نیز به
این خدمت از روی چه کو نه روز اعلام و عمل — آن خلعت از بهر چه داد از بهر انعام و کرم

بهرام ستاره مریخ

باشد که لطف چو شکر بارد گردش چو گهر ... جوید که بخشش چو ظفر دارد که بخشش چو چشم

آید که خصمش در کجا در چشم که روز وغا ... ماهچون چه چونکوه بلا از فرهیبت از درم

ای چو کیستی ماجو دریا صفت با آبرو ... چون باغ رضوان یکجو چمن چرخ گردان محتشم

گر نام شمشیرش کسی خواند بگوش حامله ... از بیم چو ماهی جنین با جوشن آید از شکم

با بیم دست در جهان خصمان باید جاودان ... گر زو خط بینند عیان از نقش او نقش ستم

ملکت اگر زیمنی آسوده از اهریمنی ... حسرت برد از ایمنی روضهٔ ارم حوزهٔ حرم

زبس دولت از هر کسی خواهرشان آستی ... پیشت نیاز شد تنی هم از پی تعظیم خم

هر حرف او چون دال و نون خم بدلی دفع حمیش ... کلک عطوفت میکند با خط دیوار قم

سوی علم دارسیه چمن بنگری خشم آوری ... زیرا که با حرف الم پیوسته مینی حرف لم

تو مجب که در جهان خصمت باید جاودان ... گر بیم تیغت بکجا نهد بجو راهش عدم

از بیم گرز صدمت در پیلک مو افکنت ... تخم در عروق دشمنت افعی چو شاخ بقم

انجلعت دیبا تو کاندر تنت زیبا بود ... یا زیور طوفی بود از پرطاوس ارم

خصمت ضحاک لعین شاه است پور آبتین ... تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطان علم

انت من جنسیت لا تا اسم موصولست ما ... تا لفظ تثنیه است ها تا حرف تردیدست ام

منصوب باد اعادیت چون فعل مستعمل کی ... مجرور باد احاسدت چون اسم از واو قسم

یاتر تو خصم با خصمت تو یار عنا ... آن با تو این پیشوا آن باندیم این با ندم

باد بقا دولت تا شام روز و پا ایمن ... آندم که گرد براخذ اچنین نامه در پیچد بهم

در تعریف رستم خان کرمانی

سر جنش نشاط که این بزم و لستان بینم ... نه از بهار نه از سیر بوستان بینم

نه از تفرج غلمان نه از نظارهٔ حور ... نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم

سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را | حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان بینم
فکنده سایه برخسار و رسته زلف سیاه | ستاره را ز شب تیره سایبان بینم
مگر بمردمک چشم من گرفته قرار | که هر کجا نظر افکنم همان بینم
ز عشق طلعت مغبچگان که بر رخشان | طراوت ارم و نزهت جنان بینم
رواج کاج و کلیسا و برنس و ناقوس | کساخرکه و دستار و طیلسان بینم
گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در بزم | ز بهر بشرهٔ رخسار ساقیان بینم
ز آب دیده گلاب و زخون دل شنگرف | ز آه عنبر و از چهره زعفران بینم
ز انتقال گران وحش و طیر در طرب | سزای مجلس خاص خدایگان بینم
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان | که جان رستمش اندر بدن نهان بینم
ملک نژاد که اندر ریاض شوکت او | سپهر را چو یکی شاخ ضیمران بینم
در آشیان همایون همای همت او | زمانه را چو یکی مشت استخوان بینم
بر آستانش غوغای مهتران شنوم | در آستینش دریای بیکران بینم
بدستش اندر در بزم چون قدح نگرم | بچنگش اندر در رزم چون سنان بینم
بطعم از استینم جانفزا خوانم | بطعن اینه را تیغ جانستان بینم
بروز رزمش نزال بو مرد و بر دانم | نگاه بزمش آشوب بحر و کان بینم
نوخوش آتش زند بخرمن نخل | سحاب را چو یکی برشده دخان بینم
بهر کجا که حدیثی ز نور طلعت او | بهر کجا نگرم باغ و گلستان بینم
رونده گشته عزم جهان نوردش را | ز بعث پهنهٔ افلاک بادبان بینم
سنان در احراق جسم و جان گویم | بنان او در ارزاق انس و جان بینم
نثار او را آرایش سخن یابم | ولای او را آسایش روان بینم

موی تو بر روی تو شاهیست بر رخسار صبح
شوخ شمیست مدر سینه سنگ از نهان
زلف تو بر شکل لام و کژدم جراره است
تا بدانهٔ خال در دام افکنی مرغ دلم
ترک من بریان کند از تاب حسرت جان من
نرگسش را مست دیدم کز غمش هشیار باش
گفت بی بی ناتگی از می نهی بهتان بمن
مست از آن رحیقم که شد با پر ریح جبرئیل
مستم از آن نامهٔ متقن که چون حبل المتین
مست از آن مرقومهٔ نغزم که مغز ...
مست از آن غواص بحر دانشم که هم ...
مستم از آن تحفه که از صریر ... خامه‌ای
مست از آن جام جهان بینم که دارد زیر ...
مست از آن کشور گشا کلکم که ...
مست از آن تاریخ گو نوعم که سر ساید ...
شاه ملک آرای ... از تیغ ...
پیر ... نطفه در زهدان اگر گردد جنین
هشت جنت را شمیم لطف او تاب ...
هشتم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر
... زند ... با عرش برین ...

روی تو در موی تو صبحیست در آغوش شام
تو بزیر سینه سیمین نهان داری رخام
کژدم جراره نشنیدم که چو بر شکل لام
هر زمان در حلقهٔ دل می‌آید و زلفت چو دام
هر نفس کافشان کند مشک ختن بر سیم خام
گر چو ... راستی خامه در ماه صیام
من اگر مست مدامستم نیم مست مدام
نازل از چرخ معظم بر خواص و بر عوام
نقش بندان معانی را بدانست اعتصام
از نقوش عنبرینش روز و شب گیرد ز کام
لولو منثور کلکش سلک گوهر را نظام
دست پخت خاطر سحبان و حسان کهنه خام
هم سکندر را رخ خود زآئینه هم جم را ز جام
تیر میران شد بکیش و تیغ ترکان در نیام
ز التفات شاه کسری جام جمشید احتشام
ملک ترک را نظام و دین تازی را قوام
باز دارد پشت پدر گر زند از زهدان مام
... را شرر ... قهر او قائم مقام
گر نگیرد رایض عهدش عنان انتقام
می نماید فرق کفر ... کلاه آن کرام

منثور پراکنده و پریشان

قد سوزونش یک بستان صنوبر   صنوبر بار اگر آورد بادام

دهانش غنچه را ماندی ولیکن   نباشد چون دهانش غنچه بسام

لبش یک هند شکر بود این فرق   که از شکر تراید تلخ دشنام

میان سُرگان چشمش تو گفتی   غزالی خفته در چنگال ضرغام

نگه دلدوزتر از تیر رستم   مژه برگشته تر از خنجر سام

بزلفش هر چه در گیتیست چنبر   بچشمش هر چه در آفاق اسقام

در آن یک شهر زنده دل بزندان   وزین یک ملک نقعی کار بدنام

اگر هندو بچهره لام در زلفش   بدی هندو ولی بر صورت لام (بود)

دمیده خط مشکین گرد رویش   چو در پیراهن آمرزش آثام

سپهر سرولیش زیر خرمن ماه   سیه سنگیش زیر نقرهٔ خام

ندیدم ماه را از سرو گردن   ندیدم سرو را از سیم اندام

غمش ویرانهٔ دل کرده منزل   ولی ویران کن منزل چو ظلام

شها در جستن تن بسته همت   نگه در بُردن جان کرده اقدام

ندانم چه ازین آیدم پایان   ندانم چه زان زایدم فرجام

درآمد از درم القصه چونان   که در آغاز کم کردم سرانجام

بشوخی روزی من کو و کعبا   که ای هشیار رند دُردی آشام

بچشم مست اگر هست اقتدائی   بمستی بایدت بگذاشت ایام

حکیمان هسته از مستی شناسند   حکیما سر مکش از حکمت عام

نگارا ارغوان رخ گرت باید   شراب ارغوانی ریز در جام

زمام از می خرد را بر سر افکن   خرد پرداز یارت تا شود رام

ستانش آورند از هند و از چین | خراجش در دهند از مصر و از شام
جهان بخشست چون بگرفت ساغر | جهان سوز است چون بگرفت صمصام
بمیدان چیست برق از بسکه کوشش | بایوان کیست ابر از بسکه انعام
زبیم تیغ خونریزش که کین | ضیاغم نغنوند اندر آجام
سرایش کعبهٔ حاجات و مردم | طوافش را ز هر سو بسته احرام
بروز عرض رایش مهر رخشان | نتابد چون بنور مهر اجرام
ز بس بخشش تو گوئی رزق عالم | بدست او حوالت کرد قسام
قضا فرمان برد او را در امثال | قدر گردن نهد او را در احکام
تمیز نیست شبهش بر یکیستی | مصور نیست مثلش اندر اوهام
وجود بخشش و کوشش بدوران | ز سعی او پذیرفتند اتمام
گرفت او دوستان را در زر و سیم | ببست او دشمنان را در خم خام
نه گر اوصاف او روزی نگارد | چه خاصیت بود در خلق اقلام
پی نعت مدیح اوست ورنه | نگردی واضع خط وضع ارقام
همواره تا نماید قطب ساکن | ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام
ملک کشورگشا باد او هر روز | بهر کشور ملک دارد نصب اعلام

در تهنیت ورود موکب ولیعهد نایب السلطنه بخراسان

الحمد خدا را که ولیعهد معظم | باز آمد و شد ز آمدنش ملک منظم
باز آمد و بگرفت همه ملک خراسان | از یاری یزدان شدش آن ملک مسلم
امسال بفیروزی و اقبال خداداد | از طوس بسر شد بر شاهنشه اعظم
تشریف شه و لقب ملک ستانی | بگرفت بپاداش فتوحات دمادم

ای ساحت آفاق بحکم تو مزین | در جبهت افلاک بدیع تو موسم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه ار | بر نو محمد و پس بود ز آدم
روید سمن از خاک وی از تاک ولیکن | آن هر دو بدین هر دو ز تقدیر مقدم
گیتی همه از جود تو دلشاد بحجر کان | کیهان همه از فضل تو آباد بحجر یم
ما نا کف درپاش تو بنداری که دریاست | از بسکه پراکنده کند گوهر و درهم
زانکه ز دست تو که ریزش دریا | مضمر بود آسان که بود غیان مدغم
شاید که رزم تو و بزم تو منسوخ | مردانگی رستم و بخشایش حاتم
هرگاه که تیغ از پی پیکار بگیری | در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم
مغز سر ایشان شود از صدمه گرزت | اجزای دو جوش تقبایت شود ضم
نبود عجب ار از تف شمشیر تو دریا | چون کوزه بی آب برون جهید
شیر فلک و گاو زمین از زبر و زیر | در ربقه فرمان تو چون کلب معلم
از باره اقبال تو خاکست یکی گرد | وز حلقه فتراک تو چرخ است یکی خم
رفعت طلبد دهر ز اقبال تو کامد | بر بام علا بند کمند جاه تو سلم
زنجیر افلاک در انگشت کرامت | گردان ز حقارت چو یکی حلقه خاتم
بدخواه میارد بجهان تاب عنایت | هر موی بتن گر شودش اضغر و ارقم
هنگام وغا خصم دغا از تو گریزان | مانند گرازان که گریزند ز ضیغم
چون غنچه ز سهم تو بدرند گریبان | چون گل شود از رشته ز گل بهمن و برتم
چون لاله نمایند ز تیغ تو کفن سرخ | چون سبزه که از خاک دمد از رشن دیرم
از پویه رخش تو غبار است دماوند | از آتش قهر تو شرار است جهنم
از زهر رکاب تو همی ذره گردان | از بحر عطای تو یمی چشمه زمزم

هر جا که شاهدی چو نبودش بر کشیم　　هر جا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم

تا هر کسی مجلّه نگارد بکفر ما　　در هر محلّه ساغر می بر ملا زنیم

از شادی قدوم خداوند می خوریم　　پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم

عبدالله آنکه تقاضای خشم او　　دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم

صدری که با ولایش گوئی بجنبشیم　　کام از بکام شیر و دم اژدها زنیم

تا پی ز فضل او نگشاید بروی عقل　　تا روز حشر اگر در مدح و ثنا زنیم

گفتند وهم و دانش و فکرت شبی بهم　　مائیم آن گروه که لاف از ذکا زنیم

با و فقان راز چنانیم از آن قبل　　بر اوج عرش خیمهٔ مجد و بها زنیم

نابرده پی بحضرت دستور روزگار　　دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم

رفتند تا بعرش و ندیدند از او نشان　　گفتند گام بیهده چندین چرا زنیم

بیرون ز عرش ما پس جای او کجاست　　یارب کجی بگوی قدم تا کجا زنیم

ما را خدایگانا بود از تو شکوها　　هیچ استیم تا قدری بر قضا زنیم

بی مهری تو عرضه نمائیم نزد خلق　　و اندر استان بمجلس شاه و گدا زنیم

حالی نیافتیم دلی را ز مهر تو　　تا در حضور او دم از این ماجرا زنیم

آری قضا چو دم نزند بی رضای تو　　ما کیستیم تا نفسی بی رضا زنیم

چون اینکه سر بچاه ملالت فرو بریم　　حرف شکوه چون علما مرتضی زنیم

نیز افتراست شکوه ما با جناب تو　　حاشا که با جناب تو ما افترا زنیم

تشریف فارس را که نوشتی بنام ما　　بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم

باری چو از تو جز نتوان کرد خشن　　ما چاره نیست جز که در التجا زنیم

گشته شکسته با دم خالف کنار دور　　نزم مردمی است بنچه که با ما خدا زنیم

نه کیمیا طرازی اسرار قاسمی / سطری سه چار خوانده دم از کیمیا زنیم

نه چون مخنثان آن طاقت و توان / تا بهر سیم دامن خود بر هوا زنیم

نه پیله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم / پس چون خران قدم به ره روستا زنیم

نه دلقکیم کز پی تقلید این و آن / لب کج کنیم و دم زده کرگون ادا

ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش / هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم

داریم زنده نام و نشان از مدیح خویش / از بسکه کوس مدحتشان جابجا زنیم

یا حبذا اگر پی مدح و ثنا رویم / یا دولتا اگر در قدح و هجا زنیم

در عهد چون تویی نه عجب باشد ار قدر / بر بام صعب گنبد گردون لوا زنیم

تو فرودین دینی و ما الضعیف شاخ / کز باد فرودین دم نشو و نما زنیم

ما همچو زهره شهره بعشرت شدیم از آنک / ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم

القصه زین دو کار یکی باید اختیار / تا دم بمدحت تو بصدق و صفا زنیم

یا دولتی که باز رهیم از فنا و فقر / یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم

این طیبت است اما نه تا باکنی که ما / در بزم نامرادی جام بلا زنیم

برگ و نوای ما همه در بینواییست / راه مخالف از چه بباید نوا زنیم

کسب معاش لایق عقلست بی بود / لاف فت پیش عشق که لاف از بها زنیم

عشقست چون سهیل و خرد کم بها سها / با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم

ما همچو شمع خرمنی از ریسمان و موم / در پهلوی صداقت شمس الضحی زنیم

در هر محل که چهره ما شگفد چو گل / خار ستم بدیده خوف و رجا زنیم

بر دره راکه حت فرستد بسوی ما / از روی بلا چشم و بجان جا زنیم

مردم بجای طاعت زنند و ما / از شوق حلقه بر در صاحب جا زنیم

گاه از شهید کرب بلا داستان سرا	گاهی دم از عبادت زین العابدین زنیم
گاهی ز علم باقر پیغمبر حدیث ما	گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم
گاهی ز صبر کاظم و گاه از رضا بود	گاه از جواد و ز نقی خویش نوا زنیم
گاه از حسن حکایت و گاه از امام عصر	جان را بسوی خوان هدایت صلا زنیم
با دولت ولای ستوده رسول و آل	شاید اگر کنون گره از قضا زنیم
قاآنیا سخن بدراز اچه میکشی	شد وقت آنکه زمزمه قل کفی زنیم

من بدایع کلامه

پگاه بام چو خورشید چرخ آینه فام	زدود آینه روزگار زنگ ظلام
درآمد از درم آن گلعذار و از رخ و زلف	نهفته طلعت خورشید را بظلمت شام
بزیر مشک تتاری نهفته خرمن گل	فراز کاشمری سرو بسته ماه سیام
نشانده ناوک پیکان نرگس فتان	نهفته لولو لالا بغنچه بسام
نهاده سلسله برچشم کاین مرا طره	نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام
شکسته رشته گوهر که این مراست سخن	فکنده خرمن شکر که این مراست کلام
برجع گشته بخنجر کاین مرا طره	زلعل گشته شکرریز کاین مرا دشنام
نهاده از مو بر گیسوان ستاره کمند	کشیده زابرو بر روی آفتاب حسام
فکنده طرح سلامت کاین مراست قعود	نموده روز قیامت که این مراست قیام
بباد ریخته سنبل که اینت مرا چو زلف	بسرو داده که این مر مراست خرام
بغمزه آفت یکشهر از اناث و ذکور	بعشوه فتنه یکملک از خواص و عوام
بجلوه سرو روانا چه سرو سرو سهی	بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام
بزیر حلقه زلفش سیاه دانه خال	جهان جهان دل مسکین افکنیده بدام

ازان پس چو کسی کز درون چاه شرف … کند نظارهٔ خورشید رفته زیر غمام

بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس … هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

چو نور شمع ز مشکوه در زجاجهٔ صاف … درون پرده ز بی پردگی مشاعل عام

چهارده تن ازینسوی پرده بی پرده … بپرده دار پی در دکار کرده قیام

نه چارده که یکی نور را چهارده اسم … نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

نه چارده که یکی نور و چارده پرتو … نه چارده که یکی روح و چارده اندام

نه چارده که یکی مهر را چهارده چرخ … نه چارده که یکی ماه را چهارده بام

نه چارده که یکی آب را چهارده جوی … نه چارده که یکی راح را چهارده جام

نه چارده که یکی جان و چارده پیکر … نه چارده که یکی شیر و چارده آجام

نخست حضرت مرسل که ذات اقدس او … میان واجب و ممکن گزیده است مقام

نه واجبست و نه ممکن وزین دو هست برون … گزیده واهمه سایه را ازین ابهام

دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر … عروج یافت ز بهر شکستن اصنام

بعرش دوش کسی شد که عرش مجید … هزار مرتبه اش چهره سود بر اقدام

بدان جسم که براو سود آنچنین کس دست … که دست حق نیستش خواند خالق علام

بدین عقیده که رب پرست باید جبر … بکیش من که براو نار دوزخست حرام

سیم تو آنکه از و رباش عصمت او … بسوی مدحت او ره نمی برد اوهام

دگر شبیر و شبر که بکمال قرب بحق … نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام

دو گوشواره عرش خدا و عرش خدا … ازاینده زینت بگوش و زینده و پای لطف

چه جا عرش برین کانچه آفریده خدای … ازاین دو نور مطهر گرفته است قوام

دگر علی که بتنها کشد شفاعت او … بدوش طاعت خود بار سیئات تمام

حرف النون در مدح محمد شاه

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین — بر هفت کرده آمد یک هفته پیش از این

با خسته دم شکسته جگر خسته بیقرار — می خورده و رو سپرده عرق کرده خشمگین

برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر — بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین

کای خور چگونه چشمت چیست سرگذشت — چون با چه روی داده چرا درهم جبین

گفتا امیرمان مجلل سخن بنیت روی — مینای می بجیب و بکش رخش را بزین

رفتم بجیب شیشه نهفتم وز آن سپس — زین بر زدم بکوهه آن رخش بیقرین

بگرفتمش رکاب و بزین بر نشست و گفت — اینک ردیف من شو و بر اسب بر نشین

بوسیدمش رکاب و ز پی بر نشستمش — چون از پس فرشته سیاره لعین

بیرون شدیم هر دو ز دروازه سوی دشت — دشتی درو کشیده سراپرده فرودین

لبریز گشته غلغله زآواز دلنواز — قمری کشیده ولوله زآواز دلنشین

در مغز عقل لخلخه از بوی ضیمران — بر دست روح آینه از برگ یاسمین

کشتی بسیج تعبیه کرده روزگار — در حلق مرغ زمزمه از چنگ رامتین

صحرا سپهر و لاله در او قرص آفتاب — بستان بهشت و برکه در او جوی انگبین

خیری بمرغزار پراکنده زر ناب — سنبل بجویبار پراشیده مشک چین

رفتیم تا کناره کشتی که سنبلش — دیباچه می نوشته گیسوی حور عین

گشتم بنا بهوا کرد ... بحار وی — بنگر بدین چمن که بهشت است بر برین

خندیده و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد — بادست از زلف مسلسل گشود چین

بر خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار — بر نعره زد چو شیر در آگاه در عرین

خواندم و زان میان دو دو سه بکرد او — بیم آمدم که دیو زندش راه عقل و دین

عقلت بکر نتمیده ممنون شد چنان ... هوشت بکر رسیده بخود شد چنین

ما هر دو در مطالعه وآن رخش ره نورد ... گهی بکر بجنبش باد بزیر بر زمین

چالاکتر ز برق و سبکتر از خیال ... آماده تر ز وهم و مهیاتر از یقین

از بس جهنده باد بپا اندرش نهان ... وز بس جهنده برق بنعل اندرش مکین

کف از لبش چکیده چو آویزهای دُر ... کوه از سُمش گفیده چو دندانهای سین

کاهش ز خوی بدن شده پر لولو عدن ... کاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمین

گه شد بپشته کز زمین پیش او فلک ... گه شد بپُشته که فلک نزد او زمین

بس رودها نوشت بپهنای روزگار ... لیکن ببیش شگرف تر از وهم دوربین

بس تنگنا گذشت بباریکی صراط ... لیکن ببیش دراز تر از روز واپسین

تا که بر آمد ابری و بارید آنچنانک ... گفتی ذخیره دارد دریا در آستین

این طرفه تر که شب شد و ظلمات نیستی ... گفتی بکرد هست حصنی کشد حصین

گفتم بتا بیا که بمانیم و صبحگاه ... رانیم تا که باز بر آید شب از کمین

گفتا تبارک الله ازین رای و این خرد ... وین کار و این کفایت و این باروین امین

بالله که تیغ بارد اگر بر سرم ز چرخ ... بالله که تیر روید اگر در رهم ز طین

نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب ... رانم بکوه و جنگل و بر رود و بار کین

روزی دو بسپرم ره و آنگاه بسترم ... رنج سفر ز درگه دارای جم نگین

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست ... آثار فرخش همه درخور د آفرین

عفوش نپرسد از کسی ار کرد خلاف ... شاهین نترسد ار مگسی بر کشد طنین

در چشم می نیاید خصمش ز بس نزار ... در وهم می نگنجد بخشش ز بس سمین

پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای ... دیباچه ایست هستیش از هستی آفرین

سن نیز سبز کرده شاه ارشوم روایت — در آستان شه بهشت است دلنشین
قاآنیا سخن مدرار کشید سخت — ترسم گراین طول شو خسرو گزین
تا از زبان اثر بجو و از مکان خبر — شاه زمین سخت خلاف بود کین

در مطایبه

وش که سلطان چرخ گشت بمغرب مکین — جانب مسجد شدم از پی تکمیل دین
کعبه اول نماز آنکه افطار از آنک — سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین
دیده در پیش صف پاک که در زاهد — چون قمرش تا قمر نور هدی از جبین
رشته تحت الحنک از بر عمامه اش — حلقه زنان چون اقوی از بر چرخ برین
سبحه صد دانه اش منطقه آسمان — خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین
راستی اندر ورع بود اویس قرن — بلکه ویس قرن نیز نبودش قرین
او شده تکبیر گو از پی عقد نماز — من شده تقلید جو از بر صدق و یقین
از پی تکبیر فرض بسمله را داد عرض — مرغ صعث زد صفیر از پی اشباع سین
برسمت قاریان پنج محل وقف کرد — ازز بر بسمله تا سر نستعین
نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید — یکدو ساعت کشید مد ولا الضالین
مده لین در از چون عمل اهل آز — مخرج ضاد غلیظ چون دل ارباب کین
لقمه زشب تا سحر پاس حرف یک الحمد شد — پاس دگر مانده است پاس نگهدار هین
موعد تریاک شد جیب سکون چاک شد — نفس سکسو نهاد حرمت دین مبین
بردم دل و ال کنان کز صف پیشین جهان — رحم و ایس گشته و اهمه پیش بین
تا که پیری تر از پیر تر از روزگار — آمده و شده سرا جای کنان در کمین
از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق — بلغم بینی و حلق پاک کنان باستین

آتش از افسردگی بکوره حداد — طعنه زند بر بتک و خنده بسندان

خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی — شاخ بقم رسته است از رگ شریان

کوه پر از برف زیر ابر قوی دست — دیو سفید است زیر رستم دستان

توشهٔ صد ساله یافت خاک مطبق — بسکه برو ابر آرد ریخت ز انبان

رفته فلک با زمین بخشم که هر دم — بر بدنش از تگرگ بارد پیکان

باد سکندر ز ابرهای گران سنگ — میکشد اکنون هزار تخت سلیمان

بسکه درون هوا ز فرط برودت — یافته پیوند قطره قطرهٔ باران

گوئی زنجیر عدل داود و دستی — آمده آون بمرکز گنبد گردان

رحم بخورشید آمده که درین وقت — تا بدهر بامداد با تن عریان

دانی این برد را چه باشد چاره — دانی این درد را چه باشد درمان

داروی این درد و برد آتش سردست — آتش سردی بگرمی آتش سوزان

آتش سردی که از فروغ و شعاعش — نور بتاریک شب نماند پنهان

آتش سردی که گر بنور تجلی — مهر درخشان نشوش بچه بزندان

آتش سردی که گر بهامون تابد — سنگش گوهر شود گیاهش جان

آتش سردی در آبگینه بلور — ناچو عقیق یمن بگوهر عمان

یا نه گوئی درون معدن الماس — تعبیه کرده گمان لعاب بدخشان

وه چه خوش آید مرا بویژه درین فصل — با دلی آسوده از مکاره دوران

مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم — نقل و می و جام و عود و روی خوش الحان

شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله — چارده ماهش غلام طلعت تابان

فربه و سیمین و سرخ روی و سیه مو — شوخ و دادا فهم و نکته سنج و غزلخوان

در مدح جغتای خان گوید

آن بت عابد فریب ساغر در کف — از همه صف یافتش تملق و تبیان

گویدم بستان بخور بجان فلانی — گویم حاشا فلان که باشد و بهمان

گوید برگو دلت چیست باده — گویم اینک حدیث و اینک قرآن

عاقبت لا مرگو بدار بخور می — سید همت بکند و بوسه زنیلت خندان

من زپی امتحان شوخیش از جد — چاک درو نزا در افکنم بگریبان

خرخره گریه در گلوی فکنده — هر نفس اندوی خدعه برکشم افغان

گویمش ای لطف ساده رو که هنوزت — گر دهی منت کرد سپر زنخدان

از چه کنی ریشخند آنکه گذشته — سلسلش از گوش و موی ریشش زنستان

هر نشنیدستی این نگار سیه موی — شرم ز ریش سفید دارد یزدان

ای بت کافور روی و مشکین طره — گفت بلا تیر است و ابرو کیوان

تیرم کیوان شد است و شکم کافور — از اثر کینه تیر و کوش کیوان

بر من خندی بترس از آنکه بگرید — بر تو عمل روزی از تواتر عصیان

گو بر بکیدایش دلمرا مشکن — یا چو شکستی زلعلش آور تاوان

دو چو بر دل شکسته چند ترسد — روز جزا را ز بیم پرسش نوان

پس بی تسلیم بوسه بهر تسلی — غنچه لب باز دارد آن بت فتان

من بوسه خمیازه زیر خرقه نهانش — برکشم از شوق بوسه لب خندان

عقد نه پذرفته هیچ بوسه که بر روی — بانگ نه زد کهنه رندی از صف رندان

های صنم ساده روی دست بکه دار — کاین همه زرقست و مکر و حیله و دستان

آنکه تو بینی بزیر خرقه خزیده — کهنه حریفی است شمع بزم حریفان

هرچه جز این خرقه اش که بینی در تن — روپش یکجرعه باده داده گرو کان

بنگر کلاله‌اش ز بر چهر لاله رنگ / گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن

بنگر فراز نار دو نشش لعل ناسگون / گر ناردان ندیدی بر شاخ نارون

هر سو جهان و شهری پویانش از هوا / هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن

چون دیدمش چو میم و در بر کشیدمش / خوشدل چنان شدم که ز دیدار بت شمن

بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار / بر هیاتی که شمع فروزنده در لگن

لختی چو پرسشت چهره دژم کرد و جبهه ترش / چونان کسی که نوشده مر سرکه یکدومن

گفتم ز تنگدل ز چه گشتی بسان جام / گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چو دن

گفتم خمش که صاحبدل در جهان بسیست / گفتا مگو که صرف کمافت و محض ظن

گفتم که ای حدیث سخن تو روزگار / منسوخ کرده قصهٔ شیرین و کوهکن

صاحبدل از چه مسلک گفتا ز شاعران / گفتم پس چه خدمت گفتا مدیح من

مدحم نه بلکه ماه منیرم بجو عذار / وصفم نه اینکه چاه بکویم نه ذقن

لب بندم و چنین که هواخواه حضرت است / کامد لعهد عهد صف آرا و صف شکن

تابان ز محیط صلابت جهان مجد / جغتای خان بن ارغون خان بن حسن

شیرانش طعمه اند نبسته دهن ز شیر / پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن

خورده بست و خورده گیر میران خورده دان / طفلست و طعنه گوی پیران پر فطن

خورده ست و شیرخواره و اگر دشیرخوار / از شیر زلش طعمه ولی مرد شیرزن

ز خوی او شمیمی تا بنگری ختا / ز موی او نسیمی تا بنگری ختن

روزی رسد که بینی بر نوک خیش / نه چرخ را چو مرغی ابقر زند بابزن

روزی رسد که بینی بر دشت‌ها رزار / از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن

روزی رسد که بینی بر امینش پدید / وقتی شود که پا به برآسیرش بن

بس تن که کوفت از چه ز کوپال جان شکر | بس سر که کفت از چه ز صمصام سرفکن
از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین | از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن
هرکس که بُد بیارش شد خصم با ملال | هرکس که بود خصمش شد یار با محن
مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد | شد از یمن بجالش از سیف ذی الیزن
وان پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی | با ششصد از عجم همه در رزم شیرتن
رفت و شکست بوکب مسروق و او گشت | هم در یمن شهیر و همش خلق مفتتن
آن رزم را بسنجد اگر کس برزم شاه | چشم کین کوکت برکینه پشن
تنها همین نه لشکر کابل خدا شکست | از تیغ که شکاف و زکوپال که شکن
بس ملکها گرفت بیازوی ملک گیر | بس حصنها کشود بچنگال خاره کن
شاهان ز خصم خویش ستانند ملک و او | بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن
زیرا چو خصم او کند از ملک او سؤال | ننگ آیدش ز فرط عطا گفت لا و لن
شاها مباش رنجه گر از کید روزگار | سالی دو گشت بخت با کید مقترن
ایوب مرنه تنش با سقام مبتلا | یعقوب مرنه جانش با لام مرتهن
آن آخر از بلا رست از آب چشمه سار | وین آخر از غم رست ز بوی پیرهن
یونس مگر نبودش در بطن نون سکون | یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن
آن شد رسول قوم وش آزاد از بلا | این شد عزیز مصر وش آزاد از محن
مر مصطفی که نهان تن بتیره غار | جولاهه بر نگشت بآن غار تار تن
بگذر ز اسپانچه بزرگان که روزگار | پیوستشان قرین شجن داشت از سجن
مر کیقباد و بیژن و کاوس را | زالبرز و چاه و کوری ز هاماوتن
سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود | و آخر بچاره بالش تخت تکیه زن

جان گویم ای او خلد ار بود مرو — دل راندم ای او شوره‌زار بود مرن

بی او نیم چنانکه ای سرخ گل گیاه — بی او بوم چنانکه ای پاک جان بدن

گریم چو ابر بی او در شام در سحر — نالم چو رعد بی او در سر و در علن

بی او دل از خروش تفیده چو تنور — بی او رخ از سرشک از دیده چون سمن

بی او ز غم گریز ندارم بهیچ مکر — بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن

خیر چاره نیست بیش نه کم گر خدایگان — فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن

گر گویدم ملک که بود راهزن براه — گویم برهنه باک ندارد ز راهزن

ور گویدم که نیست ترا بارهٔ چنان — گویم که پای راه سپر بس مرا چمن

اینها تمام طیبت محض است گرچه نیست — طیبت ز بندگان بملک لایق حسن

منت خدای را که مرا از عطای تو — حاجت بکس نه جز بخداوند ذو المنن

منت خدای را که ز بس جوهر چپا — در زیر در و گوهر بنهفته‌ام لشن

قاآنیا تو کرم بیا نغز قافیه — تکرار چیست و قوات ایمعیر از فطن

حسن سخن چه باشد در این بیان تو — غیر از قبول رای خداوند موتمن

صاحب که با جوارش هر بیان بود فصیح — صاحب که با قبولش ابکم بود لسن

صدری که در قلمرو شرع رسول گشت — کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن

شاه زمانه محمد شه که روز رزم — در گوش بانگ شاه و غرش لحن خارکن

دستش نه گر مخالف با گوهر عمان — طبعش نه گر معاند با لؤلؤ عدن

هر چه بجسته آن کف گوهر همی بکیش — هر چه بریزد این کلک لولو همی بمن

تا مان ز غلغصار د جسم روشنش — چون نور آفتاب که تابد ز آتشکن

بستش چو یار خطی ز لزال در خطا — پایست چو جست خسته و لوال در ختن

[illegible]

جبینت جهان بخش چو کوکب رخشان | در جبینت زبد بخت ... ش تو گلگون

گیتی بود از عرش چنین صفحه ها | عالم بود از روی چنین نگارت اهرون

ز گرد سمندش شده هامون چو گلی | در ستم گیتی شده کوه چو هامون

بس سولع بر خاش و فتح جوشن | بسته بود اندر تنش انی پوشش اکنون

شه شیر صفت لشکر دست خصم گرازان | آهو صفت اندر چند خرد در دل آهون

الیون نشود فخر و دشمن نشود او | هر چند که بر صورت آهو شده الیون

از کینه کاهنها زکف جو تو خسلے | در کاسه جاهنا زمی مهر تو سخون

خورشید و قرین جبینت که بو نت ندادست | تا مهر بد خواهش زر زرد بیچون

فوجی بود از لشکر خونخوار تو انجم | موجی بود از لجه افضال تو گردون

ثابت نشود از نظر خرم تو ثابت | جایی نبود زحمت جاه تو بیرون

زان سان که همی عالم ست کرار فزاید | فر تو ز تکرار همی بیشتر افزون

خادم نشود خادم بخت تو بگیتی | ایمن نشود دشمن جاه تو ز طاعون

اقدام تو از یاد برد قصه قارن | انعام تو برباد دهد مخزن قارون

در مدح ولیعهد مغفور نور الله تربته

اهرون نام حکیم

کمیت اسب سرخ که یال و دم وپا او سیاه باشد

آهون ...

هلیون ...

شاهکه زاله باکو و دساوند ‌ کاری که تو امسال نمودی بخراسان

فغفور بصد سال گرفتن نتواند ‌ ملکی که بیکشش ماه گرفتی چو خور آسان

هر کس که نه بو تو شنیدست و ندیده است ‌ در طعن و شکر خنده که هست اینهمه آسان

از رحسکند فلزیش آنچه ندارد ‌ کاین رزم کشش روستم درخور امکان

قومی ز بجیب ندر شان سنگ سیه بوم ‌ اینک همه در چنگ تو چون موم بهر آن

آن بوم همان بوم ز خشتش همه زوبین ‌ این مرز همان مرز ز خاکش همه پیکان

از عدل تو آن کان مین گشت نزاله ‌ از دولت تو این دشت ختن گشت زرستان

این دشت همان دشت که بر رست از او چرخ ‌ یک روز نشد ره سپر آنکه هراسان

از قهر تو امسال چنان گشته که در وی ‌ هر روز کند مهر چو آهو بره جولان

وین خیل همان خیل که دلشان همه پولاد ‌ این فوج همان فوج که تنشان همه سندان

اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه ‌ اینک همه از شرم سرافکنده بدامان

از امن اینک همه را عزم تفرج ‌ از خوشدلی ایدون همه را راه گلستان

این عرصه همان عرصه خونخوار که خوردی ‌ از طفل دبستانش قفا رستم دستان

پیران جوان بخت کهن سال تو اینک ‌ در کاخ تو منقاد تر از طفل دبستان

این خلق همان خلق خشن پوش که کیشی ‌ تنشان همه قیراط و بدنشان همه قطران

از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب ‌ از فر تو اینجمله همه توزی و کتان

ایشاه شنیدم که یکی پشه لاغر ‌ کرد از ستم باد شکایت بسلیمان

جمشید با حضار صبا کرد اشارت ‌ باد آمد و شد پشه یکباره گریزان

اکنون تو سلیمانی و من پشه ثلک باد ‌ بادی که کم از پشه برش پیل گرانست

چون پشه من افغان کنم از کش چرخ ‌ او با دو صفت را ندم از درگه سلطان

رویش اندر طرهٔ مشکین قمر در سنبله	خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل بر فرقدان
عشق دارد مار بر سرو روان گر منکری	زلف چون مارش ببین بر قد چون سرو روان
باده لعل نوشخندش می‌نیوشم نیشکر	با دو زلف نسیع نوشش می‌نیوشم ضیمران
زلف او بر روی سیمین عقرب در ماهتاب	جعد او بر چهر رنگین سنبله بر ارغوان
زلف بر دوشش عزازیلی به دوش جبرئیل	دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان
عشق او را بعث وادی بود و من در هر یکش	زخمی موجم که بود اسفندیار از هفتخوان
آتشین رویش چو دیدم جستم از جا چون سپند	در سپندش عقل را آتش زدم در هر دمان
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن	نیکوان را شهریاری دلبران را قهرمان
کوه را دزدی و پوشی در قصب کانیم سر پا	موی را ازری و بندی در کمر کانیم میان
تا کی از درد تو میرم گفت بخ بخ گو بمیر	تا کی از ناهجرت نمانم گفت بی‌بر گو نمان
گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا اجل	گفتمش کارم چه باشد پرچش گفتا فغان
گفتمش شب بی‌تو ناید خواب اندر چشم من	گفت آری خواب ناید بر چشم پاسبان
گفتم از وصل دهانت تا یکی جویم اثر	گفت تا با لخته که یابی از دهان من نشان
گفتم ای گلچهره چون من باغبانی بایدت	گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان
گفتم از بر رخ من چند خندی شرم دار	گفت هی هی می‌نه از خنده آرد زعفران
گفتمش ای ترک چون من ترجمانی بایدت	گفت بخ بخ من نه آن ترکم که خواهد ترجمان
گفتم ار چند ماند راز جورت سر بمهر	جهد بر کن راز از ضمیر و قفل بگشا از زبان
گفت ای ابله ندانی ایقدر کز وصل تو	من جهان بینم که بیند گلش از باد خزان
ای تنسا چون تو چون من نشاید همنشین	میز با چون تو چون من نیاید میهمان
طره دادنگش چنگ تو باشد مار گیر	غبغبم گوی و نگش دست تو باشد صولجان

تو مرا آن چه کش وصف برون از حساب — من ترا آن رحم کش مدح بیرون از بیان

مر ترا ایزد فرستد رحمتی بهتر از این — مر مرا کیهان رسیده زحمتی بدتر از آن

وصل تو مرگست و مرگ از عمر نگذارد اثر — زود تو ز رنج بخت و رنج از شخص برباید توان

عشق بازی چون تو زشت و بدتر زیبا چو من — فی المثل داند چه باشد آسمان و ریسمان

این بود انصاف یا رب کز وصال چون توئی — من نباشم نا امید و من نباشم ناتوان

وین روا باشد خدا را کز وصال چون منی — تو نباشی شادکام و تو نباشی شادمان

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین — نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران

زشت گردد ارغوان چون اوفتد در بار کین — تیره گردد پرنیان چون شد غبارش توامان

خوشدلی را مایه باید مر ترا ای اهرمن — نیکوئی را آیتی شاید مرا ای ماه ان

گل چسان خندد چو بیند زاغ را اندر چمن — شاخ کی بالد چو بیند کاندر آمد مهرگان

ای دریغا کاش یک سیما خود دیدی به چشم — تا بیا خویشتن ز خویشتن جستی کران

تو اگر بوسی بر و سینه مرا ای بی حس — من اگر بوسم ترا بوسیده ام خر را کفل

گر مرا خواندی دعا گو باری کن حسب — گر وصال چون منی ورزد خدایت در امان

کفتم ای سرو قباپوش این همه توسن مباز — گفتم ای ماه کله دار این همه مرکب مران

غمزهای دلبرانه رازها باشد نهفت — نازهای نیکوان رمزها باشد نهان

حسن با هستی غنی زد با نصیب عشق — هیچکس بر بام تو ره نیست بی نردبان

عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل — ورنه شکر نام سباید آمد اصفهان

هم عرب را بوده چون لیلا هزاران نوعرب — هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان

شور مجنونی مرا زآکرد معروف زمن — شوق فرهادی مرا این راکرد مشهور زمان

از زلیخا یوسف اندر خوبرو شد مثل — وز کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان

در منقبت علی علیه السلام

کتیبه ... عاشق عزه

شرزه شیری چند چری با سگان / شاهبازی چند پری با زغن

می‌مشو مغرور اگر جوئی فنا / می مخور لا فور اگر داری عطش

درکند زین جای صبح و بیخ حس / بر شکن زین هفت شوی و چار زن

گرچه دیگت هست جوشی در درون / کف میار از خاره تمعی در دهن

تا نشان ستم است کم کنند / ترکمانا غل را وارونه زن

آفتاب ساهر کاخی متاب / عنکبوت آسا بهر سقفی متن

چون مگس جهدی کن و شهد نوش / چون شتر باری بر و خاری بکن

زاقتضای نفس راضی شو که نیست / اقتضائی پر رضای ذو المنن

ین نه جبر است اختیار است اینکه جوی / خویش را بشناس از در عدن

تا نگوئی حال اگر زینسان بود / چیست حکمت در تکالیف و سنن

گر محک اینست کس سازد آشکار / نقد مغبون را ز نقد ممتحن

چند گوئی این صحیحت آن قبیح / چند گوئی این لجین است این لجن

نسبت اجزا با اجزا چون دهی / بینی آن یک را قبیح این یک حسن

یک جهت کل را سراپا بنگری / جمله را بینی بجای خویشتن

عاملی بینی چو با دام و مغز / کفر و دین هم مفترق هم مقترن

تن سوا از جان و لیکن صرف جان / جان جدا از تن و لیکن عین تن

ای صنم جوی صمد گوتا بکی / بر زبان حق داری و در دل وثن

ابر زمان سازی خدا از نگ رنگ / همچو نقش نقشبندان ختن

وین بتر کو را پس از تصویر هم / کسوت گفتار پوشی در بدن

ایزد برا کز یقین بالاتر است / جهد داری تا در آری در سخن

عنن رنجی که مرد را قوة ماه می باشد و از زنان نگیرد

نقد مغبون کنایه در مغشوش و کم عیار است و ممتحن کامل عیار

وثن بت

تا بچند این اختلاف کفر و دین / تا بچند این انصاف ما و من

باز گو کابلیس و آدم از چه رو / ساز کردند از فسون مکر و فن

وینچه جنگ خرفروشان بهر او / هر دو عالم پر غریوات و غرن

در جهان پر صلح چون بشد دل / در جهان پر کینه چون وا دید تن

از کجا صادر شد این صلح نخست / از کجا ظاهر شد این کین کهن

تا چه دید از گل که عاشق شد هزار / تا چه دید از بت که واثق شد شمن

بود اگر یعقوب راضی از قضا / از چه گریان گشت اندر بیت الحزن

موسی ار داند که حق نادیده است / از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن

ور یقین داند که جرم از سامری است / خواجه هارون را چه گیرد ذقن

ور خلیل از قدرت حق واقف است / مرغکان را از چه سر برد ز تن

سوزن از دقال حکمت از چه زد / جان عیسی تا بمهدش مفتتن

این همه چون و چرا را یا علی / بر سر بو جهل جهلان در شکن

تا ببتها نه چرا ماند نه چون / تا زد لهانه گمان خیزد نه ظن

الله الله ای علی مرتضی / جلوه بنما و کوته کن سخن

صلح و کین را ده بیکبار آشتی / کفر و دین را ده بیکجا انجمن

آشنا کن دیو را با جبرئیل / آشتی ده شحنه را با راهزن

نفی را اثبات کن در نفی لا / سلب را ایجاب کن در لفظ لن

حیدرا نوروز سلطانی رسید / سرخ شد چون دشت تا و دمن

عقد انجم را شکن تا کهکشان / تا فرو بارد ز شاخ نسترن

در صدف هرچه مروارید بود / ابر بستد تا فشاند بر سمن

ز سرخ باده چنان آتشی برافروزیم
که خانه رشک برد بر هوای تابستان

بمن درآمیزی تو چو روح با پیکر
بتو درآویزم من چو دیو با انسان

گهی ز موی تو پرچین سپران کنم بالین
گهی ز بوی تو بر گستران کشم دامان

گهی ز چهر تو چینم ورق ورق نسرین
گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان

گهی بطرهٔ مفتول تو کنم بازی
گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران

گره گره ز سر زلف تو گشایم بند
نفس نفس ز لب لعل تو سپارم جان

سرت مسئله چندانی بس مشکل
مگر هم از تو شود مشکلات عز آسان

سخن چگونه چنین از دهانت نیست اثر
کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان

دهان نداری بر خود چرا زنی تهمت
میان نداری بر خود چرا نهی بهتان

اگر میانت باید چه لازمست سرین
وگر سرینت باید چه واجب است میان

کسی بتار قصب بسته است تل سمن
کسی بموی سبک بسته است کوه گران

ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم
بجای ساعد سازی در آستینش پنهان

و یا که گفت ترا تا بجای گرد سرین
بحیله بسته تو به دزدی از همدان

میانت تا رکتانست و آن سرین مهتاب
ز ماهتاب بکاهد هماره تا رکتان

کمر سرین تو در نور قرص خورشید است
که تابش بتیمه اشکم شود دزدیده روان

ز شوق گرد سرینت بدانسرم ارزی
روم بمصر بدیدار گنبد هرمان

بدین سرین که تو داری میان خلق مرد
ازان ترسم آنکه بشمارند چو گنج روان

نبست طیب و شوخی و سوپاحلاو شعر
بیا بفکر معاش او فتیم و قوت روان

اگر بحیلهٔ مشت نه بچنگ آریم
که نه ذخیرهٔ عیش است واصل تابلو

بزر شود دل ویران دوستان آباد
بزر شود آباد دشمنان ویران

چو مدح تیغ تو گویم کمان بر کرکر
لبیب هر نرخ سوزنده خیزدم ز دمان

شهنشها تو شناسی مرا که در همه عمر
بجز مدیح ملک هیچ ناورم بزبان

ز مهر روی تو ببریده ام ز حب وطن
اگرچه دانی حب الوطن من الایمان

ولی ز کید حسودان ز بس ملول شدم
بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کیان

وبال جان من آمد کمال دانش من
چو کرم پیله که از خود بدوزد نقصان

دو سال رفته ز فرمان من چو پیک عجب
بفارس رفته و برگشته باز زی طهران

گهی بسخره و طعنه زیر لب گویند
غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان

گهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی
چرا مبالغ چندین دهد بدین گرخوان

جز این بهانه چه آورند و عذر دگر
که گر بگویم گویند ها مگو هذیان

سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید
که همچو عمر شهم شکوه ایست بی پایان

بود حسود ذنب تا همیشه در جوزا
بود وبال زحل تا همیشه در سرطان

حسود قدر تو غمگین چو ماه در عقرب
خلیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در ستایش محمد شاه مرحوم

خوش بود باده فصل فروردین
باده تلخ و بوسه شیرین

بوسه گرم کز حلاوت آن
یک طبق انگبین چکد بزمین

باده تلخ کز حرارت او
مو بگیرد مزاج شیر عرین

گر تو گوئی کدام ازین دو به است
گویمت هر دو به هم آن و هم این

آن یک از دست گلرخ زیبا
وین یک از لعل شاهد شیرین

خاصه چون ترک پاکدامن من
مهوشی دلکشی درست آئین

سیم خد سرو قد فرشته جمال
مشک مو ماه رو ستاره جبین

در بالستنی بنو شانی
قصه کوتاه از آن پیش دادم
خورد چندانکه پیکرش بنشاط
نازهائی که شرم پنهان داشت
تا که از جای جست و بیرون ریخت
وآن گران کوه را که میدانی
متفاوت نمود گردش او
آسیاوار که نموی سیر
گفتی گردش چو گردش چرخ
من بنظاره تا سرنیش را
عقب آهسته گفت در گوشم
گفتم از ترک رقص تا کی و چند
بوسه ده که شهد از او بچکد
شکرخنده گفت قاآنی
گفتم از ترک وقت طیبت نیست
چند بوسم دهی بعذر ها ان
رخ ترش کرد کاین دلیری تو
گفتم از آنکه ها دح ملکم
غبغب خویش را گرفت بمشت
زنخدان مرا بجور رسو کند

می بر قصد بچه دانش چنین
که بر دروح را لعلتیین
متمایل شد از یسار بیمین
جنبشی کرد کم کمک زکمین
از کله زلف و کاکلان سکین
گاه بالا فکند و که پایین
چون در آفاق سیر چرخ برین
چرخ فلک در اراضی تسعین
نگسلد تا بروز بازپسین
بقیاس نظر کنم تخمین
نعت بیجا بر تحسین حصین
بوسه ده با گلاب و قند عجین
کام را چون شکر کند شیرین
در بهار ابغید رمکنی تحسین
هاکم و کیف بوسه کن تعیین
بچه نسبت دهی بیاور رهین
هان هان از کجاست این سکین
روز و شب سال و ماه و صبح و پسین
شرمگین گفت کای خجسته قرین
که نگوئی بترک من پس ازین

بشکفد خاطر از عنایت تو / چون ضمیر سخنور از تحسین
بفسرد پیکر از مهابت تو / چون روان منافق از نفرین
باره چون حصار دولت تو / در دو گیتی نیافتند رزین
تعبیه چون بنای شوکت تو / در دو گیهان نساختند متین
رخنه افتد بکوه از سخطت / چون ز نوک قلم تو به سین
بشکفد تا شکوفه در نیسان / بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصور مدت تو شهور / باد محصور دولت تو سنین

در ستایش محمد شاه مرحوم

دلا مباد گرفتار عشق چون دل من / که هر دمش بهلاک از تمک دو دشمن
هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او / خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
دلست این معاذ الله آفتیست بزرگ / چو روزگار بصد رنج و محنت آبستن
دلست این نه عیاذا تعصبیست عظیم / کلید اندوه و باب ملال و قفل فتن
دلست این نه غمائیست کم بباث غمان / دلست این نه بلائیست کم نجات بدان
عزیز چنین دل دیوانه معاذ الله / تعوذ بسیرت شیطان و خوی اهرمن
بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای / بهیچ قرن چنین دل نپرورده زمن
بجز نماند که او را دلم نکرد سجود / بتی نبوده که او را دلم نگشته شمن
بهر کجا لب لعلی در آن گرفته قرار / بهر کجا سر زلفی در آن گرفته وطن
گهی بموی ختی گفته وصف سنبر / گهی بباد رخی کرده مدح نسترن
کرا دلیست چنین گو بیا ببین نما / دلا که سیرتش اینست بایدش دیدن
ولی ندیده ام از هر چه در جهان بتر از / بجز نمایی سنگین دلان عهد شکن

هرکجا که خرامد متابعت کنمش — اگر بخطه خوارزم اگر بصقع یمن

گرفتم آنکه بلائیست عشق روی بتان — بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن

دل تمام جهان چون برخ نکو خواهد — دل منست که مایل شود بوجه حسن

وگر دل دگر از اطبیعتی است دگر — بپای نصیحت دل بر کریز نم دامن

چه مایه پند که از بند سود مند تر است — چه پند قاصر و ناقص و بند قابض تن

دل ار شنید نصیحت زمن چه بهتر ازین — که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکنج

وگر نصیحت نشنید و خیرگی آورد — کشان کشان برمش تا بدرگه شه زمن

خدیو راد محمدشه آفتاب ملوک — که آسمان جلالست و چرخ هوش و فطن

شهی که از تف تیغش بنوحه است شرر — چنانکه از کف رادش فغان کند معدن

بجود عالم بخش و بتیغ عالم گیر — بگرز سندان کوب و بگرز خاره شکن

اگر بطرف چمن باد همتش بوزد — بجای لاله و گل لعل دردمد ز چمن

وگر فتد بمن عکس روی دشمن او — بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن

بتیر جان شکرش مدرک جان نبرد — گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن

چو برکرید کند از سخای او دریا — چو رعد نعره کشد از عطای او بهمن

با عدو ملک ز نعل خنک او دیده — ببارگ فلک از گرد جیش او گرزن

بهیب خنجر سوزن او بروز وغا — جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن

ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مفتون — فلک ز حلقه فتراک پرخمش آون

بجز او که ز زر و ملک باغ بهرام — ز تیغ او بر از او دشت کان بهرامن

بها ز ده گنج ، ز نه قارون — نماب رشته قدر رزم نامه قارن

بهر بگریه کلاکش چو ابر در آذار — گهی بخنده تیغش چو ابر در بهمن

حاجی میرزا آقاسی

صقع ناحیه

گرزن تاج

ای مشک ترا ز ارغوان بستر — وی ماه ترا ز ضیمران بالین

یاقوت تو قوت خاطر مشتاق — مرجان تو جان عاشق غمگین

مشکین سر زلف عنبر افشانت — تسکین ملال خاطر مسکین

در طره نهفته چنگل شهباز — در مژه گرفته پنجه شاهین

در هر نگه تو طعن صد خنجر — در هر مژهٔ تو زخم صد زوبین

زآن روی شکفته کرد غم بنشان — چون ماه دو هفته پیش ما بنشین

دانی که روان ما نیاساید — بی بادهٔ تلخ و بوسهٔ شیرین

این قرعه بنام ما بر آور هان — آن جرعه بکام ما در آور هین

از خانه یکی بسوی صحرا رو — از غرفه یکی بسوی بستان هین

کز سنبل راغ گشته پر زیور — وز نسرین باغ گشته پر آئین

لختی بگشای طره در سنبل — برخی بنمای چهره بر نسرین

تا بر ندمد ببوی زلفت آن — تا دم نزند ز رنگ رویت این

وز زلف بنفشه را ز بن برکن — مگذار ز لعلکانت در دو چین

وز شاخ شکوفه را کمر بشکن — تا بر نزند بدآن رخ سیمین

با چهر چو گل اگر چمی در باغ — نرمک نرمک حذر کن از گلچین

ترسم که ز صورتت بچیند گل — وز رشک بچهر سمن در افتد چین

ای ترک بشکر آنکه بخت امروز — با ما چو مغان نوروز دگین

از بوسه و باده فرض ترکاری — امروز شده است مر التعیین

خواهم چو چنار پنجه بگشایم — تا دشمن خواجه را کنم نفرین

سالار زمانه حاجی آقاسی — کو راز می و زمان کند تمکین

چندانکه تو عاشقی بجشیدن | پرویز نبود با لب شیرین
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص | نه جود ترا گمان کند تخمین
بجری که بچشم بنگری در وی | گر دو شعله برآرد آذر برزین
در رحمت آید از تواضع خاک | زیرا که مخمّر است ز آب و طین
ای فخر زمانه بهر من گردون | هر لحظه عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی | معدوم بود چو باده در غسلین
غلطان غلطان مرا برد دادبار | زینسان که حباب [illegible]
در جرگهٔ شاعران چنان خوارم | کاندر خیل دلاوران گرگین
چنانکه عداوت از جهان بگزید | از جملهٔ بادجان مرا بگزین
وین بکر سخن که نو عروس تست | از رحمت خویشتن دهش کابین
تا مهر چو آسیا همی گردد | بر گوی افق بساحت تسعین
سکان بلاد بد سگالت را | هر مژه بچشم باد چون سکّین

از خلق خواجهٔ عالم ز رای مهتر دوران | معطر آمده گیتی منوّر آمده کیهان
بعینه بندهٔ کیهانخدای خواجهٔ عالم | صحیفهٔ عهد معجز نمای در دوران
در چنبر حزمش قرار تودهٔ غبرا | بگرد مرکز امرش مدار گنبد گردان
مطیع درگه او را انا نه شایق خدمت | گدای حضرت او را ستاره عاشق قربان
لباس فطرت او را همی مدد پرور | اساس طینت او را همی مدد آمد بنیان
بیان وافی او ترجمان آیهٔ مصحف | کلام صافی او ترزفان سورهٔ فرقان
محیط فکرت او را فضا پدید آمده زورق | تنور همت او را اثار آمده طوفان

نهم

کابین مهر و صداق

ترزفان ترجمان

ضیای بیضهٔ بیضا ز نور رای تو هست — علای گنبد مینا بپیش قدر تو بهتان

دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی — شکسته کعب تو بازار کعب صابی و سحبان

ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت — بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان

فروغ رای تو برهان ضیای رای تو حجت — ضیای رای تو حجت فروغ رای تو برهان

هماره خادم بزم تو جفت عشرت و شادی — همیشه حاسد جاه تو جفت خواری و خذلان

در مدح شمس الدین خان افغان

آفتاب زمانه شمس الدین — ای قدر قدر و آسمان تمکین

مهر با رای روشن تو سها — چرخ با اوج درگه تو زمین

کوه با عزم تو چو کاه سبک — کاه با حزم تو چو کوه متین

تیغ تو عرق فتنه را نشتر — خشم تو چشم خصم را زوبین

نامی از جود تست ابر بهار — کامی از کاخ تست چرخ برین

خاتمی هست حکم تو محکم — کش بود آفتاب زیر نگین

سرورا حسب حال من بشنو — گر چه مستغنی است از تبیین

چون ز شیراز آمدم بعراق — سر مرا بود هشت اسب گزین

هر یکی گاه حمله چون صرصر — هر یکی روز وقعه چون تنین

واندر اینجا بقحطی افتادند — که ببیناد چشم عبرت بین

همگی همچو مرغ جلاله — گشته قانع بخوردن سرگین

چون من از بهر جو دعا کردم — همه گفتند ربنا آمین

بر من و بخت من همی کردند — صبح تا شام هر یکی نفرین

نه مرا زهره که گویم هان — نه مرا جرأت که گویم هین

صد دل از بهر عارض و لب او — بوسه می کنم نام تعیین
او بپا داشت و زنخ سیب نهلد — که سوارش شده مسکین
هر چه را استوان سوار نمود — بیکی اسب ای فرشته قرین
آسیاوار تا نماید سیر — آسمان در ارض تعیین
آید از دور مدت تو شهور — روزی از سال دولت تو سنین
آفرین بر روان قاآنی — کش روش راست در دری رزین

مسمط

امین داور دارا معین ملت و ایمان — یمین کشور و لشکر ضمین ملکت و دیان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر — ملاذ لشکر دارا معاذ کشور سلطان
نگین خاتم دولت مکین مسند شوکت — تمکین کشور همت طغان ملکت احسان
قوام کشور صاحبقران قاید گیتی — نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر — زمان دولت او را قیامت آمده پایان
قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا — عقاص پرچم او را علاقه ساخته غلمان
عقاب صولت او را نوایب آمده مخلب — هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان
بصحن گلشن جودش نرسته بیخه جنت — بگرد مرکز ذاتش نگشته پرگر عصیان
کمند چینی او را ستاره آمده چنبر — سمند ختلی او را زمانه آمده میدان
بپیش صارم بران او چه خار و چه خاره — بنزد پیلک پران او چه کوه و چه خفتان
پرند حادثه سوزش فتاد خرمن فتنه — خدنگ نایبه توزش بلای جوشن طغیان
حسام هندی او را منیه آمده جوهر — سهام توزی او را بلیه آمده پیکان
بوضعه خنجر قهرش بریده خنجر ضیغم — بسینه دهره خشمش دریده زهره ثعبان

بعزم پارس دل پارسایم از کرمان
سفر گزید که حب الوطن من الایمان

مرا عقیده که روزی چو باز در شیراز
بدوستان کهن بر که نو کنم پیمان

بجانم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک
چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان

ولیک غافل ازین ماجرا که مردم چشم
ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان

بصد هزار سکندر که ره نوردم
رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان

رهی ز بسکه درو چو حجر بهر طرفش
چو آسیا شده جمعی ز آب سرگردان

رهی نشیبش چند انکه حادثات سپهر
رهی فرازش چند انکه نابیات زمان

نه بر شواهق او پر گشوده مرغ خیال
نه در صحاریش وا پا نهاده پیک گمان

عروج ختم رسل را بجسم زمی معراج
شدن بر اوج جبالش نکوترین برهان

ز بس درازی وادیش در مسالک آن
عقول تائهم و اوهام بود سرگردان

بجوهم آمده غولان او گروه گروه
گراز و دیو همه بر بهیکل و دندان

ز بسکه واهمه در بیم قاطعان طریق
ز خوف تیره در او با هژبر ژیان

رهی چنین بسپردیم که با وصال وطن
دلم نماند اندوه هلاک و جان پژمان

چو جا بپارس گرفتیم دلم گرفت ملال
چو مونسی ندید و رخ رود ز باغ جنان

از آنکه در آن زر و گوهر که بگذشتم
ز آشنا و روی بیدنات هیچ نشان

چنان شدم که او دوست روی از دمی من بینند
ز بس تجاهل و بیگانگی که بود میان

مرا که شناسا ولی ز غایت تجاهل
همه ز روی تحیر بروی من نگران

یکی بخنده که این و عظمت از قزوین
یکی بطعنه که این فاضلیست از همدان

یکی سر هوادی یابد از سیاری
یکی نمود که فرزانه ایست از سمنان

جز از فراست فطری و زرادنشان اکه
ولی چه سود ز تشخیص درد بی درمان

زمین زمین چمن از فراش اطلس و دیبا
هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن

ز بس بهر طرف نظر کنی همه نرگس
ز بس بهر طرف گوش کنی زبان شده چو سوسن

چو نو عروس [illegible] و دشت و شهر
پذیره را همه از روی شوق برزده دامن

[illegible] چهره آذر برزین
به پذیره پا تا که زین زنیم سوسن

که با مدتو [illegible] چو آفتاب برآید
برآید از طرف خاور آفتاب روشن

ابو الشجاع [illegible] بن حسن غازی
که خاک معرکه از تیغ اوست غیرت روین

چو او بعرصه بدرعی نهان هزار نریمان
چو او به جوشن برخشی عیان هزار تهمتن

چو بزم خواهد روی مصورست در ایوان
چو رزم جوید مرگ مجسمست بجوشن

شراب نوشد تا ز خون عرق مخالف
پیاله گیرد اما ز کاسه سر دشمن

ز حلقه حلقه جوشن عیان بود همه تن او
چنانکه نور درخشان آفتاب ز روزن

بموقع جوشش موجی چو موج موج بلا جو
بکینه خیلش سیلی چو سیل سیل بنا کن

آمده جوشن گردان ز امن عهد [illegible]
یکی بکاشانه شیر و یکی بکینه اژدر

[illegible] آهن دلان آهن حصان
[illegible] آهن [illegible] شوند ز آهن

بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش
بجای قطره ببارد ز ابر [illegible]

شود چنان مجسم [illegible] در
شود هلاک [illegible] ز زلزله در

کمان و تیر چو باران [illegible] ز هر سو
[illegible] معانقه با هم شوند دست بگردن

چه سینه که گشته آسمان بچشم [illegible]
ز تیرها که نشسته فرو بچشمه روشن

جهان ز سهم [illegible] ز تیغ [illegible]
بچشم خصم شود تنگتر ز چشمه سوزن

ز بسکه ریزد خون [illegible] در
زمین [illegible] شود لاله گون چو [illegible]

سمند تیز [illegible] ز غبار معرکه پوشد
بچشم [illegible] روشن لباس [illegible]

در مدح شاهرخ خان

خلعتی بر سایه از شهپر روح القدس ... پیکری نه مایه از طینت روح الامین
خلعتی کش پیکری شایسته شاید انجمان ... پیکری کش خلعتی بایسته باید آفرین
خلعت شاهنشه کیهان فریدون جهان ... پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم ... غوث ملت کهف دولت صفدر دنیا و دین
هرکجا باید ز خشمش مهر کان در مهرگان ... هرکجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین
از هراسش بگهبان دشمن بغیر اندر نفیر ... از نهیبش بگذرد میخ شکر چین اندر چین
از نوردش وصف خیابان در خیابان ... از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین
مو کبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان ... لشکرش در روز غوغا چون نگین اندر نگین
قیروان تا قیروان ترکان بغرّیو اندر غرّیو ... با حشر تا با حشر کردان اینن اندر اینن
بسته خم کمندش در وغا یال نیال ... خسته نوک پرندش وز کین ترک تکین
گرز او در چنگ او البرز در بحر محیط ... برز او بر خنگ او الوند بر باد برین
با خطابش صبح صادق تا بد از شام سیاه ... با عتابش نار سوزان خیزد از ماء معین
هرکجا شستش بتیر دال پر یابد قران ... هرکجا دستش بتیغ جان شکر گردد قرین
در فلک از سهم گردد چون سها پنهان سهیل ... در رحم از بیم گردد چون بجز سر نالان جنین
خاک راهش بر قمر را در فلک خال عذار ... داغ مهرش بر جبین را در رحم نقش جبین
بی بغیر از سیم و زر یکتن در ایامش ملول ... نی بغیر از بحر و کان یکدل بدورش با غمین
چون بخشم آید نماید قهر جان فرسای او ... ستم از جه وارد نیش از نوش و مغز از انگبین
قدر او قصر رفیع و حزم او حصن منیع ... جاه او ملک وسیع و فکر او سور متین
مهر از آن بر گنبد خاکستری دارد مقام ... کوهی از شرم رایش گشته خاکستر نشین
کر بنا هد خانه از خشمش بصد حصن منیع ... ور گریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین

میخراشد سینه‌ام را ناخن از عشق لبت — چون ز نیش نقش شیرین بیستون را کوهکن

تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق — رو ترا باید بدخشان نزد مرا باید یمن

خال در رخسار تو دارد نصیبی با هم زاغ و باغ — زاغ یکجا در عنبر باغ یک دامن سمن

خنده یک بنگاله شکر گفته یک عمان گهر — زلف یک اهواز عقرب طره یک عالم شکن

عشوه یک بابل سماع و غمزه یک بابل فسون — ناز یک شیراز شور و چهره یک کشمیر فتن

آن زنخدان یک سپاهان سیب سیمین آن دو — صد هزار آسیب زان سیمین نقب چاه تن و

یک سپاهان سنبلست آن زلفکان مشکبار — یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن

همچو نار گفته‌ام دل زان لب چون نار دان — پر زنار تعشقم جان زان قد چون نارون

خال مشکین بر رخ تابنده‌ات آتش پرست — خط سبزت گرد رخ با طوطی شکر شکن

صورت و خط و خال و عارض و زلف و چشمت پیش هم — ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن

تا شدستی از پری پیدا پری پنهان شده است — در تو پیدا شد نهان ز طعن مه و زن

مهر چهر روشنت در روی همچون خوشنت — نور یزدانست در تاریک جان اهرمن

سجده آرد پیش رویت همچو من زلف سیاه — چون بر خورشید هندو چون بر بت برهمن

ماه نخشب چاه نخشب کرده‌ستی سپس — ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن

بذله شیرین ز قاآنی بگوش آید غریب — چون نوای خارکنی از پی نوای خارکن

میکند که دل چه کار افغان چرا از غم چنان — همچو قمری که بهار آید برجه بر سرو و سمن

ترک من کوه ارچه آویز مو کانیم سرین — آنچنان کوهی که در ایران نگنجد از سمن

چشم و گیسوی تو چون بینم بیاد آید مرا — حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن

چهره افروسی از حسنت و مژگانت دراز — راست مانند سنان گیو در جنگ پشن

زلف تو چون گشت مشکین شد پشت خم چو زلف تو — وین چه چون چرخ از پی تعظیم خورشید زمن

چشم اندارم که با فرمانروای اصفهان	باز گوید کای ملک خصلت امیر موتمن
آنچه او بدید که دارد از عطای عام تو	منتی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن
این همان قاآنی دانا که از گفتار او	سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
این همان قاآنی بحر دل که ماند جاودان	مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن
مدح او زنده است تا هر زنده گردد بلا	قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن
تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت	خسته گرگ سخون و بسته بچه بچن
چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا	چند چون یعقوب باشد ساکن بیت الحزن
کی بود ننگ سلیمان گر سخن گوید بمور	یا چه از سیمرغ کاهد گر نشیند با زغن
مدح او چون در پذیری فر عطای لا رمنت	اینچنین بوده است تا بوده است میراث زمن
رشک نه نامه نکو زنده در دوره هست	سالیان تا از جهان رفته است سیف ذوالیزن
تا بچه قاآنیا زین عجز کردن شرم دار	عجز در نیکو کریمان نیک نیست از فطن
عجز چه تو کمتر از نیکو چون او عنصری	راستی گویم دلیل ضنت است او سوء ظن
بر سر صلات نیکوی ننگش از طول سوال	هر که را فضلت و سخای شرش از فضل سخن
ابر بسیار آنکه گوید هیچکس گوهر فشان	مهر روشن را نگوید هیچکس پرتو فکن
تا قیامت باد خصمت را لکن با ملال	تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن
[illegible] ترک طمع کن از مهان	تیشه همت بیار و ریشه ذلت بکن
یاد دارد دستان گربه گر بهر عیش	سوی قصر [illegible] شد از سرای پیرزن
[illegible]	جنس عزت [illegible]

در منقبت [illegible] میرزا

بر یاد صبوحی بر سر مستان	از خانه سحرگه شدم بستان

برکفت توکاهربا طحبدر | برسفت تو کرسند سلیمان
پایت نخراشد زخار صحرا | کامت نشود تر ز موج عمان
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید | پنهانی و پیدا چو نور یزدان
آدم ز تو کابین رهین هست | مریم ز تو کاهی قرین بستان
گر زانکه پری نیستی چرائی | همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم | درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی باغ را بنجه داد | زرین تو کنی راغ را آبان
دیریست که عهدت مرا در دل | عمریست که شوقت مرا در جان
یرا کنشد مشکلی و چاره | الا که بعون توگشت آسان
ایمن چه شو که طریق یاری | ای محرم هر کاخ و هر شبستان
ارزی که همین پای تخت خسرو | ارزی که همین دار ملک خاقان
ژولیده تن من ز بسکه لاغر | بیرون شو از حلقهای کتان
زان نامی و بس حجیح و جو عاشق | رو ذکر و بس چمن عجو جانان
جمشید غباری بری و انش | با خویش بدارالامان کرمان
لیکن بطریقی که در ره از وی | گردی ننشیند بهیچ دامان
عجی بنشانی بهیچ منزل | آنی بنمانی بهیچ سامان
سوده نکشی چو بخت دانا | فرسوده نکردی چو فکر نادان
ز نخره صحرا فرازت آید | زان در گذری چون خدنگ سلطان
ور خار مغیلان خلد بپایت | چون خاره نیندیش از مغیلان
وز فتنه بدارالامان رسیدی | ایمن نشوی از فریب شیطان

ژولیده و پریشان شده و در هم رفته

شیر است او چه شیر شیر شرزه | پیل است او چه پیل پیل غژمان

کز پیل دمار از پیل خرطوم | کز شیر ژیان از تیغ دندان

بحر است او چه بحر بحر قلزم | کوه است او چه کوه کوه شهلان

کز بحر کند جا بپشت توسن | در کوه نهد پا بزین یکران

با تیر گزینش بدشت هیجا | با تیغ گزینش بروز میدان

نه خود بکار آید و نه مغفر | نه درع اثر بخشد و نه خفتان

ای عالم و خشم تو خار و نعما | ای گیتی و امر تو گوی و چوگان

از خشم تو جنت شود جهنم | وز بیم تو کافر شود مسلمان

زی خصم کمانم که از کمانت | آرد خبر مرگ پیک پیکان

رمح تو یکی گرزه مار خونخوار | خشم تو یکی شرزه شیر غژمان

آن مار برآرد دمار از تن | این شیر برآرد نفیر از جان

دست و دل بحر بخش و کان پرداز | پرداخته زان بحر و زین یکی کان

از دست تو ریزان بخاک گوهر | چونان بزمین از سپهر باران

نشناخته شمشیر آهنینت | در وقعه سقراط راز سندان

تیغ تو و الوند مهر و شبنم | گرز تو و البرز ماه و کتان

مهمان مخالف بود خدنگت | هر گاه که بیرون رود ز کیوان

زان خصم برآید ز سینه دل را | تا تنگ نگردد سرا بمهمان

نبود عجب ار خون شود دوباره | از سهم خدنگت جنین بزهدان

دم سردی بدخواه و تف تیغت | این تابستانست و آن زمستان

بدخواه تو در کوه کی ز سهمت | انگشت گزیده بسجاب بستان

پس خیل پریشان ازآن فراهم / بس فوج فراهم ازاین پریشان
فتراک ززینت زرین توسن / آونگ چو ازبوقبیس ثعبان
قدر تو براز مدحت سخنو ر / جاه تو براز فکرت سخندان
ای شاه سه سال از تو ماندم دور / چون خاطر کافر ز نور ایمان
از آتش هجرت بسوخت جانم / چون زخ بود آری سزای عصیان
هرموی براندام من نمود ه / چون برکتف بیوراسب ماران
اکنون عجبی نیست گر بپایم / جاوید لعترت سرای کیهان
ایراک زدوراک خاکپایت / چون خضر رسیدم باب حیوان
قربت که همین نعمتی خداداد / زآن بهیده کردم سه سال کفران
زآن بار خدا از برای عنبر / بکماشت بجانم عذاب هجران
اینک بستغفار مدح دار م / از فضل عمیمت امید غفران
تا ماه منور بود ز هـ ـمار ه / بیت الشرفش ثور و خانه سرطان
چون نور مه از مدارم بلالی / تو رانت مسخر چو ملک ایران
بیت الشرف و بیت تو هماره / محروسه ایران و ملک توران
آن به که دهم زیب این قصیده / از گوهر مدح علی عمران
چون ختم ولایت بنام او شد / هم ختم محامد باوست شایان
ای فاتح خیبر که گشته زآغاز / از فطرت تو فتح باب امکان
انجوجه کمال که ره ندارد / در عالم جاهت خیال نقصان
بی جلوه انوار تونت بد / بر مشرق دل آفتاب عرفان
بی پرورذات تو آفرینش / ماند بیکی نوعروس عریان

ای چو قرص آفتاب مه چراغ صبحگاه / در وصالت نیست الا جان سپردن کار من

خرم آن شب کز رخ و زلف تو باشد تا سحر / پرسش من پرسشت با آغوش من پر یاسمن

با من مسکین بکردی یار و جای آن بود / ای بت سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن

لیک از انیسان هم نخواهد ماند روزی چند با من / تا ز هجو خسروم بینی قرین خویشتن

در بر شه عرضه خواهم داشت احوال خویش و شاه / از کرم بپسندم در این غم و رنج و محن

با من بنشیند که خسرو وش در آغوشش مرا / پر ز در و گوهر نماید از سخا و از سخن

با تو تا بینی مرا از بحر دست و کان طبع / گوهر افشاند بجز دار زر افشاند من

ای بت قامت قیامت ای همه بالا بلا / الغلام قامت و بالات سرو و نارون

تا بکی تا چند بری زان زلفکان پر ز تاب / تا بکی راه هم زنی زان چشمکان پر فتن

لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر عبیر / وه چه بود ار بهر من بود آن لب چون بهر من

روی داری چون سمین و لعل داری چون عقیق / هر کرا باشد به از من با نیاز است از من

چشم و مغز من ز عکس لعل و بوی زلف تست / این پر از لعل بدخشان آن پر از مشک ختن

گل نبویم می ننوشم که نباشد این و آن / این لطیف آمد همان وان بوی این بدن

مغز من پر نکهت است از بس که بویم آمد و زلف / کام من پر شکر است از بسکه بوسم آن دهن

بوسه لعل تو گر با تبد نرخ جان رواست / خاصه آن ساعت که خواند مدحت شاه زمن

شاه فرخ رخ که باید فر فرزینی از او / هر پیاده گشت و دو در پای اسب سلیمن

خسرو کیسی فرید و نشره که باشد در جهان / با وجود شهامت و فضل از خدای ذوالمنن

ای بجای نجمی از شیرینی اوصاف تو / هیچ کوکب بر نگیرد در جهان [illegible]

گردنش گردون بقدر و جانجهت معترف / گون و ران نجو و شکر مدحت مر تن

ای بعادت سبها از فطرت اصل و گهر / وی بکیشی بمثال از فکرت و فهم و فطن

چون بچنگ اندر کمان مهر کین بفکند از قباد
چون نکه گیر دستان نالان بکور اندر پشن

ذکر از روی کمانها حسرت اندر جان
یاد او از خوی و کیستی حسن اندر خشن

هر کجا نقشی ز کفت او نشاط اندر نشاط
هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن

چون فرازد قد از او حیف ریاض اندر ریاض
چون فرود رخ از او حیف چمن اندر چمن

چون نهد مغفر بسر گوشه کوهی پایدار
چون کند جوشن ببر جوشنده بحری موج زن

در درون درع تاری پیکر رخشان او
جان چه ملیت ای تاریک جسم اهرمن

از نهیب گرز او در جان گوارا ارتعاش
از هراس برز او در تن عیان افسون محن

تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او
طفل نگشاید لبان از پی شرب لبن

هر شاق عهد او یوسفی کز فرط حسن
جای چندین یوسف مصریش در چاه ذقن

بسکه جو باز اورد از خنجر پیکر شکاف
بسکه خصمان را کشد از نیزه خارا شکن

روز میدان سینه را باید همی ناوک جان
در صف کین دفعه را باید همی انبار

گر نه خیاطست تیغ او چرا هنگام کین
بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن

ای بپایان محیط عفو خدای لایزال
ای بمیدان مظهر قهر خدای ذو المنن

ای ملک دانی که تا من بسته ام لب از سخن
چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن

شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان
شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن

هم تو میدانی که عمری بسته بودم در ثنایت
تا نبستی شعر و نثر نظم نگشایم دهن

دین ناب اندر زر در یا نیفتد طبع روان
نغز دری برنگیرد از قعر جیحون در عدن

تا ز تو کت آیت رحمت همی نازل بشان
باهزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن

یاوه گر سر زد از من بنده ابیات رکیک
راست دیوانه شدم تا یاوه شد دیوان

من بگویم نیم عاقل ولی هنگام خشم
ابلهی بر دکر در چهره بر فهم و فطن

فرخو بر جایش بنا فرخ رباطی دلکشا / کز کلید در دان دعا باشد پناه کاروان
تا شرح ز اوّل بد محکک نام را نمو چاک / اینک بنام مشترک خوانند او را رهروان
هم برکه افکند بن کش وصف ناید در سخن / تا هست کیهان کس نیابد کو ماند نشان
چون این عمارات اندرین بنیان نهاد آن پاک دین / کش هم ازجان آفرین باد آفرین بر روان
عشر محسوسات بلد چندانکه بود از حد / کرد از کرم وقف ابد تا بود باید زین زمان
ز آغاز دید انجام را زد پشت پا ایام را / بنهاد بیرون گام را پیش از اجل زین خاکدان
شها زاین فرخ زیست اینجا ز اسب / این بس بنا کش جدوا کشته بانی در جهان
از جدش ابرجو از گا مدیحی پسر / در فضل داوش دلو کرجا در بهشت جاودان
حاجی سلیمان بد کزاو دنیا و دین را آبرو / هم نیک و هم نیکو هم پاکدل هم پاکجان
در کبری اند با بس خبر شهر فضایل رست در / در هر کجا گشته بر به هر مرادی کامران
حاجی محمد کز کرم از سنگ نشناسد درم / کوئیش حرم خویش ارم یارش قرین خضر خوان
فرمود در جهرم بنا چندین بنای دلکشا / تا باغ خلدش در جزا بخشد خداوند جهان
هم مدرسی افکنده بی یونان برشک از وی فاکی / در وی اساس چند بطی چرخ در جان هود و هوا
هم خوب تأسیسش را هم مایه خود تدریس را / نایب مناب ادریس را هرکه بگشاید زبان
هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن / از نصرت را کمتر اندازی بجست جوان
هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین / بر صحن پاک زمین بر مرقد شاه زمان
شهزاده اعظم حسین آن که اصفیا را نور عین / اعدا از او در شور و شین احباب از او با فر و شان
هم از پی زوار او بنیان نهاد آن نیکخو / دلکش رباطی بس نکو کش نیست فرقی از جنان
باری چو آن فرخ پسر ز عادت جد و پدر / از خیر در هر سو اثر بنهاد و فارغ گشت از آن
شهزاده فرخ نسب بنهاد در جهرم لقب / دار الامانی زینسبب کامد امانی را مکان

مردم چشم جهان بود تا توان کرد چشم خلق
خویش را در عین تاریکی ستور داشتن

ظل یزدان بایدت بر فرق سر ظل هما
تا توانی عرش را اندر زیر شهپر داشتن

پرتو حقیقت در هر چیز ماهی شو لطیف
تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن

گوش فانی در رخش هست آن زیر زین
چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن

تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار
در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

دل برا حق بود در پیر لامکان
سرو را پیوند نتوان با صنوبر داشتن

غوطه کن در آتش دل زن گهر در آب چشم
خویش با پرگاه یا بر که سمندر داشتن

هم چو جعفر بود کاین صادق بدان گر آب نیست
نیست تنها صادقی در نام جعفر داشتن

چیست قلم از سر قدم ساز از خموشی گو سخن
گر نمیخواهی سیه رویی چو دفتر داشتن

است کار بدر جوی تا در حشر گوی رستگار
رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن

همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا
تا توانی امتثال حکم داور داشتن

از حق خورشید باید مصطفی را در غدیر
از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن

بادش دست خدا فاش بگرفتن بیعت
روبهان را که از سهم غضنفر داشتن

ذات حیدر افسر لولاک را زیبد که هر
تاج را نتوان سپه بر جای گوهر داشتن

از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار
نحس اصغر را بجای سعد اکبر داشتن

نیست معذور تا بعد گر تا بدر الهی
عیسی جان بخش را همرنگ با خر داشتن

ارکم از سک تا کی این آهو که خواهی از خری
شیر را همسایه روباه لاغر داشتن

شیر حق چون علی را چون نعل را تاج سلطان سزاست
دامن زنان را یکی دگر شلوار و معجر داشتن

چیست صراط المستقیم تا کی از خری
دیده در فحشا و دل در نهی منکر داشتن

نعت را در گل سو چو خوش تر گرت باید چشم
با فروغ مهر خاور در سه خواهر داشتن

گرچه کوکب وار از تنگ ظلمات تلخ است
آفرینها باید بر شیر مادر داشتن

شاه ما را میر شاهان کی که باید مر ترا
هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن

خسرو غازی محمد شه که در هیجا ز فر
ننگش آید خویش را هم سنگ سنجر داشتن

رشکم آید مدح او گویم که شاهان بشنوند
کز گدایان گنج را باید مستر داشتن

نه خجالت گویم ز مدح او که دائم ذره را
نیست امکان مدح چهر مهر انور داشتن

سال عمرش قرنها باد از حشر آنسو ترک
تا که بر هر ز انتظار روز محشر داشتن

شه چو اسکندر جوان و خواجه همچون خضر پیر
این سکندر را لازست آن خضر رهبر داشتن

در پناه پادشه با یک اشارت عزم او
هفت خط ملک را یارد مسخر داشتن

تا کنون چون او کسی نشنیده است از خواجگان
ملک را فربه چنین با کلک لاغر داشتن

ملک گر ز میان از او بالد توانه عنقریب
تختگاه شاه را از عرش برتر داشتن

قطب عالم خواجه باد و محور دین خامه اش
لازم آمد چرخ را تا قطب و محور داشتن

من نتایج طبعه

ورش شاه اختران والی چرخ چارمین
کو ز اوج آسمان میل بمرکز زمین

من ز پس ادای فرض اندر خانهٔ خدا
رنجی که وارد است از در شرع و راه دین

کردم ز بی سرای خویش و زدم قدم برون
گشته جهان بکوی و در که بیا و رو که بیا

چشم بپای و پا بره زم گر او کند رو
دل ز خیال که تکه تقدو درهم و غمین

گاه هوای قال و فر که بخیال سیم و زر
گاه اندیشه خطر گاهی فکرت دفین

نفس بفکر عز و شان تن بهر آب و نان
دل بوصال دلستان لب بخیال ساتگین

زمزمه بر دمم طلب از پی جام پر ز می
وسوسه بجیدم بدل از غم یار نازنین

گا یا آن فرشته خو در چه مکانش گفتگو
ایدر با که همنفس ایدون با که همنشین

من دل در برم کنون ز غم گشته بجر خون
تا که بیوسدش غبب با که بالدش سرین

آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان / رایت چو نقش نصرت از رایت بور باتین

بسکه مهیب و جانشکر چشمش و در که نگه / کفر و دو چشم او شیر ژیان بجو کمین

هرچه شکنج و پیچ و خم بود ز زلف او نهان / هرچه فریب رنگ و فن بود بچشم او ضمین

چشم بر جمال او در وشن گرفت و گفتمش / لعل تو چیست گفت هان شاه دیر نگین حزین

گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا / گفت بروان ز جان من باد هزار آفرین

زاتپشش ز بهکذر بردم ماه و تاق در / تنگ کشیدمش ببر زیست چو خازن امین

زان پس از آن بافسون خواندم تا که رام شد / اینچو نگار دری حرون گاو ریش بزیر زین

هرچه غلط گمان مرا رفت بجای دیگران / بعد گمان رو بوش شد آنهمه با دیم یقین

واید و ان خیره مانده ام تا چه دهم جواب اگر / شرح ازین حکایتم پرسد خسرو گزین

آنکه بر آستان او بوسه همی دهد نیال / آنکه بخاک راه سجده همی برد نگین

من نوادر طبعه في وقعة الهراة

سخن گر افتد چه را نه از خسروان کهن / یکی ز شوکت شاه جوان سرای سخن

بخوانده ایم بسی بار نامهای قدیم / بدیده ایم بسی کارنامهای کهن

نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم / نه از دیالمه دیدیم نز ملوک یمن

چنین مناقب فرخنده کز کیان زمان / چنین مآثر شایسته کز خدیو زمن

مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک / سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن

هزار بیشه نهنگست در یکی خفتان / هزار بیشه هزبرست در یکی جوشن

نهنگ کینه نه چند [illegible] از دریا / بوقت وقعه نداند پرند از آهن

کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون / کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن

بزرگ همت او خود بود بدیده ملک جهان / فراخ مملکت او تنگ کرده جای حزن

زبس شکفی همچون ستاره در تدویر / هزار گنبد دوّار گنبدش بنجن

هزار پهلو پولادخای سیّاره / گزیده بهر حراست در انحصار سکن

درشت هیکل و عفریت خوی و کرم کو / سطبر ساعد و باریک ساق و زرقیلن

زمحت سیرت و زنجیرخای و ناهنجار / وقیع صورت و مویین لباس و رویین تن

کهین برادر دستور مرزبان هرات / مشمّر از در کینش دو دست تا آرن

بکوتوالی اندر میان آن ددکان / چنان عزیز که عزّی درون خیل وثن

سپاه شاه بفرمان شاه پرّه زدند / چو لشکر اجل آن باره را به پیرامن

حصاریان پلنگینه پوش کوه جگر / ز بهر رزم فراچیده عزم را دامن

ز خیرگی همه مانند سیل در کهسار / ز تیرگی همه مانند دود در گلخن

جهنده از پی پیکان چو مرغ از مضراب / رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن

همه هنرور بجنگ و همه دلیر بجنگ / همه معارک جوی و همه بلارک زن

بپیش پیلک پرنده دیده کرده هدف / بپیش ناوک درنده سینه کرده مجن

درین کرانه هنرپرفکنان لشکر شاه / سطبریال و قوی بال گرد و شیر افکن

بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار / بگوششان غو شیپور نالهٔ (نغمهٔ) ارغن

بدشنه تشنه چو طایف بچشمهٔ زمزم / بفتنه فتنه چو خسرو بشاه ارمن

پرنده هندی ترکان بنور از پس گرد / چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن

هوای معرکه از گرد راه و چوبهٔ تیر / نمود چون کتف خارپشت و پرّ زغن

دونده از فزع توپ هر باره چنانک / گزندگان هوام از بخور فرد امن

ز زخم توپ فزرآشوب شهریار جهان / ز بسکه شد در و دیوار باره پرروزن

نمود از پس تن باره گرد موکب شاه / چو جرم چرخ مشبّک ز پشت پرویزن

نه گر کسی که بپرّد ز شرق جانب غرب / همان ز شرق دگر ره کنی بغرب وطن

گرفتم اینکه توانی ز چنگ شیر گریخت / گریختن نتوانی ز شاه شیراوژن

ز چار سوی تو بربسته اندر راه گریز / تو ابلهانه نمد زین نهاده بر گلخن

بگردهای خود انجام کار چون دانی / که گرد کار بد و رنج ترا بسوز و تن

بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطانست / بدو گرای و بکن عزم و بیخ حزم مکن

بدین حصار که مارات مرگ زه بنزد / نه درز جامه که در وی فرو رود سوزن

یکی بمان که ببینیم کار گرد سپهر / ببیر و رحمت با ماست یا بصبر و محن

حصار را ز پس و پشت خود وقایه کنیم / ز پیش باره برانیم باره بر دشمن

نبوده گفت بدو کاینت رای مستغرب / بناله گفت بدو کاینت فکر مستهجن

هلا بر آنکه در بادمی جهل خاشاک / الا بجلوه که برق می‌شد خرمن

ببرق می‌شوان بست باد در چنبر / بکید می‌شوان سود آب در هاون

گرفتم اینکه سقنقور بر فزاید باه / لجاج محض نشاید بدو علاج عنن

مگر حصار نه بنیاد او ز آب و گلست / چنان درنگ کند پیش سیل بنیان کن

چه ماکیان بکراجید از غضب بستور / چو پشت تیغ بکاژ ابروان فکند شکن

که گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز / وگرنه رنج ببیند وزد کنج بیراکن

میان اندرون اندر ستیزه بود هنوز / که بانگ بوق لعتیوق بر شد از برزن

طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ / غبار معرکه بر رفت تا دو صد چو جن

در حصار برخ بست مرزبان هری / گشاد قفل و برون ریخت گوهر از مخزن

ز زر و لعل و زر و سیم و جوزق و جاورس / ز نقد و جنس جو و کاه و گندم و ارزن

ز ببر و خز و پرند و قاقم و سیغور / ز طوق و یاره و خلخال و عقد و اورنجن

دقایق حافظ

مستهجن ضعیف

کون مرغ خانگی را دو بیضه نهادن

ز موی چهرهٔ هر یک چو رود آمویه — ز نیزه پیکر هر یک بشکل پالاون

بسا سوار که در زیر تکه نگاه گریز — ز بیم جان و غم تن بتاخت تا بنجن

بسا پیاده که در جوی و جر نهفت و هنوز — برون نکرده زنخدان ز چاک پیراهن

سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی — چنانکه از عقب صید شیر خصم افکن

هم این ز خشم بدآن گفت کای دلیر بکوب — هم آن ز عجز بدین گفت کای سوار بزن

ز بس گروههٔ زنبورهای تند زغو — ز بس گلوله خمپارهای تنین تن

هنوز لشکر آنمرز را بشور دهد — هنوز مردم آن بوم را بشوفد تن

گمان مبر ز فرسوده استخوان گوان — دمد ز خاک هری تا بروز حشر سمن

از آن سپس که ز میدان فرو نشست غبار — ز آب دیدهٔ آنجا دوان دود افکن

ملک پیاده شد و قبه سرادق او — بهشتمین فلک آمد قرین نجم پرن

گسیل کرده بمیدان دو اسبه جوق سپاه — سوی هزاره گروه از برای دفع فتن

ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای — که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن

همه شکسته دل و زار و مستمند و اسیر — ندیم حسرت و یار شجون و جفت سجن

بسی نشد که زمستان رسید و شیر سپید — فرو چکید ز پستان ابر قیر آگن

هوا چو دیدهٔ شاهین سیاه گشت و سپید — سپید پر چو اصیل بکوه و دشت و دمن

عند بسان فوردست و قلیدس را — بباخشید بفرمان شهریار زمن

مدینه چو مدامی رزین و شاه گزین — گزیده جای چو شاد و چمن شعیب در مدین

ز کار شاه با فغان خدا رسیده خبر — ز کید بر زخش از غم چکید اشک حزن

گواره راند بدستور خویش از دل زار — فغان کشید و بر او چیره گشت کار کهن

نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن — نگفتمت ز پی رزم تا ز عزم متن

کوهه
کلوله

چنانکه آمد و نگذاشت در دیار بهری / نشان ز بوم و بر و کاخ و لوح و پاره و تن

بهیچ باغ نه سوری بماند نه سنبل / بهیچ راغ نه فرغر نگذاشت نه فرغن

تو گر نیئی و ما را ز بند برهانی / ز کاخ و کوخ هر آنچه بود رود بهوزن

وزین کرانه بشاه جهان پیام فرست / بعجز و لابه و نوشابه و فریب و شکن

که خسروا بد ما را جزای نیک فرست / کت از خدای بنیکی رساد پاداشن

ببین بذلت ما و نگر بزلت ما / سرا ز رحمت من وارهان ز رحمت و من

کرم حیات دهی ایک این برات بگیر / درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن

بشرط آنکه سفیری ز انگلیس خدای / شود بنزد تو ما را ز جرم باپرن

زبان حرب سر آمد زبان چرب بکر / دهر دو باره بقند بی نجتمان روغن

بسی درو باد کعث بس دور ره براو / ز دیده راند و چو دل چاک زد پیراهن

ز بسکه مویه و افغان و اشک و آه و اسف / ز بسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن

براو زبان ملک نرم گشت و خاطر گرم / فراخ گو براو تنگنای بند و شکن

بری بریده فرستاد و در رسید سفیر / بگونه حال و مقال و برو یه ستر و علن

زبان موالف گوهر روان مخالف جوی / بیانش جاحب خاطر لحانش سارطن

وزیر روس هم از پی لبان باد شمال / چنان بحر که اقبال شاه راند چمن

سه روز بیشتر از پیک انگلیس خدای / زری رسید چنان کز سپهر سلوی و من

رواق رتبتش از اوج آسمان اعلی / ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن

تاب و رو و دل و دیده جان بغایت شاد / عمید قول نکوتر دل از زبان امین

چو مرزبان هریرا بهانه شد سپری / سفیر آمد و بگذشت و رحیلت و فن

بجنگ مدتی آسوده کامران بوده / کشیده رطل امان و چشیده طعم و سن

که مرزبان هری باید از شاه امان | نشین بپایهٔ تخت شه آرم از مامن
شه از سفیر بپذیرفت آنچه گفت و نهفت | بر او گماشت رقیبی جه فراست و فن
سفیر رفت و نگفت آنچه گفت و نجید و سه روز | بماند و زهره بیفسرد و شان بچرب سخن
ره جدال نمود و ره نوال گشود | که در لطشت بنخشی و سیم و زر بلکن
برون ز چارم برگشت دیدبان ملک | بشه چگونگی آورد و کار شد روشن
ملک ز خشم بدانگونه تند شد بسفیر | که می بر آتش سوزنده بر زند دامن
بلاغ گفت که یا حبذا بلاغ مبین | زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن
چو هست رای تو زینگونه دیگر درنگ مکن | سر نفاق چو داری در نفاق مزن
سفیر رایتی آورد و عرضه کرد بشاه | که ای بخصم تو ناخوشتر از جحیم جهن
خلاف مصلحت ملک باشد ار فتح هری | که می بر آید از این فتح صد هزار شکن
نخست باید بستن بسیل چشمهٔ آب | که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن
بسا نحیف نهالا که گر بپیرایش | فضای باغ فرو گیرد از فروغ فنن
ملک شنید و بر آشفت از آنچه گفت و نهفت | که دیر به نبود هرکه یار مکر و فتن
سفیر تیره و شرمنده باز گشت بری | سه روز ماند و زری خویش را نذر اهرمن
پیام داد بفرمانروای هند که کار | تباه گشت و نشد چیره بر سروش اهرمن
سفینه چو سه لشکر بسوی فارس فرست | مگر که شاه عنان باز زد ز داراوشن
ملک نمود سپه خواند و درفشان و نشاند | زجان حبش بحلاب عیش خوش محن
لبی برفت که افغان خدا ز سختی کار | فغان کشیده و بیچاره گشت دوستان
گسیل گشت ز ارکان و موبدان و روان | نبود شاه جهان با چنین و مویه و آهن
گسسته هریک ز آب چشم چون چشمه | درون هریک از باد سرد چون بهمن

اگر بصلح گراید پادشاه جهان ... عنان برزم نتابیم از سلوک سنن
وگر نبرد نماید بزرگ بار خدای ... هر آنچه حکم کند عین حکمت و منن
عروس فتح و ظفر تا کراکشد در بر ... شموس جاه و خطر تا کرا نهد کردن
کنون بدعوی رای رزین و فکر متین ... بری چسیم چو موسی بوادی ایمن
بپای تخت سپاریم رخت تا لختی ... برون ز سختی آسایید و درون ز شکن
سپس خدیو بدین رای دل نهاد و بجای ... کمانکشان کمین دار را ز هر مکمن
بمیرکاب و سردار قندهار نوشت ... شکرف نامه از رنگ و بوی مینو ون
ز بس لآلی مضمون منثور و دریا ... ز بس جواهر مکنون متون و معدن
بسیم داده پرشیده عنبر سارا ... بلوح نقره طراز دیده نافه ادمن
مهین سلاله سردار قندهار که هست ... تخت و بخت جهان و باسم و رسم کهن
حدیث قصه آینده بر شمرد و نمود ... رموز پیش و پس از خویشتن معاین
برد همه خویش از هر آنجانب ری ... بهر چه خواسته لا در جواب گفت بلن
نوید نامه بهر جا نوشت و زآمدنش ... سپار رسید روانا که آرمید بتن
امیرزاده فریدون که لشکر شاه جهان ... بعهد مهد سر دوش نشسته لب ز لبن
بدانسر است که بر جای زرفشاند سر ... بدین نوید بوجد آمدش ز شوق بدن
ز شوق درگه شاهنشهی بجنبید مهر ... چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن
شها مها ملکا ملک پرورا ملکا ... تو آن که چنگ تو از پا و برد پشن
ستایش تو بدات تو و مدیست ... نه از فروغ سانا و شار سانا و شمن
ز وصف تو کمالات بود ترا اکلیل ... نه مدحت اینکه مغرق بود ترا اگر زن
ببوی و لکش خود مفتخر بود عنبر ... بطیب طینت خود معتبر بود لادن

دو سه قوافیش ار یکدو جا خشن نشگفت | کنند جامه گدایان بکار خز ز خشن
ازین چه عیب چو می بگذری بخارن عیب | که نطق با طبقه زر مدح او بود الکن
وگر دراز بود همچو عمر دولت شاه | چنان درازی و دلکش نه کوته احسن
بدین چکامه نشیوا رواست قاآنی | که آن بگاه دو شنبه همی بپیرایین
سمر بود بجهان تا دو دلو دعد و رباب | سمر بود بزمان تا سعاد تل و دمن
دوام ملک خداوند تا هزاران مد | بقای تخت شهنشاه تا هزاران قرن

ماه من دارد ز سیم ساده یک خرمن سرین | من بگرد خرمنش همچون گدایان خوشه چین
یک طبق بلور اما نه که شکافد ز هم | نیم افتد بر یسار و نیمی افتد بر یمین
در شب تاریک چون شمع خانه را روشن کند | کس نمی‌پرسد تو آخر قرص ماهی یا سرین
خسرو پرویز اگر خود زر دست افشار داشت | سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین
گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد | گنج باد آور شنیدی گنج باد آور ببین
در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون | یک بغل برف از هوا بارید گوئی بر زمین
هیچ خلقی را نشاید بیقرین خواندن بدهر | جز سرین او که هست از خوبی بی قرین
گنج سیمست آن سرین او دزد دلها دزد او | گنج چشم خود ندزد یا دزد کی گردد امین
چرب و ستبر نیست چندانکه چون بالش برم | از زبان من که گر روغن چکد که انگبین
آن سرین گوئی پری پنهان بود از چشم خلق | چون من از هر سو هر صد دیوانه دارد در کمین
ای دریغا کاش افسون پری دانستمی | تا پری را دیدمی بیگاه و گه صبح پسین
آن پری زینت افسونی بغیر از سیم و زر | مانده ام بی سیم از آن با من نگردد همنشین
نی که او سیمست و من همچون گدا در پیش او | بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین

ور بهمین زیتون و تون خواهی یقین شد انگبین ... طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی همین

مقصد حق شور عشق است و شرح حسن حور ... از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین

شرب مطلق نیست مقصود شرب مطلقست ... اینکه فرماید بقرآن للذة للشاربین

باری از هر لی قند کاهی بنا در در سخن ... حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین

هزل و طیبست طینت افسرده را آرد بوجد ... آنچنان کز تلخ می خوش خوش شود بدخو چنین

همچو ملح اندر طعام این مزاح اندر کلام ... این سخن فرمود آن کو بد نبی را جانشین

گفت روزی مصطفی ناید عجوز اندر بهشت ... یک عجوزک کو حاضر شد ز گفت شه غمین

چمیده جانب چمن رفیقها شقیقها | کسارده بر بطل ومن شقیقها رحیقها
چو عقل ورای پیر من حیقها عتیقها | کدام پیر داوری که هست مستجار من
سلیل خسرو عجم فرشته فر علیفلی | چراغ دودمان جم زبجز دی وعافلی
هلاک جان رستهم ز پهلوی ویردلی | بعزم پور زادشم بجزم پیرزاولی
همال ابر در کرم مثال بیر درپلی | زینت عنیر مذ حتش بروزکار کار من
ملاذ و ملجا جهان خدیو زاده مهین | عطیه بخش راستان خدایکان راستین
سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین | بصد قرون زصد قران فلک نیاردش قرین
مهین سپهر هر نا چنان بنویسدش زمین | که آتش از دهان چکد چو شعر آب دار من
بروز کین چو جا بکه مهت خشش مسکند | چو سنک ریزه کوه را بکرز بخشش مسکند
ز خنجری که خون نما ز ریخش مسکند | سر و تن حسود را ز ابخش مسکند
زمین رزمکاه را زخون مرحسش مسکند | چنانکه چهره مرا زخون دل نکار من
اکر نکاه کو کی جـ ز بهوزده مهداو | بکسب دانش اینقدر چیست جد وجهد او
بحاک اکر زمی دمد عقیقه بر رشحه دو | تمام شکر ستود نبا تها بعهد او
بروز نبید شیرز بوسکا رعهد او | چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من
اکر ز قدر او قند بنه فلک ستاره | بیک سپهر ننکری نسوخته ستاره
زروی خشم اکند بلشکری نظاره | کمان مبر که جان بردپیاده سواره
مکر که بر دباریش کند بعفو چاره | چنانکه رفع رنج وغم روان برد بار من
اکر چه چهره منر زمال روزکار نی | چو والیان مملکت شکوه واقتدار نی
جدل نی جمال نی لقبات حمار نی | جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی | بس است مهر چهر او ضیاع من عقار من

عتیق کهن و قدیم

قهد یوز

ثقل استر

ضیاع و عقار

پروین گرفته در شکر لعل نوشخند	شعری نهفته در شکن شعر عنبرین
بر روی مه کشیده دو ابرو چون کمان	بر شیر برگشاده دو آهوی او کمین
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب	یا عکس پر زاغ بر اوراق یاسمین
اما ز دلبری همه در زلف او عیان	چون نقش نصرت از علم نور آتشین
رویش ستاره که ز عنبر کند حصار	لعلش شراره که بشکر شود عجین
زلفش سپهر و جبهه در او مشتری قرار	لعلش سهیل و گشته ثریا بر او مکین
رویش بزیر موش کعبی که تعبیه است	روح القدس بدامن پتیاره لعین
باری ز ره بیامد و بر در ستاد و گفت	بگشای چشم و آینه چهر من ببین
این قاعده است کانکه بجائی کند سفر	دارند پیش آینه یاران هم نشین
روی من آینه است از آن پیش دارمت	تا بخت این سفر بسعادت شود قرین
گفتم تشکر این سخن اکنون چو دیم می	تا بو که شادمانه شود خاطر غمین
خادم ستاده بود و شنید این سخن ز ما	حالی دو دیده پیش براورد ساتکین
جامی و شیشه فرو کرد و داد چون	آن می که بود دارو یک خانمان حزین
زمی که گرد ناب خود قطره از آن	در طاس چرخ ولوله انداز در طنین
هی باده خورده و هی زر خشن ریخت ارغوان	هی بوسه داد و هی ز لبم ریخت انگبین
گفتا چه شد که چنبر ابروی ز ملک جم	بیرون جهی چو شیر در آگاه از عرین
گر خود در این سری که روی جانب بهشت	ها چهر من بعید بهشتی بود برین
چندان بگشته سر زبستان حسن من	گر خط سبز خاتش افتد بپوستین
صورتگران فارس ز تمثال من هنوز	سرمشق سیه هند بصورتگران چین
یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر	کشتی بحر من کلم از بوسه خوشه چین

ابتین نام پدر فریدون

تور بود پادشاه شد و نام ... داشت

عرین بیشه

گر نبودش قرین عجب نیست زیرا که هست
او سایه خدا و خدا هست بی‌قرین

تیغش درون مالش هر کیست ناگهان
عدلش در آفرینش حصنیست بس حصین

ابریست سیم بار چو آید به بخشش
برقیست جان‌شکار چو بارد ز دست کین

آنجا که تیغ گیرد فسرده نیال
آنجا که جود ورزد کشور برد مکین

موهوب اوست هرچه بجانهاست در نهان
منهوب دست هرچه بکانهاست زر دفین

بر سبع خلد بالد از عدل او جهان
بر چرخ فخر بارد از نقش او زمین

آثار دولتش همه شایان مرحبا
اوصاف حضرتش همه در خورد آفرین

گیتی ز دست بخشش او میبرد یسار
گردون بخاک درگه او میخورد یمین

دشمن ز گرز فربه او روز و شب نزار
دولت ز تیغ لاغر او سال و سمین

بسکه تنگست آن دهان بر بسته راه گفتگو / لیک از وی گفتگوها خیزد از هر انجمن

بارک الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم / چشم بر بستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن

مرحبا زان ابروی دلبند که نتوان کشید / با هزاران جهد آن مشکلین کمان را تهمتن

در تمیز قبله هر کس را بباید اجتهاد / و اندر این معنی بباید خلق را تقلید من

من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او / قبله اهل دلست و سجده گاه مرد و زن

مسلم است آنکس که رو آرد بمحراب ای شگفت / کافرم من تا شدست آن خم ابروان محراب من

شد چو زه نونی تا دلم را بسکشید ابروی او / زان اشارتها که در هر یک صد مکرست و فن

هر چه میگویم دلا در جای خویش آرام گیر / کان صنم عاشق فریبست آن پری پیمان شکن

زو بیجا حیلت میپوی و بار بد بر و انجوی / تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن

دل بمن گوید برو قانع از من دست شوی / تخم بدنامی بکار و تا رسد ناکامی بتن

ور روی در کار داری رو بسیم و زر بجز / ور نداری سیم و زر بستان ز میر موتمن

آفتاب احرار صاحب اختیار ملک جم / آنکه بربندد بکار ملک دست اهرمن

فی الهزل والمطایبة

یازده ساله کودکی هست بکاخم اندرون / سست وفا و سخت دل خرد و ضعیف و کرد و گون

چهر زنج چون گندم کره کال سرو پیاده / هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون

گیرش خورد و مختصر گوشش زپاچه تا کمر / آن یک چشم خیارتر این یک کدوه میتون

سر چو نجاک برهنه دست بهلاک درد / از چپ و راست بر جهد همچو بکار در حرون

گیرد در سپوزمش ناف شکم بدو زمش / شمعی بر فروزمش در غرفات اندرون

چونکه ندا وکنم فرو ناله آخ آخ او / ساز شود زچار سو چنگ و بم و زیر ارغنون

بیو و رسال بیشتر تا کشیده مش ببر / همدان بگویش هر هر شب بهر آزمون

شد ز عکس چهرهٔ او چشم من پر آفتاب | شد ز بوی طرهٔ او مغز من پر ضیمران

در سرای من ز فرّش رست گلنار و ارغوان | وز دو چشم من ز لعلش بیجاده دان

زلف او بوئیدم و هی عطسه کردم با شتاب | لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم داستان

گشت در سودای میانش عقل من باریک بین | عقل و من مانند موئی هر دو رفتیم از میان

بوسه دادن بر دهانش عقده را زایل کند | آری آری کرده ام این نکته را امتحان

رستم ز حیرت کردم چو دیدم قد او | زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان

یا ندیدم بر دمد از شاخ طوبای بهشت | یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان

درد و نداند درد مان او چو در عمان گهر | زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان

گفت قاآنی ترا گر مژده نیکو دهم | مژدگانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان

گفت فردا ها رسد صاحب اختیار ملک جم | خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران

خلعتی چون زیور انجم برازندهٔ سپهر | خلعتی چون بخت شاهنشاهی بالای جهان

خلعتی همچون لباس آفرینش بی قصور | خلعتی همچون بساط آسمان گوهرفشان

خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل | خلعتی از نیکوئی چون طلعت حور جنان

شمسه اش مانند تن چون پیکری کو را همی | شمسهٔ خود تعبیه گوئی است در وی آسمان

گفتم این خلعت مبارک باد بر میر عجم | مهر دین صدر زمن غیث زمین غوث زمان

آسمان رفعت و سو حسین خان آنکه هست | تیغ او جوهرفشان و دست او گوهرفشان

انفک قدر و ملک صدر که با یکران او | بخت و دولت همرکاب و فتح و نصرت همعنان

رستم ار پیدا شود امروز آن قدر و توان | با سنان و تیر جنگ آرد نه با تیغ و کمان

فتنه گر هست در عهدش منم در شاعری | یا دو چشم دوست کانهم هست در خوبان

جز کتاب شعر من کان زار پیداست نام | در عهد او نماندست از پریشانی نشان

یاقوت لعل او همرنگ ناردان — شمشاد قد او همسنگ نارون
بنهفته در رطب شکر و صد اقحوان — پوشیده در قصب یک پشته یاسمن
در زلفکان او تا چشم می‌رود — بندست تا گره چینست تا شکن
گیسوش از قفا غلطیده تا سرین — آن صدهزار مو این صدهزار من
چون سیم آن سرین یاد آیدم همی — از کوه بیستون از رنج کوهکن
ترکیست دلفریب شوخیست دلربا — از رزم بوستان یغاره چمن
زنجه چون نگار از زلف چون زره — یغمای شهر و کو آشوب مرد و زن
جان خرم از رخش چون زنده خوان گل — دل فتنه بر رخش چون تل که بر دمن
گه نوشم از لبانش یک کوزه انگبین — گه چینم از رخانش یک خوشه نسترن
سیمین سرین او هر که نظر کنم — آبم همی چکد از چشم و از دهن
چون ماه نخشبش ماهیت در کله — چون چاه نخشبش چاهیت در ذقن
چشمش پی دل زاغ عمد و دینا — آن یک ساله سحرین مکعبانه فن
سنبلست موی او قلب نقش تا — شمعست روی او جان نقش لکن
بر موی دلکشش حیفست غالیه — بر جسم نازکش ظلمت پیرهن
زرکار پنجه برانغ و رخانه شو بباغ — گر لاله صد چراغ بینی بهر دمن
می نوش در صبوح تا بنگری فتوح — گر روح براح روح آساید از حزن
بربند چنگ و جام بگذار ننگ و نام — گیتی تراست رام زین دام برشکن
بر بام هیچ دی کوس بلا مکوب — در سقف بهشتی تا رفتیا بتن
تا و منت مسیح بر ما و من مپیچ — شو عشق را مسیح زانسو ما و من
تن خانه فناست بتخانه را مکوب — جان پرده بقاست آن پرده برمکن

چو ماه یکشبه برامیست حسام — چو ماه چارده برا سیرت مجن

بر جسم پردلان جوشن کنی قبا — بر پیکر یلان خفتان کنی کفن

صدرا بجد تو دیریست تا مرا — دل گشته مستهام جان گشته ممتحن

عقدیست مهر تو جان منش گلو — نقدیست چهر تو روح منش ثمن

ختمست در جهان بر نام تو سخا — ختمست در زمان بر نطق من سخن

تا ناله میکند از عشق گل هزار — تا سجده میبرد در پیش بت شمن

از دهره عتاب زهره عدو بدر — وز تیشه صواب ریشه خطا بکن

در تهنیت مقدم چاپاری که خبر بهبودی مرحوم محمد شاه را آورده بوده و مدح محمد شاه و شاه [illegible] حسین خان

زیستان خواجه اعظم چراغ انجمن — پیکی آمد تیزگام و نیکنام و خوش سخن

نامه از خواجه برکف داشت کز عنوان او — میهویدا آیت الطاف حی ذوالمنن

زانکه اندر نامه بود این مژده کز تائید حق — یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن

گرچه شیر است و شیر شرزه تب دارد ولیک — مر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن

یا نه خسرو آفتابست و تب اندر آفتاب — لازم آمد تابیتکی با جرمش آمد مقترن

یا نه دارا شمع و هستی انجمن آفاق شب — شمع را سوز و لب تا برفروزد انجمن

شاه نارست از برای خصم و نور از بهر دوست — گرمی اندر نار و تف اندر نور باید مقترن

راست پرسی این خلایق از حقایق غافلند — هست سری اندرین معنی که گویم برعلن

قرب و بعد فهم ما را بر آن دارد که ماه — شاه را سالم همی بینیم گاهی ممتحن

ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان — نقص جان بود ار گاهی نقور آید ز تن

زین فزون خواهی دلیلی چند گویم معنوی — تا ترا بیرون برد لختی از این تخییل و فن

خسرو دوران محمد شه شهنشاهی که هست — روی دریای او جمیل و خلق و خلق او حسن

کلک غرور بنانش ماهی دریای محیط — شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن

مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق — نسر واقع با سنانش طایری در بابزن

جوهرش در تیغ و تیغ اندر نیام گوهرین — آن پرن با مهر جا لست این هلال اندر پرن

تیر در شستش عقابی بسته مانده چون نماسه — تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن

عرصهٔ هستی بتر ز دبستان جاه او — چون بجنبد کاخ طغرل شروان و طاق پرن

خسروا تا مژدهٔ بهبود بیت آمد بفارس — جان بتن بی قصه از شادی و تن در پیرهن

خامه گر فیروزی از این مژده صاحب خنیا — شد چنان شادان که جانش می‌نگنجد در بدن

گرد عیشی آنچنان کز غار غار عیش او — زهره چنگی کرد و آن زد نوای خارکن

بوم و بر آمد بوجد و کوه و در آمد برقص — رند و عارف پاکوبان شیخ و عابد دست زن

ماهی از دریا نمایش گرفته ماه از آسمان — وحش در هامون گرد و طیر اندر وکن

شد گلستان نو بهار آمد تو گفتی کز نشاط — گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن

پای کوبان شد ز عشرت خوشه‌های عنبران — دست افشان شد ز شادی برگهای نسترن

وز نشاط این بشارت مرده کاز زیر خاک — باغ جنت شد قبور و زلف حوران شد کفن

وز فتوح این خبر در زلف خوبان هم نماند — چین و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن

وز نسیم این اثر در دکه سلاخ شهر — گشت خون گوسفندان غیرت مشک ختن

زین بشارت در میان عید اضحی و غدیر — عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن

عید قربان و غدیری را که بود از هم جدا — هم ملحق هم بهم پیوستی کرد در یک انجمن

عید قربان شد بمعنی چون که از خلوص — هر نبی قربان خسرو کرد جان خویشتن

هم دو شد عید غدیر از انسب بر کنار — دست بوس عید را احمد خوان شه محمود زن

کمر شهزادهٔ دوران که هست از دهر محتاجش | حسامش آتش سوزان سنانش برده جوشن
مراد او نام در عالم ز خاقان کامران آمد | همارہ کامران باد از لطف خالق ذوالمنن
زهی از پرتو رویش عروس ملک را زیور | خهی از تابش رایش زمین و آسمان روشن
ز رخسار و جبین مشکینش تعب دلبر چلیپ | ز ابروی و طاق ابرویش تجلیات هدا یمن
بود انجم ستگیش یکی زنجیر جان فرسا | بود آتشنده و خاکش یکی جاده برجوزن
بروز بزم در ایوان دهد صد مخزن قارون | بروز رزم در میدان سجاک آرد تن قارن
ز جود شاهوارش بریده بخشش گنج باد آور | ز نیزه اش هر کشاورزی چو قارون باشدش مخزن
ز تیغش پیکر قارن قرین خاک خلمانی | ز تیرش سینهٔ بهمن مشبک همچو پالادون
ز گرد مرکبان گردد هوا چون پر قیر اگون | ز خون پردلان گردد زمین چون چهر [illegible]
بهر جا جنگ [illegible] دلیر از زین وارون | بهر سو [illegible] از فرس آذون
شود از خون همی دریا در آید هر تنی از پا | چو آید در صف هیجا کشد در زیر تن توسن
چو خشم آرد همی بینی بهر سو پیکری بی سر | چو وار آرد همی بینی بهر جا تارکی بی تن
رسد توسن و سم در اقلیم صفات او | همان بهتر فرو بندم لب از این نغمه و این فن
نیارم بیش ذکر دعاگو شدم گشتم عاجز و مانده | برای دم تا حضر دعا مقبول و مستحسن
همی تا روز و شب دیده آن نور و این ظلمت | مجلس با دل خرم خوشش را شرر در تن

در مدح اتابیک اعظم میرزا تقیخان امیر نظام

امسال کوی از اثر باد فرودین | جای سمن ز تاییر و بید از بنفشه بین
گویی هوا لطافت روح فرشته را | بپوید داده با نفس باد فرودین
یا آسمان کواکب هردم چکد ز بر | یا ماه سپهر هشتم دارد در آستین
گویی سهیل و پروین باشد به خاک بر | تا برگ لاله برده و شاخ یاسمین

بقراط نام حکیم است

خندید و خوم ز رمک کشا بجان جن — حکمت بباف و هیچ ز حکمت ملاف این

بقراط اگر شنو نشوی انقدر عزیز — کز یکنفس ملازمت صدر راستین

عنوان فضل و دانش فهرست فال و فر — منشور ملک و ملت طغرای دولت و دین

دیباچه معالی و تاریخ مکرمت — گنجینه معانی و دانای دوربین

کهف امم اتابک اعظم که شخص او — آفاق را امان و شهنشاه را امین

اخلاق او مهذب و افعال او جمیل — رایات او مظفر و آیات او مبین

حزمش همه رشید و عزمش همه قوی — قولش همه مسلم و رایش همه رزین

دستش هزار منیان پوشیده در یسار — جودش هزار دریا بنهاده در یمین

ای بر تو آفرین و بر آن کافریده است — یک عرش روح پاک ز یکمشت آب و طین

روز ازل که عرض همه ممکنات دید — کرد آفرین بهستی تو هستی آفرین

هر عرقه که نام ترا بر زبان برد — هر قطره ز آب دریا جستی تو حصین

اشخاص رفته باز پس آیند چون بحشر — امروز هم تو باشی اگر باشدت قرین

تبعان بدل همه شب نذرها کنند — کز بهر خدمت تو بزایند مرجنین

بسیار کس ز دیدن سایل حزین شود — الا تو کز ندیدن سایل شوی حزین

از بس هر که تو امیران بسر دوند — هر جا که پا نهی همه چشمست یا جبین

آصف اگر بعهد تو بودی ز روی فخر — کردی خجسته نام ترا نقش بر نگین

حیرت که نظاره تواند که بشمرد — ادوار صبح خلقت تا روز واپسین

عهدی چو عهد عدل تو دوران نیاورد — گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین

هر نظم دلپذیر که جز در ثنای تست — مانند گوهریست که افتد بپارگین

تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را — گویند بر وفا و جفا هنگام مهر و کین

شاه سروست و سنم لبنان بی هیچ شکی | سرو باید ننهد پای برون از بستان

زارها گفتی ابری که اگر شرح دهم | همه گویند مگو در حق ری این بهتان

لاغها راند ابری که گر آنسان بودی | بدنامی اندر تنها دو شه یک دندان

مثل شاه و تو دانی بچه ماند ای ری | مثل مغز و خرد و چشم و ضیا جسم و روان

یوسفستی شه و زین باره تو بطن ماهی | یوسفستی شه و زین قلعه تو کنج زندان

شه چه دزری تو بلی نبود بی مصلحتی | مصطفی در غار ار وقتی گردد پنهان

ای ری این گفته ملال آرد صد شکر که باز | شه گرایید ز اسپاهان سوی تو عنان

باز چون خاطر احباب ملک گشت آباد | بر و بوم تو که بد چون دل دشمن ویران

پاک جان داد محمد شه غازی که خدای | کرده اسرار قضا در دل رادش پنهان

شهریاری که جهان را ز اثر معدلتش | زایمنی خنده زند سرد مهر پشت جهان

یعنی آن تخت بکمان آید ز اوصاف کمال | بوجود آمده رش الا که ندارد نقصان

هرچه بود است و بود نیست ز پایش برتر | دولت اوست که نپذیرد هرگز پایان

او بود سایه یزدان و چو یزدان یکتاست | ما گزیرایست یکتا سایه یزدان

یعنی کثرت خلقتی و وحدت خویش | ور تو باور نکنی بر تو نمایم برهان

در گه جود سحابست و گه مهر بهشت | گاه کین شیر و چه در خشم هژبر غژمان

آذرخشست پرتکس و باد برخش | آسکونست بدستا ندرو دریا جنبان

گاه خونریزی باشد بمهلت کردن | گاه کین تو ز آمد بلا پرد و دوران

بسنان و بکلیم و بعبان بجرم | بقدح نار خلیل و بدن روح روان

بر جان مهر منیرست و بخنجر آذر | بعطا ابر مطیرست و بریزش نیسان

بدل پاک ز نص وسعت باشد دریا | بکف زر دز بس که هر ریزد عمان

آذرخش برق
پرتکس ...
اسکون بجر ...

بر بر و خشک زمین قدر تو آمد دارا | بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان
هر کجا حرکه اقبال ترا بخت فرات | پرده چرخ درا نخیمه سزد شادروان
از نهیب تو بهنگام وغا بر تن خصم | بر دمد هر سر مویش هزاران پیکان
وحشت رمح تو از بس که دلش یافته را | هر دمی رم کند از خویش ز سایه مژگان
ختم شد بر تو جهانبانی اقطار زمین | چون رسالت برسول مدنی شاه زمان
ملک در عصر تو آسوده از شور فتن | خلق در عهد تو بغنوده در مهد امان
کر بکاوند ز عدل تو نبینند کنون | در همه گیتی الا که دل من ویران
آنهم از جود تو موقوف یکی ز رحمت | که بعمرانی و دارِی دل من آبادان
تا مرا از اثر جود تو و رحمت تو | مشکلاتی که بود در دل گردد آسان
زانپس صرف کنم عمر بمعشوقه و می | تا نپیموده مرا می نرود عمر جهان
در بغل آرم هر شب صنمی سیمین بر | که سبک خیزد و هر دم دهدم رطل گران
جام بگسارد از آن می که در او تعبیه است | دم ابن مریم و رخشنده کف ابن عمران
باده چو گوهر جان در حلب بلورین جام | یا نه در کلبه الماس درخشان مرجان
باده ناشده ما نا همی از لب بگلو | شود افزوده از آن هوش دل و توش روان
باده در دل خم غیرت رخشنده عقیق | باده بر قدح آتش یاقوت روان
او بنوشد می و از می شود افروخته چهر | گل کند حسنش از تابش می چون بستان
ابرق یک گیتی دانش ز دو چهر رخشا | شور یک کیهان تقوی ز دو چشم فتان
از بر قامت عنا رخ او پنداری | بر سر طوبی بشد همی باغ جنان
هشته بر جرم قمر جای کلف مشک تتر | بسته در زیر کمر جای سرین کوه گران
همی از پیکر من زار ترش شکل کمر | همی از روز من تنگترش نقش دهان

من نتایج طبعه

از چه نکویم سپاس حضرت بیچون — از چه نرانم ز رود طالع میمون

از چه ننالم بهر چه در زمی اندر — از چه ننازم بهر که در فلک اندرون

کز شرف خدمت امیر مؤید — کش فر اسکندر است و رای فلاطون

طعنه زند قدرم از جلال بخورشید — سجده کند صدرم از جلال بگردون

خادم قصرم ز دفینه قیصر — چاکر کاخ مرا خزینهٔ قارون

شده ام آسوده از درازی مخزن — درکهم آکنده از لآلی مخزون

جامهٔ خدام درکهم همه دیبا — کسوت سکان شده ام همه اکسون

قوزی و کتان نشان لباس درازار — قاقم و سنجاب شان لبوس بکانون

سینهٔ حاسد ز رشک جاهم دوزخ — دیدهٔ دشمن ز شرم قدرم جیحون

آنچه جلالت بجاه من همه مضمر — آنچه سعادت بیختم همه مقرون

که زنبت ساده چهره سازم گلشن — که ز لب باده چهره دارم گلگون

عیش هنا مرا هماره مهیا — زاختر میمون برغم حاسد مطعون

از چه نباشد چنین که هست بفرقم — سایه فکن شهپر همای همایون

سایه الطاف صفی که مر او را — مهر منوچهر هست و فر فریدون

از حد لطف او که رشک طبرزد — اشک طبرزد گرفته رنگ طبرخون

قدروی از بس عظیم و ملک جهانگیر — کوئی یوسف بجز آمده مسجون

فارس چه ایران زمین کدام کشورست — در نظر همتش سراچه مسکون

نثرش کز رزم هر چه لؤلؤ منضود — نظمش کاشوب هر چه گوهر مکنون

ماشطهٔ چهر هر چه شاهد معنی — واسطهٔ عقد هر چه گوهر مضمون

کشورت از قید کید حادثه ایمن | ملکت از طیش حبش تا به مأمون
شعر من آنسر و بوستان معانی | چو نقد خوبان بباغ مدح تو موزون
عمر تو همچون روی در آخر شعبان | باد آخر مدار گردش گردون
دولت و عمرت چنان دراز که حصرش | کس نتواند بغیر یزد بیچون

در ستایش مرحوم محمد شاه

الطره جانان من ای افعی پیچان | پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان
تو افعی پیچانی و همه شب و روز | چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان
بر سرو چمن مار نبود عاشق و اینک | تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم | تاریک و دراز است چو شبهای زمستان
تو کفه میزانی و رخسار مه من | روشنتر از آن زهره که جا کرده بمیزان
خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم | تابان تر از آن مه که مقیمست بسرطان
روی بت سیمین بر من در تو نمایان | چون لوحه سیمین بر طفل دبستان
کو طفل دبستان و سبق خوان نه ای چه | خم از پی تعلیمی چو طفل سبق خوان
تو چون بدل فرعونی و اندر تو رخ دوست | چون آتش طور است و کف موسی عمران
نه مار و نه طاوس و نه شیطانی لیکن | در خلدی چو مار و چو طاوس و چو شیطان
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون | حربا نه و چون حربا بر خور شده حیران
عیسی نه و چون عیسی همسایه بخورشید | آدم نه و چون آدم در روضه رضوان
چنبر نه و بر گردن جا ساخته چنبر | صرصر نه و بر آتش تو لها زده دامان
یوسف نه و بیژن نه ولیکن شده آونگ | چون یوسف و چون بیژن از چاه زنخدان
ریحان نه و عنبر نه ولی طیب تراهست | از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان

طلیس زن وخت

دبستان مکتب خانه

نه هرکه بسر تاج گذارد بتو ماند — نه هر که بپوشد تاج و نماند بسلیمان

شیری تو چو در معرکه از کیش برآید — فی الحال شود حاسد به پیش تو قربان

ابری تو نه ابر پسندم ز چه تهمت — بحری تو نه بر بحر گذارم ز چه بهتان

کی ابر بود در صف پیکار زره پوش — کی بحر بود در که ماورد رجز خوان

ماهی تو اگر ماه نهد بر سر مغفر — مهری تو اگر مهر کند در بر خفتان

باران سخای تو بهر دشت که بارد — سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان

پیچ و نفس قهر تو عاد آمد و صرصر — دهر و کرم عام تو نوح آمد و طوفان

زان دشت که روزی تو در آن کینه بکاوی — تا حشر نروید بجز از لاله نعمان

زان باغ که وقتی تو در آن چشم کشایی — شک نیست که جاوید دمد نرگس فتان

آسان نشود هرچه تو اش خواهی مشکل — مشکل نشود هرچه تو اش خواهی آسان

با همت تو مختصر است آنچه بگیتی — با سطوت تو مهتر زنست آنچه بکیهان

ای شاه تو دانی که دلم هست بمهرت — مشتاق تر از خضر بسرچشمه حیوان

عشقی که مراهست بدیدار شهنشاه — زهاد نکوکار ندارند برضوان

ماهست هراسانم ازین غصه که دارد — دارای جوان بخت زری عزم خراسان

من شب همه شب تا بسحر در پی آنم — کز عون عطای ملک و یاری یزدان

چون فتح اگر پیشرو جیش نباشم — چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان

از شوق ملک ترک وطن گفتم از آنک — دانم که بود حب وطن پایه ایمان

چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر — کو شاه نسوزد کرم ز آتش هجران

زاسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم — تنها چه کند عزم چو نبود سر و سامان

اسبی ز علائی که مرا هست مر آن یک — چشمش پی چو بیدود این یک پی نالان

اسبیست که چون بیدق شطرنج ز سستی — گامی چو رود ماند سرگشته و حیران

بسبیل تتبع ترکیب بند

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان · از فتنهٔ ترک تو جهانی شده ویران

کی با تن سهراب کند خنجر رستم · کاری که کند با دلم آن خنجر مژگان

آشفته مکن چون دل من کار جهانی · بر باد مده یعنی آن زلف پریشان

از کوی زنخدانت و چوگان سر زلف · آسیمه سرم دایم چون گوی ز چوگان

از گریهٔ من نرم نگردد دل سختت · هرگز نکند باران تاثیر بسندان

چون نقطه و چون موی شد از غم تن و جانم · در فهم میان و دهنت ای بت خندان

بر وهم میان تو نهادستی تهمت · بر هیچ دهان تو ببستی بهتان

بر وهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست · وز هیچ نیفشانده کسی گوهر غلطان

سروی تو و غیر از تو ازان چهره رنگین · بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان

زلف تو کمندیست و دو صد یوسف دلبرا · آویخته دارد ز بر چاه زنخدان

برباید لب لعل تو انگشت تو لولو · تا کی همی از جزع فرو ریزم مرجان

در خوبی تو نقصان یکموی نبینم · اینست که با مهر کست روی نبینم

ایضاً

پیروی تو در شام فراق ای بت از من · آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دامن

پیش نظرم نقش جمال تو مصور · هر جا نگرم بام و در و خانه و برزن

ای فتنهٔ عالم چه بلایی تو که شهری · گشت از تو ندیم ندم و همدم شیون

ز جوشن جان درگذرد تیر نگاهت · هر که برخ آرای آن زلف چو جوشن

زد دوستیت آنچه بمن آمده هرگز · نامد بنظر امرز یل از کینهٔ بهمن

پیدا ز عذار تو بود لاله بجز و ار · پنهان بازار تو بود نقره بجز من

ایضاً

ای شکر از سینهٔ عشاق دهانت ‌ ‌ ‌ باریک تر از فکر خرد مند میانت

هم سنگ قلاشه غم از فکر سرینت ‌ ‌ ‌ همراز عدم شد تنم از عشق دهانت

صد خار جفا در دلم از حسرت پیکت ‌ ‌ ‌ آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت

قد تو بود تیر و کمان است ابروت ‌ ‌ ‌ من خسته قد از حسرت آن تیر و کمانت

بگرفته تسنان ترک نگاه تو ز مژگان ‌ ‌ ‌ می بگذرد از جوشن جان نوک سنانت

با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت ‌ ‌ ‌ در زیر نگین آمده ملک دو جهانت

دیگر بپذیری نخرم سرو چمن را ‌ ‌ ‌ گردد سوی ما مایل اگر سرو چمانت

خسته نه که آزار تو دل ازار ندارے ‌ ‌ ‌ صد حیف که پروای دل زار ندارے

حرف الواو بر سبیل تغزل کرد باسم هلاکو میرزا

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو ‌ ‌ ‌ چون نافهٔ مشک است جدا گشته ز آهو

خون گشت معاملهٔ که دو داز پی آهو ‌ ‌ ‌ دل از پی دلدار دوانست بهر سو

ترکیست دل آزار که در هر سر بازار ‌ ‌ ‌ من از پی دل میدوم و دل ز پی او

با پنجهٔ سیمین بتان پنجه می بست ‌ ‌ ‌ تا زر بتر از و نبود زور ببازو

کو ره فروشان همه دانند که ما را ‌ ‌ ‌ با گردش مینا نبود خواهش مینو

از دوست جفا بردن و خون خوردن و مردن ‌ ‌ ‌ است عرا سیرت و اینست مرا خو

از حسرت نادیدن آن لعب خوارزم ‌ ‌ ‌ دامان و کنارم بود از خون دل آمو

چو حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم ‌ ‌ ‌ تا چنگ زدم در خم آن حلقهٔ گیسو

در چشم ترم اشک رخ زرد فتاده ‌ ‌ ‌ زانگونه که در چشمه دمد لاله خودرو

در حلقه نتادم وز آن حلقه بردم ‌ ‌ ‌ چون رشته که در حلقه زحلقه است بر آنسو

زارشی ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح / لغوی ز هیچیک نشنیدم بجز سلام

بر من زحام آنان چه عام بر امیر / بر من هجوم ایشان چنین خاص بر امام

زآن چند تن گذشته ملولم ز شیخ و شاب / زآن چند تن گذشته ملولم ز خاص و عام

رنجی مرا گر از ایشان گر ز آنکه بشمرم / آن رنج ناشمرده سخن می‌شود تمام

در مدح جناب جلالت مآب صدر اعظم

ای بسیمین بناگوش از بتی چون سیم خام / ای رو زنگی طره‌ات ز اعنبر در میان غلام

پسته خندان تو چون تنگ شکر دلفریب / رشته دندان تو چون سلک گوهر با نظام

قامتت این یا قیامت عارضت این یا قمر / صورتت این یا بهار شکرست این یا کلام

مه نتابد بر گریبان سرو نبود بر حریر / گل نکندی زیر سنبل نور پوشیده ظلام

لیک سرتا پا لطیفی هیچ عضوت نه ز هم / فرق کردن می‌ندانم کاین کدامست آن کدام

می‌بجنبان زلف تا باد صبا آید برقص / هی بجنبان موی تا مرغ هوا افتد بدام

زلف بگشا تا دگر هرگز نگردد شام صبح / روی بنما تا دگر هرگز نگردد صبح شام

طره تو مغربست و طلعت تو آفتاب / آفتاب از غرب بنما گو قیامت کن قیام

تا بکی در حجره پنهانی چو غلمان در بهشت / آخر ای نوباوه حورا یکی بیرون خرام

فکر ننگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف / چنگ و جام از دست گو باقی نباشد ننگ و نام

عیش پیرو ید بکار باده امروز از زمین / وجد می‌بارد بکار شاه امروز از غمام

روز میلاد شهنشاه است و لذت ایجاد وی / کرده ارزیدی بر دو عالم نعمت خود را تمام

در چنین روزی که می‌خندد ز باد دست دل / در چنین روزی که میسر که ز شوق جام کام

باده باید نقد خوردن کی بجای حزن و / می رواست در عرق و مر تراود از مسام

لیک چه من از تنگدستی ندارم وجه می / مست سازم خویش را از مدح صدر انام

گفتمش بابا دچه گفتا شنیدستم که زر / از سخای خواجه چون خاک ره پا خورده ام
همچو سنگ اسفند جمله تا در زر تنگ آمد لقب / هر زمان باد خشم نفر سیاکم بر جان
تا حکیما نرا حکایت لله حدوث و قدم / تا فقیها نرا روایت از حلال و حرام
ناصرت باد اشهنشاه و رتبا د لحفظ / کشورت باد ا بفرمان اخترت باد ا بکام

من نتایج طبعه

به نظاره فرخ هلال عید صیام / هلال ابروی من چون برفت بر لب بام
چو دید مه به سر انگشت بر دو چشم نهاد / بدان نمط که مه قند قانی بدو بادام
بمن بگوشه ابرو هلال را بنمود / نیافتم که ازان ابرو و ماه عید کدام
چو در رخش نگرستم شگفتم آمد از آنک / کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
غرض چو دید مه عید را بگوشه چشم / اشاره کرد که برخیز و ریز باده بجام
ازان شراب که چون چشم شیر سرخ شود / ز عکس او همه تنها زرد در اجام
پسر چه عوض مغز نارسیده بلب / بدل دود و بدل روح ناخریده بکام
هنوز نا شده در جام بسکه هست لطیف / همی بپرد همراه بوی خور ز مسام
هنوز نا شده از شیشه در درون قدح / چو مغز و مغز چه شد در عروق و عظام
ز جای جستم و آوردمش ازان باده / ز عکس او در و دیوار را کند گلفام
چو خورد یکدو سه پیمانه از حرارت می / دو چشم تیغ زنش شد ز ترک خون آشام
بچشم گفت چرا می نمیخوری گفتم / خمار از دو چشم تو هستم مدام مست مدام
ببین نشاط چشم تو می چه تاب آرد / با شکوه کشان چه در قند رباه م
بدور چشم تو در قدح بدان ماند / که با تجلی یزدان پرستش اصنام
کسی که مست شد امروز زان دو نرگس نغز / بهوش باز نیاید مگر بروز قیام

در ستایش حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه

پی نظارهٔ فرخ هلال عید صیام / شدیم جمع من و ماه من بگوشهٔ بام
فراز بام فرازنده قد موزونش / درخت طوبی گفتی ببدره کرده مقام
چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید / ز پشت جامه عیان تن سپید اندام
چو تازه خدتش زیر دو زلف غالیه بو / چو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام
چو لاله زیر دو سنبل چو روز زیر دو شب / دو نور زیر دو ظلمت دو صبح زیر دو شام
چو نافه زیر دو عنبر چو نقطه زیر دو جیم / دو حبه زیر دو خرمن چو دانه زیر دو دام
بگوش گفتمش ای مه جمال خویش بپوش / ز بهر آنکه نه بینند چهرهٔ تو عوام
رخ تو ماه دو هفته است گر ببینندش / گمان کنند که یک نیمه رفته ماه صیام
هلال ابرو بنمای جای رو که خلق / شوند جمع و شهادت دهند پیش امام
بخنده گفت تو بنمای هلال را گفتم / هلال را چکنم با وجود ماه تمام
ترا نظر بسوی آسمان مرا بر این / مراد تو مه ناقص مراد من مه تام
پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم / بشبهه افتم کز این سه ماه عید کدام
چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم / که نرم نرم مگر از مهر میدهد دشنام
چو این جلیمک گوئی پیمبر شعر است / ز معجزات سخن میشود بر او الهام
سخن دراز چه رانم چو خور نشست بکوه / چو زرد شیری غرمان که در شود بکنام
بچرخ بر زبر ماه نو نمود شفق / چو سرخ می که زند موج و ریزد از لب جام
هلال دید همی از انامل مخضوب / همی نهاده بر فندق فراز چو بادام
سؤال کرد که این ماه در چه باید دید / چه وارد است در این باب از رسول انام
بگفتمش که ببینی کفشه بر که بکف دست / ببیند این مه نیکو رو و بدو ایام

قطعه

تغزل و مدیحه

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی — همخوابهٔ قمری همه ساله صنمی

من رند نامه سیاه تو از چه روسیهی — من زیر بار غمم تو از چه پشت خمی

زنگی تو نیز عجب خم مستی و سیاه — دلهای خسته کشی در آفتاب چمی

عودی بر آتش و دود بر دیده از تو برفت — چشم پر درد و چشم خون گریم از تو همی

ماه فلک سپرد عقرب چنین بدو روز — تو عقرب و سپری ماه فلک بدمی

گر گاه گاه دمد جوزهر فلک ز ذنب — تو آن ذنب که ز جوزهر پیوسته می بدمی

پشت خمیده ز بس بار تو عنبربار — آری بهر نفسی افتی بهر قدمی

زرشت چو محتشمان دیبا و از غم تو — گر دیده خاک نشین هر جا محتشمی

نه پور آزر و گشت آذر ترا چمنی — نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی

چنگی بهیات و هست سر بار تار ترا — از نالهٔ دل زار آهنگ زیر و بمی

خلقی ز تو بمن و مغ بود تو اندکه تو — بر قبلگاه مغان پیراهن حرمی

چندانکه از تو رمد دل همچو صعوه ز باز — تو اژدها صفتش در پیکش بدمی

گاهی ز سنبل تر بر ارغوان زرهی — گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی

چون مشک بید بسی هستی برنگ و بوی — چون مشک بید کنی زنگ زمانه همی

آن سنگ سیر عمیت غم بسپرد ز دلم — زین دد همی تو مگر خود پا سپار غمی

بر آتشین رخ دوست ضراب باد — گر حلقه حلقه خویش هر کس بند در می

اکنون که بعد رخ خویش گر بیاد کم کند ت — غم نیست چنین تو شبی در نوبهار کمی

فردا که دروی افروخت چهرهٔ او — چنین من بپیش علم سر سعی بر قدمی

شاهی که روز ملوک بر سر دریست علم — چو نامه در سپهر در برتری سی

جان معظمی روح مکرمی | زرق مجسمی مرکب مصوری
دل خطبه وفا خواند فراز تو | گر پایه پایه چین مانند منبری
از اشک چهره‌ام بس سیم و زر برات | جعد کمان تو بجد تو انگری
چنر چهره بنجید چنین ساقه نخیل | پر عقده و خم پر چین و چنبری
پیراهن قمر از مشک هاله | بر گردن پری از نافه پرگری
بندی بهر دمی دلها بهر خمی | زلفا بموی تو بیشکو دلاوری
غایب بتو غمم تا در مقابلی | حاضر بتو دلم تا در برابری
کوئی نه کافرم رانی نه ظالمم | والله ظالمی بالله کافری
ظالم نه چرا عمرم بخیر کشی | کافر نه چه ایمان زلف بری
طوفان اشک من عالم خراب کرد | تو سالمی مگر نوح پیمبری
با انکه از گناه داری رخ سیاه | در باغ جنتی بر گرد کوثری
که دیو راهزن که دزد خانه کن | با آن لب عیسی با این برادری
در موی پر شکن شیطان کند وطن | مویا تو خود بعین شیطان دیگری
ابرو فسون دهند افسونگران تو | هم مایه فسون هم خود فسونگری
بال فرشته زن زرو مکرمی | لام نوشته زانرو معنبری
آنچه را گشت تو دو داستی | و آن روی مجسمت تو عود مجمری
گاهی بشکل میم برگشته حلقه | گاهی چو نقش لام خمیده چنبری
این خود ضرورت است از وصف و قلم | خطش عصه میز بد زلب معطری
تو در خورستی عزم در خور تو زآنک | تو نادر بحسن من در سخنوری
هم من بحسن شعر مقبول عالمم | هم تو بحسن شعر مشهور شوری

من نیز یک تنم لیکن همیکنم — گاهی سخنوری گاهی قلندری

یکتن بصد لباس یکفن بصد اساس — که همسرانکس هم دم پری

قاآنیا همش بسرا سخن بهش — هم اینت ساحری هم اینت شاعری

اسرار خاصگان در محضر عوام — زین بیش بر مگفت در منطق دری

غزل

ترا رسمست اول دلربائی — نخستین مهر و آخر بیوفائی

در اول سینمائی دانه خال — در آخر دام گیسو میگشائی

چو کوته بینمودی زلف گفتم — یقین کوته شود شام جدائی

ندانستم کمند طالع من — زبام وصل باید نارسائی

بر آن بودم که از آهن کنم دل — ندانستم که آهن میربائی

من آزوز از خرد بیگانه گشتم — که با عشق تو کردم آشنائی

نپندارم که باشد تا دم مرگ — گرفتار محبت را رهائی

مرا شاهی چنان لذت نبخشد — که اندر کوی مهرویان گدائی

سحر جانم بر آمد چو تو از لب — گمان بردم تو از در درآئی

چو دیدم جان محزون بو گفتم — برو دانم که بی جانان نپائی

رخم زان دارد از چین گونه گل — که چون گلگونه بر عارض بسائی

تو در آئینه کمتر بین که ترسم — نه بینی سوی غیر از خود نمائی

خطا گیرند و آهو گر کنم جفت — که چشمت را به آهوی ختائی

زقاآنی مجو آئین تقوی — کز اهل شعر ناید پارسائی

غزل ایضا

برسر و یاران شب یلدا گذشت　　بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش
آب دو چشم همه عالم گرفت　　وآتش جانم ننشیند ز جوش
کاش لب از ندز خاکم سبو　　بو که حریفان بکشندم بدوش
سرد شد از حکمت ناصح دلم　　کآتش من پند و گوید مجوش
تا بجمال تو گشودیم چشم　　از سخن خلق ببستیم گوش
ناصح ز ران چهره بپوشیم چشم　　گر تو توانی نظر از ما بپوش
رعد بنالد ز تجلای برق　　از تو کنون جلوه و از ما خروش
پرده دعوی بدرد دست غیب　　گر نبود فضل خدا عیب پوش
ناله قاآنی اگر بشنود　　از جگر سنگ برآید خروش

ایضاً غزل

هر جا حکایت از صنم دلربا رود　　از هر زبان بر او همه مدح و ثنا رود
در مسجدی که ساده رخی میکند نماز　　صد دست بر فلک ز برای دعا رود
سر پیش چشم من بتحقیق عزیز نیست　　الا دمی که بر سر مهر و وفا رود
این پنج روزه عمر گرامی عزیز دار　　با پرستان مهی که بصدق و صفا رود
چون کس خبر ندارد از اسرار علم غیب　　حیف است لذت آن که بچون و چرا رود
روئی گشاده رو ولی بسته مار را　　بیگانه آید ار ز درون و آشنا رود
تیرم بزن بکش که خطا نیست گر کنی　　مرگ من آنهمت که تیرت خطا رود
بر صورت نگر در و دیوار عاشقند　　گر هر کجا روم همه ذکر شما رود
بر کنج طلعت تو اگر مینگر دکه　　چون نا ز مقابلت تو رود پادشا رود
زخاطرم نمیرود آن ساق سیم گون　　مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود

در مدح والی

ای ترک غزالی چو ز سپهرت شده هندو	شیرانت مسخر بیکی حمله آهو
آمیخته با لعل شیرین تو شکر	آمده در حقه یاقوت تو لولو
هم بهره شده و آمده پیغوله ازان	هم پیشه مهر آمده شکرانه از ارزو
می حسرت رخسار ز ز میخورد از ارزنگ	گل سوزنش لعل ترا میکشد از بو
سنبل که شنیدست بجز زلف تو طرار	نرگس که شنیدست بجز چشم تو جادو
چون سرو قدت دید بجا ماند از آزاد	چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو
مانند کننده آنخط سبز تو سبزه	آن قوم که سینه نشناسند ز مینو
یک کفه بمه ماند و یک پله بناهید	با زهره بسنجند ترا گر بترازو
در زیر خم زلف تو خلقت بچه مانند	طوطی که دهد پرورشش پر پرستو
از خمره زنی در دهن شیرش از رمان	در دیگر که دهی بر پرسیم عشق دارو
از زلیخش خبر کسان چاره ندارد	ضحاک که در پرورش تو مارت ز دو گیسو
باری بکن اندیشه ز روزی برآیم	بر شاه فریدون علم از جو تو نیرو
شهزاده آزاده منش والی والا	آن شاه ظفرمند عدو بند هنر جو
آن شاه که در معرکه هنگام جلادت	شیر علمش جسته ز شیر خم آهو
بهو هنر از ارایش چمن سپهر از مهر	عیش ابد از طبعش و نعیش از ان سو
پاینده تر از سام سوار است بکینه	کوشنده تر از نیرم بهوت نیرو
با صد منه کر زنش چه گرازد چه گراز	با قوه برزش چه فرامرز چه برزو
در عهد همی عهد بستی بده و کین	با دایه همی دایه بختی تکا پو
خورشید صفت یکتنه تا زد چو بهیجا	خصم ارچه ستاره است که پنهان شوش ز رو

تا کامروائی نه بعقلست و بتدبیر	تا قلعه‌گشائی نه بزورست و ببازو
هم کامروا باش بتدبیر و بفرهنگ	هم قلعه‌گشا باش ببازوی و بنیرو

غزل

قوت مرغ باله و قوتم یار است	و آدمی را همین دو در کار است
عیش لقمه بود بقوت و قوت	قوت و قوت نیست مردار است
هر ولایت که خوبروی است	هر که جز اوست نقش دیوار است
آنکه گفتی ببین بصورت خوب	صورت خوب بهر دیدار است
گوش اگر نشنود حکایت یار	بر بناگوش همچو آن مار است
چشم اگر ننگرد بصورت خوب	پنبه بر روی آدمی عار است
مست شد ز بوی نرگس دوست	بنجرد نیست هشیار است
چشم بیدار چه است خواب آلود	اندر او هرچه فتنه بیدار است
دست من ای همسفر ز دست بدار	که مرا پای دل گرفتار است
خو گرفته رنج و خو کنم شکوه	درد عشق ای رفیق بسیار است
بر من است چند طعنه زنی	آخر ای زاهد این چه آزار است
گر عبادت بمردم آزاریست	زین عبادت خدای بیزار است
من ز دریا روم تو از خشکی	سوی کعبه راه بسیار است
نفس بیدار گفت در رم شیخ	همچنانست نقش دیوار است
مور رفت طبع قاآنی	از چنین طبع جای زنهار است

ایضاً غزل

گر روز خوبرویی لعل لبت شیرین است	پس چیست که می تلخ و لبت شیرین است

در ستایش محمدشاه مرحوم

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو | وز موکب او کوکب دین یافته پرتو
از هر لب پژمرده بیمن قدم شاه | در هر دل افسرده بفر رخ خسرو
بر خاست بجای دم ناخوش نفس خوش | بنشست بجای غم دیرین طرب نو
اینک چو سحابست هوا حامله رعد | از ناله زنبوره و آوای شوشو
سنجاب بدوش فلک از گرد عساکر | سیما بگوش ملک از بانک رو رو
تا ملکی گر فرخ کرد سپاهش | در چشمه خورشید سراسیمه شود ضو
دارای جوان بخت محمدشه غازی | شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی | در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو
چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید | چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو
گنجی شود از جود دستش هر سایل مسکین | مرغی شود از تیرش هر ترکش و پهلو
آیخته صمصام تو هر پیل تنی پیل | ای بسته بفتراک تو هر تیغ زنی گو
رخش تو بنی عم براقست از ایراک | میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو
چون فرق اگر برز بر عرش نهد گام | مهمان زند قدر تو بارش که همی دو
آتش زده خشم تو معموره عالم | زانگونه که ناپلیون در خطه مسکو
با بخت عدو بخت تو گوید بتمسخر | بیدارم و بیدارم من پاس تو بغنو
کم کز سماحت شده در عهد تو بیکار | فالیز عدالت شده از جهد تو بی خو
تو عمر جهانبخشی از آن سایل جود دست | دامانش چو کان آمده از جود تو مملو
وقتی شتر دوزخ عسکر دهد آتی | قدر تو بدو گفت یکی کوی و دو دو بشنو
جاه و حشر آنجاست که بخت تو بر دو | فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کند غو

ترک من آمد زره چو شعلهٔ آتش — گرم و دم آهنج و تند و توسن و بدخو

چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض — چون خم جو بنش دو صد ترنج بر ابرو

خم خم و پیچ پیچ و چین گره گره سر زلفش — از بر دوشش اوفتاده تا سر زانو

تاب مویش چنانکه بوی بعنبر — تاب بر ویش چنانکه رنگ بلولو

زلف پرشیده برعذارش چو نانک — بال کشاده در آفتاب پرستو

چهره رخشنده از میان دو زلفش — تافه بد انسان که کرد مه ز ترازو

بنده توغی ببند خواجه رومی — زامین دو اسیر ستاده اند دو هندو

جستم و بنشاندمش بصد رو فشانم — گرد رهش با آستین طلعت نیکو

ما نگذشت یک دو لمحه که بگذشت — آهش از آسمان و اشک ز مشکو

چهرش بغداد گشت و مژگان دجله — رویش خوارزم گشت و دیده فراسو

در عوض سویه چشمه را نه ز هر چشم — بر صفت دیده سویه کرد نه ز هر مو

ست بدانکه نه سوی سوی که گفتی — در بن هر موی کرده تعبیه آمو

چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش — یاد ز خوارزم کرد و آب فراسو

گفتمش امید بچه ز من ز چه سوئی — گفت زبیداد شهریار جفاجو

گفتمش ای ترک نه بیان بسکن — خیز و صداعم مده و داغم مهکو

عهلا عهلا سخن مگو بدرشتی — کت خرد خورده وان ندارد معفو

نام ستم بر شهی منه که بعهدش — باز گریزد ز کبک و شیر ز راسو

شعر چو بر ستی فزن که بدورش — بیضه نهد در کنام شاهین تیهو

گفت بدینی ز نام منع فروکش — دست ز تقلید ناصواب فروشو

حلم قراتر ز نه که شاه جهانم — ساخته رسو هر دو بار و بهر کو

تیغ تو هنگام وقعه کرد بدشمن ... تیر تو در وقت کینه کرد بدکو
آنچه فرامرز بیل نمود بسرخه ... آنچه نریمان کو نمود بکاکو
اینکه بنالد ز زخم گرز تو رستم ... ونکه نمویدز بیم گرز تو برزو
خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ ... قهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
رنگین گردد ز تاب روی تو محفل ... مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
بسکه بمدحت رقم زدند دفاتر ... قیمت عنبر گرفت دوده و مازو
برق حسامت بهر دمن که بتابد ... روید از آن تا بحشر لاله خودرو
ابر عطایت بهر چمن که ببارد ... خوشه خرما دمد ز شاخه ناژو
نقش توانی زدن بر آب بقدرت ... کوه توانی زجای کند بنیرو
چرخ بود هیچ پیش بزم عیش تو هیهات ... زاغ و چمن دیر و کعبه گلخن و مینو
یا چو ضمیرت بود ستاره علی الله ... عهد و سها لعل و خاره شکر و پینو
شاخی گوهر دهد چو کلک تو نی کی ... حاشا کلا چسان چگونه کجا کو
عزم تو بر آب ریخت آب سکندر ... حزم تو بر باد داد خاک ارسطو
کو نفراز عدو بیرم تو رایت ... کو نکند خصم در بر تو هیاهو
مرغ نه گیت بود هراس ز مخذار ... طفلت نه گیت بود نهیب ز لولو
بیکر گردون شود ز تیر تو غربال ... سینه گردان شود ز تیر تو ماشو
داد گرا تا مراست مدح تو آئین ... بسکه کنم سخره بر اماء وخواجو
خواجه خواجویم و امام امامی ... شاعر سحارم و سخنور جادو
نیست شگفتی که هیچ صیت تو الت ... صیت کمالم فتد بطارم نه تو
بس کن قاآنیا چه هرزه درائی ... رو که بدرگاه شه کم از همه تو

ناژو درخت کاج

مینو باغ و بهشت و فلک

پینو کشک و قروت ماست چکیده

ماشو ترکش و غربال

تو بهار رحمتی زآن رو که در وقت سخا | پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدایی بر خلایق از خدا | کفر از یزدان بود گر کس کند کفران تو
شرح حال بنده بشنو که با طلا ز حق | نیک یا بد در حقیقت گوش معنی دان تو
حق همی داند که تا ایندم که میگویم سخن | بوده ام دایم ز روی صدق مدحت خوان تو
حاسدی گر از حسد بر من گناهی بسته است | این من و این حاسد و این هم صف میدان تو
ور کسی گوید بشانت ناسزایی رانده ام | است گوید مدح من بود سزای شان تو
گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد | با گناهی اینچنین رضوان بود زندان تو
ور گرفتم هرچه در گیتی گنه من کرده ام | یا ببخشا یا بکش این قهر و این غفران تو
هرچه میخواهد دلت آن کن چو مالی طول | من نخواهم جان خود آسوده باید جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن از تسلیم مرنج | تو خلیل الله وقتی با همه قربان تو
گر بچرخم برفرازی یا بخاکم افکنی | شاکرم کان نیز ملک تست و این سامان تو
این همه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب | زان بگویم که بس میترسم از طغیان تو
لی چرا ترسم علی الله باز گویم آشکار | واثقم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
از وظیفه من شنیدم حکم نقصان داده | چون پسندد این عمل را فیض بی نقصان تو
غیرت صبح کریمت [?] را اگر شود | همچو دریا در خروش آید زین فرمان تو
روزی سر عیال بینوا [illegible] | زین عمل گویا ندارد آگهی احسان تو
گو شریک مردن چو مار و گو [illegible] | هم نه مار و سور قسمت میبرد از خوان تو
میزبان میهمان نواز است آخر ای نفس کریم | میزبان عالمستی با همه مهمان تو
هم مگر خود تو باز این ماجرا را طی کند | تا بشیر از آید از زی خلعت و فرمان تو
خود گرفتم شوره زارم ابر سخا [?] | گو نصیب من شود هم رشحی از باران تو

بشارت آورد کآمد بشیر و پره زدند — بگردش از دو طرف جوق جوق بنده وآم

ز بس بروی بشیر از در نیاز عیون — ز بس براه برید از در نماز جباه

تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم — تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه

لبش پر آبله گردیده چون سپهر شب — ز بسکه بوسه زدندش ز هر طرف شفاه

یکیش ساغر می داده کی بشیر بنوش — یکیش نقد روان برده کای برید بخواه

ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او — که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هراه

بروز کار زمستان که آبها همه سنگ — چنان ز آب هری بود عبره کرد سپاه

بفصل دی که ز سردی نسیم را انجمن — بسمع کس نتواند رسید از افواه

ز بس برودت در طبع روزگار چو خون — که منجمد شده قوه نما بطبع گیاه

هرات را که سپهریست بر فراز زمین — چنان گرفت شهنشاه آسمان خرگاه

بماه آذر و کانون که شعله در کانون — چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه

هرات را که جهانیست در میان جهان — چنان گشود همین شهریار ملک پناه

بوقت بهمن گر تیره جرم ابر سطبر — سپهر نیز در بر کند پرند سیاه

هرات را که بود قلعه ستاره گرای — چنان گشود مسخر شه ستاره سپاه

بشیر گوید الیوم تا نبیند کس — خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه

مگر نه خسرو گیتی ستان محمد شاه — بسرش تاج سعادت بود ز فر آله

شکوه شاه همین بس که از مهابت او — ز صوت آن بعیوق رفت بانگ صلاه

نبرد شاه همین بس که از صلابت او — فغان افغان بر رفت تا بطارم ماه

نه شاه عرصه شطرنج بود شاه هری — که می ز جای بجنبد ز بانگ شاه شاه

چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد — بر اوج تخته دارش ز شیب تخته گاه

چنان نهیب ملک کار تنگ کرد بخصم
که جز بسایهٔ تیغ اجل نیافت پناه

ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری
گناه را نه مگر جز جزا بادافراه

بلی بدو نرخ تعبیه می بسوزد مرد
چو بنگرش جری بر ارتکاب گناه

ز چیره دستی شه خیره مرزبانی هر
چنان که غیر امانش نه روی ماند نه راه

زمان زمان پی پوزش ببارگاه ملک
دوان دوان بره صف بصف سپید و سیاه

وزیر شه بدل اسب او پیل دماغ
بهر پیاده که آورد رخ بدرگه شاه

جهانستان ملکا بدسگال سوز شها
تویی که پشت فلک در سجود تست دو تا

هزار شکر خدا را که از عنایت تو
جهانیان همه انباز راحتند و رفاه

بویژه فارس که کوی بهشت را ماند
از آنکه راه ندارد به هیچ دل اکراه

یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن
بصولجان بلاغت ربوده ام ز اشباه

سوا گشته سر انگشت من بپشت قلم
بدانسان که زدینه تن زلب سیاه

اگر نه خامهٔ من بود نظم عنبر بود
هم او زبان ثنا گستر بر فروش ماه

شها جدا ز جناب سپهر تم که مرا
چگونه روز نشود همه کرده ماه

چنان سپاه محن بر دلم بجوش آرد
که کم شود تنم اندر میانه گاه بگاه

تنی بتاه نیری نشود قاآنی
بهر زه باد مهیا بخیره عمر مکاه

بهر بهار سه ماهاسی بقوت طبع
چو خون روان شود اندر عروق شاخ گیاه

قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین
کمین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

بر سبیل تشبیب و تغزل گریز باسم مرحوم محمد شاه

ای برده عشقت آب ز دل خواب دیده
پیوند دل و دیده بیکبار بریده

برکشتن ما بکشی دست گشاده
از کلبهٔ ما پای ز بس بی کشیده

به سبیل حکایت و مطایبه در خوشوقتی محمد شاه

روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه | نامه مدح بکف چشم ادب بر درگاه

خواستم بار یکی رفت و بشه گفت ورش | رخصت آورد و رفتیم بهم تا بر شاه

خاک بوسیدم و استادم و برخواندم مدح | صله‌ام داد و شها گفت و بفرمود مرا

محرم خاص ملک کان ادب اسمعیل | که بسوی بر شه منفرد است از اشباه

شاه در خواست بوجد آرد و خورسند کند | گفت کای خسرو گردون فر سیاره سپاه

مر مرا بود کهن ساله زنی دایه چرخ | پیل خرطوم و زرافه تن و بوزینه نگاه

چانه بر جسته و سر مرتعش و تن مفلوج | لب فروهشته و بینی چو [illegible] دوتاه

آه سردش بلب آنقدر که در یخدان یخ | موی زردش بتن آنقدر که در کهدان کاه

چین رخسارش از آن بیش که در دریا موج | مایل شهوت از آن بیش که شیطان بگناه

چانه‌اش جسته‌تر از دنبه میش و سر گرگ | بینی کنده‌تر از لفج [illegible] و لب ه

خواندی از فرط ستم گاه بکاهم بر خویش | تا همی آب برش [illegible] محو

روزی از بهر تسلی بکنارش خفتم | تا در آن لجه معروف در افتم بشناه

بر شریع هوسم شرطه شهوت بوزید | که بر مستی خود را بسپ لنگر گاه

زورق نفس بهیمی بشدش راست ستون | همچو لنگر بزمین دوخت سر از سستی باه

میل شهوت بچه پروای زجا جنبید | با چنان ناخوشی که بود شهوت کاه

تار و پود هوسم پاره شد از بسکه بجید | دست و پا میزدم از بهر شتق چون جولاه

چون نخست آب فواره‌ام از مجر عجوز | لگدی زد که بچشم چو فواره سیاه

ابرویم همه بر خاک سیه ریخت چو دید | دل او سن خشک لب افتاده نگون بر لب چاه

کاری از پیش نبردم از [illegible] تا رفت | موی ریشم همه بر باد ... باد افراه

گشت نابود چنان در غم او هستی من ‌‌ که روان در گذر صرصر حی جسته گیاه

شور عشقش دل ویرانه من کرد خراب ‌‌ که خرابست بهر ملک که بگذشت سپاه

رفتمش پیش و نصیحت لابه سرودم غم خویش ‌‌ گفت بیهوده مکن ریش و سخن کن کوتاه

جوزهروار کمر بسته و من میترسم ‌‌ که درین جوزهر آخر بخسوف افتد ماه

هنرت چیست جز این ریش که گوئی مثل ‌‌ شب یلدا بود از بسکه درازست و سیاه

گفتم این ریش مراهست محاسن بحجیه ‌‌ بشمرم برخی از آن بو که شوی خوب آگاه

اول آمایه همین شوکت ریشست که شه ‌‌ از دو صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه

حامل ناقل قلیان سلامم که بار ‌‌ که ملک آید و چون ماه نشیند بر گاه

شوکت ریش من آن لحظه شود بیش که من ‌‌ گرد دین پوشم و دستار نهم جای کلاه

یاد آنوقت که پوشم زره و بنشینم ‌‌ از بر باره چو رویین تن بر اسب سیاه

بر کفلگاه نگار در فکنم چرم پلنگ ‌‌ چون پلنگان دژم حمله برم بدخواه

و ز بر سینه حمایل کنم این ریش سیه ‌‌ زیر این ریش سیه تنگ کشم بند قبا

خاصه آنوقت که باد آید و از جنبش باد ‌‌ دستی از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه

نیمی از ریش بچپ در فکنم نیم براست ‌‌ و ز چپ و راست بنظاره من شاه و سپاه

ریش من هر که در آنحالت بیند گوید ‌‌ ریش و این شوکت و فر به ماشاء الله

همه بگذار بدانگه که سوی فارس شدم ‌‌ بختیاری بسرم ریخت فزون از پنجاه

من و یاران همه را خسته در افتاد بتن ‌‌ که ندانستم چون بر هم از آن معرکه گاه

علت آن بود که آن نسل ز اشیت ملک ‌‌ چیزی از اسلحه ملک نبردم همراه

ناگه افتاد بیادم که مرا ریشی هست ‌‌ که ز هر نیک و بدم نیک بود وقت پناه

گفتم ای ریش کنون روز بد پیش آمد ‌‌ شوکت خود مشکن منقصت خویش مخواه

در مدح سردار

دوشم چون گشت جهان از رشته زنگ سیاه — لاله دم آن بت زنگی بمن آمد ناگاه

بارخی غیرت لیک به هنگام خسوف — خنده بر لب چو درخشی که جهد از ابر سیاه

بینیش چون الف آمد سرهایش در پس — ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر آه

همچو نرگس که ببینی شکفد در دل شب — چشم افکنده بصد شرم همی کرد نگاه

ولبش آب خضر کرده نهان در ظلمات — غبغب وز دل سوخته انباشته چاه

لب چو انگشت ولی نیمه انگشت آتش — مو چو سرطانش ولی چنبر سرطان کوتاه

مژه و ابروش آنچه بود دشنه و تیغ — سپه زنگ تو گفتی شده جاهی بر شاه

چون یکی شب که چو روزش بمیان گیرد — منحرف بید وز آن صفت علامتش همراه

ایستاد از طرفی روی کشیده درهم — راست چون چنبر زلف نگار دلخواه

گفتم ای ز رخ تو گشته شب من شب قدر — وی ز زلفین تو آورده شب قدر پناه

ای تو با بخت من سوخته توام زاده — زی بر او در شب تیره که بنمودت راه

زآن چو امه گفت یکی تحفه ببر دار این — سر احرار پرستار شه و پشت سپاه

زان غلام این چو شنید اشک روان کرد و — گاه جرم چه بود این گشت مرا باد فنا

هر زمان برخی بر کلبه من سنگ لیست — آه مردم بدو زنخ شده ام وا ویلاه

حجره خانه او بعث درویش معاد — کرده سفره او پنج و بگردش پنجاه

سنجی دید بماند یکی بیضه سپید — روز نیش دید زده دل اطفال سیاه

کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم — این بلا ما بمن آمد بجز از چه گنه

جامه عریانی و بستر حجره غصه خورش — کس مبادا چو من خسته بدین حال تباه

بکوید چو سگان پاس ندید آش طعام — بو باید چو خران بار و بخورد آب و گیاه

خنده بر باغ بهشتش زند از نکهت خلق / طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه

بوئی از خلق تو ار نزد تو بت را زتبت / حشوی از جاه تو ار افرخت فلک را خرگاه

آنکه بگذاشته دعوی پی جود تو سحاب / اینک اینک بدست در افشانت بر این نکته گواه

اندر آن بزم که قدر تو بود صدر نشین / چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه

انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا / چل درم داد سپیدش پی هندو سیاه

خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو داد / آن کنیزی که شبیهش نبود از اشباه

شکوه گر بزبان رفت در آغاز سخن / بر زبان این سخنان نیز رود گاه بگاه

با من ار چرخ بکین است تو ای بر سر مهر / کم مبادا ز سر من لطف تو و سایه شاه

سر شه را حاسدم از رشک بحسرت گوید / بسخن در خور شه نیست کی هر گیاه

شعر چندان نه چنداکه تو خوانی بر سیم / این چه جادوست که برخاست از ایران ناگاه

این چه جادوست خداوندا کاین شاه عربیست / کس چنین در نتوان گفت مرا زین چه گناه

شفقت شاه فزاینده و انصاف تو ام / حاسدم گو ز تب زرد شو بیهوده بکاه

بهر اثبات خداوند پی نفی شریک / لا اله است همی تا بسر الا الله

دست این حادثه از دامن اقبال تو دور / داردت از همه آفات خداوند نگاه

تا جز افواه سخن را نبود جای عبور / بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه

ماه گردون تتبع چو شمع چراغ افروخته / یک جهان پروانه را از سوز غیرت سوخته

سوزن مژگان او با رشته مشکین زلف / دیده ما را ز روی او ز حیرت دوخته

چند در این خانمان جو علاج سوز عشق / چاره این آتش سوزان بجز از سوخته

در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر / او چو شمع و ناله دارد رخ چراغ افروخته

در مدح میرزا ابوالقاسم وزیر

نگو گناه بود بر رخ نگار نگاه | که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه
سرشک ریزدم از دیده هر زمان کنم | در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت زداید گرد از غم چو آب روان | خطت فزاید مهر دلم چو مهرگیاه
چو چهره تو بود چهر من ز اشک سفید | چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک | ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان | مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه
تراست چشم کحیل و مراست جسم علیل | تراست خال سیاه و مراست حال تباه
اگرنه چشم تو افراسیاب ترک چرا | بگردش از مژه صف بسته از دو روی سپاه
شده است حاجب سلطان چهره ابرویت | که بی اشارهٔ این کس بدو نجوید راه
مرا ز هجر تو جیحون شده است دیده ز اشک | مرا ز عشق تو کانون شده است سینه ز آه
ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی زنخ | مباد آنکه در افتد شبان تیره بچاه
بیا نقاب برافکن ز چهره تا ببیند | شبان تیره بره چاه را ز تابش ماه
گشاده روی تو آیه بتاب میماند | بدست همت دستور آسمان درگاه
سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم | که فضل او زده بر اوج آسمان خرگاه
خدایگان وزیران که خور ز رشک رخش | بچرخ مات شود چون ز فرزین شاه
دلیل دعوی یکتاییش بس اینکه سپهر | کند ز مهر بجودش چهار پشته دو تاه
بدعوت نعمش هر که در زمانه ذلیل | بدعوی کرمش هر چه در جهان آگاه
بجود دست و دلش قطره کان و بحر دلیل | بنور رای و رخش خسف ماه و مهر گواه
زهی گذشته ترا از کمال عز و شرف | ز جبهه نور جبین و ز طرفه طرف کلاه

بخوان بخوان تو الم که کم نخواهد شد　　ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه

الا بکیستی تا در شبیعت محرور　　همی فزاید کافور بر تقوّه باه

بده بهر امر تو قاهر چه باز بر تیهو　　بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه

سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را　　بمدح خاتم پیغمبران جلت قدراه

بکمال مطلق فیض بسیط عقل نخست　　محیط امکان مصداق کان حبیب الله

وجود کامل از سرّ هر وجود خبیر　　ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه

بخاک بندگی او مزین است خدود　　بداغ پیروی او موسمت جباه

ولای او بود از هر بلا وقایه تن　　زبیم آنکه اجل تاختن کند ناگاه

کمند وهم به بام جلال او نرسد　　زهی کمال شرف لا اله الا الله

در ستایش سلطان ماضی محمد شاه غازی

شد عید و مه روزه سفر کرد باکراه　　نیکو سفری کرد خدا بادش همراه

ایجاد ملک تخچه بیارای و مجلس　　می زن عوض آب بر غم دل بدخواه

این سبحه و سی پاره بهای ز نعمه ذوق　　وان خرقه و سجاده به بازیگاه

مسجد همه کاسه شد و منبر همه [illegible]　　واعظ همه حیران شد و زاهد همه [illegible]

نیکا همه نکردیم اد است شادی　　نیکو زه کنیم آنچه نکردیم بیکباره

هم باده و هم بوسه در این ماه حلالست　　نیکو به و پرواز کسی منّت علی الله

می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند　　هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه

با من بستد رحمه پس زچه خوانی　　هر صبح و پسین و شب و روز و گه و بیگاه

سوی خدا با تو فضلت و رحمت　　با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی آه

قاآنی تا کی سخن از سرّ خدایی　　در رهگذر باد چراغی شود کاه

ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده ‌ ‌ وی با فرع قهر تو شیران همه روباه

تمکین تو جاهیست که شاهان همه آیند ‌ ‌ هر روزه بدرگاه تو با ناله و درخواه

آن فدیه و این هدیه آن گوهر و این گنج ‌ ‌ آن باره و این یاره آن افسر و این گاه

گیری گهی از روم و گه از چین و گه از هند ‌ ‌ او رنگ ز قیصر کمر از خان کلاه از راه

هر نطفه کز او را نچه کین تو آید ‌ ‌ از بیم شود خون برحم مادر از باه

خاص از پی آنست که مدح تو سراید ‌ ‌ ور نه چه بود خاصیت نطق در افواه

ما را قلم هندسه جود تو نهاده است ‌ ‌ گرنه نبود فرق نه از پنج به پنجاه

چون نار جهنم لقب تیغ تو جانسوز ‌ ‌ چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه

شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ ‌ ‌ با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه

تا هیچ بجام سواره نزود مرد ‌ ‌ تا هیچ بشطرنج پیاده نبود شاه

دهرت بدبستان بقا باد یکی طفل ‌ ‌ چرخت بشبستان علا باد یکی ماه

حرف الیاء منه غزل

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی ‌ ‌ بحکم آنکه جهان پر کشته و تو جوانی

نه آدمی نه فرشته نه گل نه ‌ ‌ که هرچه گویمت آنی چو بنگرم بر از آنی

که گفت راحت روحی نه راحتی که بلائی ‌ ‌ که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی

ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی ‌ ‌ چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانی

فتد که آئی و بنشینی و می آرم و نوشی ‌ ‌ بپای خیزی و بوسی دهی و جان بستانی

کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهد کس ‌ ‌ ز آب یک دو قدم پیشتر رود بروانی

فی التغزل والتشبیب

گشودی ار لعل شکر اکون جهان را قیر گون کردی ‌ ‌ نمودی چهر مهر آئین زمین را آسمان کردی

ابکار افکار

ز این زلف همان رهزن ره مزد راه عمر و زن
چه حرص است که آن را خازن گنج روان کردی

ز این زلف همان ترکی کش از زر دست و لشکر
چه شد کآو در وی در ملک روش پاسبان

ز این زلف همان کافر که برد دین و دل یکسر
چه شد کاندر حریم کعبه او را حکمران کردی

ز این زلف همان شیطان که خصم دشت با ایمان
چه شد کادم صفت زین سان بخشیش رایگان

ز این زلف همان زاغ که زان ویرانه هر باغی
چه شد کآن زاغ را در باغ عارض باغبان کرد

گره کو چون پشت پهلوانان زلف مشکین را
نبعه نیز رنگ و فن افتاده را پهلوان

الا ای زلف خم در خم چرا این چنین درهم
چه شد کامروز با هم ز نخوت سرگران

گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو
که از چنبر مو بر کو که از چین صولجان کرد

ز بس چین و گره دارد بتن با زره داری
خدنگ کین بزه دارد از آن قد چون کمان

نه ماری گر چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی
نه زاغی گرچه بر شاخ صنوبر آشیان کرد

نه طاووسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی
نه شیطانی چرا در روضهٔ رضوان مکان

تو خود یکمشت مو افزون نه ای زلفی حیرانم
که چون از بوی جان پرور جهان را بوستان

همانا نافهٔ چینی نهفته زیر هر چینی
و یا آهوی تاتاری به هر تاری نهان کردی

ز موی این چنین بوئی مرا باشد شگفت آید
سیه زلفا مگر جیب و بغل پر مشک و بان

کجا از عنبر آید مشک و بان این بوی و این نکهت
سیه زلفا مگر خانم آستین پر ضیمران کرد

نه هرگز حاش لله ضیمران این طیب و این نکهت
سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کرد

معاذ الله بهشت جان فزا و این روح و این ریحان
سیه زلفا مگر جا در بر حور جنان کردی

علی الله عارض حور جنان زین پرده این زینت
سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان

نیاید از دم روح القدس این طیب و این نکهت
که از یکبوی جان پرور جهان را شادمان کرد

سیه زلفا تو خود بر کوچه کوی تا شده رشکین
در غم زینها که تشبیه دم نه این کوی و نه آن

نخوت کبر و عظمت

من غزل افکار ره

ای مار سیاه جعد جانانی
یا تیره شب دراز هجرانی

روی بت من دلیل یزدانست
اهریمن را تو نیز برهانی

اهریمن اگر نه چرا پیوست
از تیره دلی حجاب یزدانی

گر کافر دل سیه نه از چه
غارتگر دل متاع ایمانی

نه کافر دل سیه نه زیراک
پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایه خلد و زیب فردوسی
مرغوله حور و جعد غلمانی

زندانبان فرشته گر چه
خود تیره تر از فضای زندانی

که سلسله سان به دوش دلداری
که حلقه صفت بگوش جانانی

گاهی زنجیر عدل داودی
که چنبر خاتم سلیمانی

خواندست مسیح وش چو خضر دیدم
همخوابه آفتاب تابانی

وامروز سرود در کف موسی
افسون او بار کرده ثعبانی

افسون او باره نه زیراک
استاد فسونگران ملتانی

سیمین زنخ نگار من گوییست
گونه آنگوی را تو چوگانی

همواره چو روزگار من تاری
پیوسته چو حال من پریشانی

پیرامن لعل دلبری آری
ظلماتی و گرد آب حیوانی

تا بوده بوده ماه در سرطان
وایدون تو به ماه در چو سرطانی

گویند ز خلد شد برون شیطان
وایدون تو بخلد در چو شیطانی

همسایه سلسبیل و فردوسی
همخوابه آفتاب رخشانی

بر عرعر قد کشمری سر دم
چونان بر سرو بن ضمیرانی

با آنکه جهان بطبع فانی بود | باقی شد ازآنکه در تو شد فانی
فرخنده برزم همچو فردوسی | سوزنده برزم همچو نیرانی
در بزم چو قلزم سخنگوئی | در رزم چو ضیغم سخندانی
آنجا چو حریف باده و جامی | اینجا چو خدای تیغ و یکرانی
از رزم یمی و خجلت بحری | آشوب تنی و آفت جانی
از علم فنای کوه الوندی | از جود بلای بحر عمانی
شخص تو درون عالم امکان | جانیست اسیر جسم ظلمانی
آری چو بقدر و مرتبت سینی | جسمست جهان و تو در او جانی
درکین توزی و عافیت سوزی | هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم بتن چو نرم دیبائی | در رزم بدل چو سخت سندانی
آندم که بتیغ کوه البرزی | یعنی که بخنگ برق جولانی
در بی مهری نظیر گردونی | درخونخواری همال دورانی
در شان جهان بدیل افلاکی | در نهب روان عدیل کیهانی
در مدح تو ای بمدحت گویا | الکن شده از کمال حیرانی
عاجز بود این دل سخن گستر | کانسو ترک از کمال انسانی
از گویائی به است خاموشی | از دانائی به است نادانی
باری چه کم از دعا چون نیست (کنون) | توصیف تو حد فکر امکانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند | با تاج و سریر و مملکت مانی
تا خور بکران برآسمان راند | چون خور بکران برآسمان رانی

[illegible] تا تمت درین مثال [illegible]

در مدح الله قلیخان قاجار گوید

ای روی تو فهرست شادمانی — وصل تو به از فصل نوجوانی

در چشم تو صد جور آشکارا — در زلف تو صد فتنهٔ نهانی

کویت بتحقیق بهشت دنیا — رویت بصفت عیش جاودانی

گیسوی تو طومار دلفریبی — ابروی تو طغرای دلستانی

هر بوسه از لعل روح بخشت — سرمایهٔ یک عمر زندگانی

گر خسته قد ترا ببیند — ننشاندش از سرو بوستانی

هر شب رود از شرم طلعت تو — در زیر زمین ماه آسمانی

مشکم چه از مغز جای عطسه — هر گه که سر زلف برفشانی

در هجر تو ای دوست زنده ماندم — شاید که بنالم ز سخت جانی

خواهم شبکی بی حضور اغیار — سرمست شوی از می مغانی

چون روح روان در برم نشینی — در آب دو رخ آتشم نشانی

که زلف تو بویم چنانکه دانم — که لعل تو بوسم چنانکه دانی

تا صبح نمایم ز سیم زردان — بر کنج سرین تو پاسبانی

ای ترک سرین تو کان نقره است — زان سیم بپرهیز تا توانی

ترسم که بر آن کان نقرهٔ تو — خود را بزند دزد ناگهانی

هر چند که از سیم تو بدزدد — زر در عوض نقره میستانی

بسیار زمن سیم خویش اگرچه — از گرگ ندیدست کس شبانی

ترکا علم الله همت نخواهم — مه را نبود قد خیزرانی

شوخا شهد الله کملت ندانم — گل را نبود زلف ضیمرانی

که مرغ سوار مدحت خداوند — ایثار کنم گنج شایگانی

خورشید عجم شمع بزم قاجار — الله قلیخان ایلخانی

آن کو نظر حرم دو زمینش — در دل نگرد صورت امانی

تا تیغ هلالیش دیده خورشید — افکنده سپر در جهان ستانی

یکبار کی از چشم مردم افتاد — با خاک رهش کحل صفهانی

ای رای تو مشکوة عقل اول — وی روی تو مصباح صبح ثانی

رایات تو آیات ملک گیری — احکام تو اعلام کامرانی

در صورت تو سیرت ملایک — در عشره تو فره کیانی

از قدر تو عالی زمین سافل — از بخت تو باقی جهان فانی

گر روح مجسم شود تو اینی — در عقل مصور شود تو آنی

در تیره شب از رای روشن تو — اسرار نهانی شود عیانی

سروی که نشینی بسایه او — بر وی نوزد باد مهرگانی

باغی که خرامی بسایه او — ایمن شود از صرصر خزانی

تیغ تو بدشتی که خون فشاند — تا حشر بود خاکش ارغوانی

بر چهره خصمت اجل بخندد — گر هیبت تو گشته زعفرانی

پیشانی رخش تو را ببوسد — گر زنده شود گرد سیستانی

گر وصف سمندت بکوه خوانند — گه باد شود در سبک عنانی

ور قصه حرمت بیحر خوانند — لنگر کند آهنگ بادبانی

خشم تو بتد پیر بر نگردد — زانگونه که تقدیر آسمانی

اوصاف تو در وهم ما نگنجد — الله ما ارنی از تو لن ترانی

مهرگان نام روز شانزدهم از مهر ماه که ماه اول خزان

در توحید باری عز اسمه

نهانی از نظر ای بی‌نظیر از بس عیانستی | عیان شد سر این معنی که مستحکم نهانستی

گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی | نه اینستی نه آنستی هم اینستی هم آنستی

بنزد آن کت از عین عیان بیند نهانستی | به پیش آنکت از چشم نهان بیند عیانستی

یقین هر چند میپوید گمان هر چند میجوید | نه محصور یقینستی نه مغلوب گمانستی

یقین و شک نخیزد از مکان وین هر دو در گفتست | نیابندت رسیدن زانکه بیرون از مکانستی

بیانی را که کس واقف نباشد نکته پردازی | نهانی را اگر کس عالم نباشد ترجمانستی

بیان معنی و الفاظ و صورت نیستی لیکن | بمعنی صورت الفاظ و معنی را بیانستی

بچشم حق نگر گر ژرف بیند مرد دانشور | تو اندر قطرهٔ پنهان چو بحر بیکرانستی

اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند | نیارد گفت خورشید فلک در آبدانستی

بجای مهر که بیند چند عکس اجرام رخشانش | درون آبدان بودن خلاف امتحانستی

دگر گوید نه خورشیدست کاندر آبدان دیدم | ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی

بلی گر ما قدیم از اصل با حادث نه پیوندد | سپس پیوند ما با ذات او بی‌همتا چنانستی

بچشم راست بیگونی و راه راست میپوئی | ولیکن آنچه بیچونی عیان از این بیانستی

بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه پابرجا | نجنبد اصل تخم از باد اگر فرعش نوانستی

ازین نشان روشن شد که شخص آفرینش را | بنا با حدوث و اندر طبیعت توامانستی

بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده | بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانستی

از آن پاینده همپایه با عقل گرانمایه | وزین زاینده همپایه با یونانیانستی

روان بوعلی سینا از این اشراق سینائی | بزیر خاک تاری پا ز کیوان کفه نانستی

کس ار زی ترشیش پوید که قاآنی چنین گوید | سزاید مرحبا با قند که تحقیق آنچنانستی

[illegible]

من نشستم یکبار دواج و مست شدند — مستی آغاز نهاد و بصد رسوائی

دل سراو دیکوسه که بجان و سرتا — که مرا در بر این ترک تحمل نمائی

خواهم از [illegible] و گرانش بفرمایم امروز — که مرا وحشت شب میکشد از تنهائی

این سخن گفت و زجا جست و بکرسی ننشست — رو به من کرد که کو چنگی و چون [illegible]

خیر و خدام مرا گو که بیارند بغته — [illegible] دو رقاص و دو سازنده و دو سرنائی

تا [illegible] و بیکان و ملیحای بود — [illegible] اکبری و احمدی و بابائی

هم بگو [illegible] چه باید و خورند — می چون زمزمه با زمزمه ترسائی

هم بفرما که کباب بره و ماهی و کبک — خوش بیارند که دارم سر بزم آرائی

[illegible] کبک و بره رقص و دف و نغمه چو شنید — جست و بر بست [illegible] کمر [illegible]

[illegible] گفت که بیخواند با خیل و حشم — خاص خود دار مرا تا نشوم هرجائی

[illegible] بوسیدش و گفت ای [illegible] — غم مخور بنده کی ماست [illegible]

[illegible] برد [illegible] چنین حکیم — جستم از جا که چنین [illegible] میفرمائی

[illegible] بخندید [illegible] — رو بدو کرد که ای [illegible] رخ [illegible]

خبرت هست که اختر شمری فرمودم — که پس از [illegible] کند [illegible]

[illegible] دیده [illegible] خوب [illegible] — گر شوم شاد چه [illegible] عمر [illegible]

[illegible] بوسه [illegible] بنده قربان [illegible] — خود بفرما [illegible] چه [illegible]

گفت هر بوسه [illegible] — [illegible] ملکی چو [illegible] بدن [illegible]

[illegible] شمع [illegible] و بعد بوسه بنقد — دلم از بوسه [illegible]

[illegible] — که پی عیش [illegible] لب [illegible]

[illegible] — ترک رومی [illegible]

[illegible]

[illegible]

منه در مدح محمدحسین خان و تاریخ قناتی که احداث کرده

بگیسو روی آن ترک تتاری / بماهی ماند اندر شام تاری

مرا آن زلف تاری بنده دارد / نه آخر نام یزدانست تاری

کس از زلفش نتابد سر که گوئی / کمند رستمست از تاب داری

برخ چون موی ریزد بوی خیزد / چو از آتش نکهت عود قماری

نبودار زلف او با من بمنکرد / فلک هر روز چندین کج مداری

بعشقش گرچه چندم بی ثمر بود / ولی چون سرو کردم بردباری

چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم / که ره احتیاط بود در جان سپاری

صباح من چه فرخ بود امروز / که از راه آمد آن ماه حصاری

دل و جان خواست دادم سیم و زر خواست / سر افکندم بزیر از شرمساری

نگاهی کرد و شکرخنده زد / که خود کان زری تا چند زاری

تو مداح آن ذاتی که دارد / بجود او جهان امیدواری

جناب حاجی آقاسی که او راست / مسلم شیوه پرهیزکاری

کرت روزی دو از خاطر بیفکند / نباید داشت چندین دل فکاری

خدا ایوب را گر داشت رنجور / نبود الا ز فرط دوستداری

زنداست و اگر سیلی نشاکرد / نباشد جز بی آموزکاری

ز آن فولاد در آتش گدازد / کز او سازند تیغ کارزاری

طبیب خسته را دارو فرستد / نباشد جز زروی غمگساری

نه آخر شد عزیز مصر یوسف / که چندی بود در زندان بخواری

ترا خود صاحب دیوان شفیعت / گر فتم خود هزاران جرم داری

نشاید داد در دوران جاهش   جهان را نسبت بی اعتباری
چرا کلکش که دولت زو سمین است   بسر هر دم درافتد از نزاری
چه خصمی دارد او با زر ندانم   که در رویش نه پیند جز بخواری
حمایت گر کند کاهی سبک را   شود کوهی گران در استواری
دهد چون نور هستی هر کسی را   بقدر پایه خود کامکاری
حسین خان آسمان مکرمت را   چو یکتا دید در خدمتگذاری
مراد او را ملک یزد و فارس بخشید   لقب دادش بصاحب اختیاری
چو صاحب اختیار این مرحمت دید   میان بربست بهر جان نثاری
شد از جان خواستار خدمت او   که استغنا براست این خواستاری
سراپا چون گذار نعمت اوست   که بر نعمت فزاید حقگذاری
بوجد آید ز یاد خدمت او   چنان کز باد سرو جویباری
براه او اگر جان برفشاند   هنوزش هست در دل شرمساری
نهد خاک رهش بر فرق گویا   بسر دارد هوای تاجداری
غرض چون آمد اندر خطه فارس   بخت از باطن او جست یاری
بدخواهان دولت حمله آورد   چو بر گنجشک شاهین شکاری
چو حکم محکم او خواست سازد   قضا چند جاری در مجاری
برآورد از زمین شش رسته کاریز   همه چون شعر من در آبداری
چو روی شاهدان در روح بخشی   چو وصل دلبران در سازگاری
چو جان جبرئیل از تابناکی   چو آب سلسبیل از خوشگواری
رواتش آب هر کاریز در جوی   چو در قلب موحد نور باری

گفتمش سرو روان خوانمش یا ماه تمام | سرو اگر بودی کمانکش ماه خفتان داشتی
قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر | سرو مار و مشک چین و ماه مژگان داشتی
آفتابش خواندمی بی گفتگو گر آفتاب | از زنخدان گوی و مشکین موی چوگان داشتی
پرنیان بودی برمی پیکرش گر پرنیان | با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش | همچو مشکین خط او یکباغ ریحان داشتی
می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت | چون نگارین بهشت ار حور و غلمان داشتی
از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من | جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی
ترک شهرآشوب من مانند پریا گر پری | خوی نادان لعل خندان دُرّ دندان داشتی
ای بت پیمانه نوش ایشاه پیمان گسل | کاش حسن عشاق خوی پاس پیمان داشتی
خود لب لعلیست گر خورشید سیحی فراغ | اینچنین لعلی درخشان گر بدخشان داشتی
همچو رخسار تو صادق بود در دعوی حسن | هر که چون زلفین معقولت دو برهان داشتی
گر نکردی عدل لار جهان تعمیر ملک | ملک شد از شورش حسن تو ویران
داور گیتی منوچهر آنکه بر سود عرش | چرخ چارم گر چنین خورشید رخشان داشتی
کی بودی اهرمن ز انگشت جم انگشتری | آصفی گر اینچنین دانا سلیمان داشتی
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد | برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
گاه غوغا شرزه شیری گفتمش گر شرزه شیر | از سنان چنگال و از شمشیر دندان داشتی
روز هیجا زنده پیلش خواندمی گر زنده پیل | از کمند جا استان خرطوم پیچان داشتی
توسنش با دو زدستی اگر باد وزان | جنبش برق و شکوه کوه ثهلان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی ز پا تا فرق غرق | گر سحی چو نعمدوش چشم گریان داشتی
خنجر خونریز او را خواندمی رخشنده برق | برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی

می نبد درف برس رادی تا در انجشد مرد | ورنه کی بیچاره عزم یزد و کرمان داشتی
شیر کردو نرا در افکندی بگردن پالهنگ | چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
حیدر صفدر که گر با عرش سیرتنی بخشم | از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان | ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
ور بدامان ولای او زدی ابلیس چنگ | از عطای کردگار امید غفران داشتی
یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام | کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
ور نبستی نوح را در دامن مهرش شعور | کی نجات از غرق در هنگام طوفان داشتی
ورنه بودی با ولاء او دل یونس رهین | بطن حوتش تا که محشر بزندان داشتی
منحصر گو غیر ذات او نبودی در جهان | واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی
ای دریغا نیستی در دار دنیا مصطفی | ورنه در مدحش مرا انباز حسان داشتی
ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو | وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

هم او گوید در توحید باری و مدح ولی الله

حمد بیحد را سزد والی که بیهمتاستی | واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
صانعی کاین فلک با ثابت و سیارگان | بی طناب و بیستون از قدرتش برپاستی
منقطع گردد گر فیضش دمی از کاینات | هستی از ذرات عالم در زمان برخاستی
هر که از اثبات لا نفی الا نشکند | گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی
از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل | زانکه عالم قطره زان بحر گوهر زاستی
در حقیقت ما سوا نبود اندر ماسوی | کل شیء هالک الا وجهه پیداستی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء | وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی
وست وازو مراتب از وجود واجبست | کل موجودات را گر اسفل و اعلاستی

علم را سرمایه عقل و عقل را سرمایه علم
عشق با ... نیاز از وصف و بس در حق او
حق حقیقت و خلق خلق و اول از ثانی بری
در تعقل هرچه آید نیست واجب ممکن است
ما عرفناک عقل کل با عشق قائل گفته است
چونکه محدود بود هرچه آید حد
ممکن و واجب شناسی نیست ممکن را مجال
در سرا پرده واجب هم دیار ممتنع
ممکنا لب بند از واجب نه ممکن گو سخن
بارگو یک شمه از وصف و مدح ممکنی
مدح این ممکن نه حد ممکنست ای ممتنع
آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود
فرقه گویند آن نبود خدا بیشک ولیک
گر بود ممکن صفات واجبی دروی عجب
گر نبود واجب چرا در عالم امکان بود
واجب در عالم امکان معاذ الله غلط
ممکن واجب نما و واجب ممکن نما
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد
بوزماند فلک از سیر واخر از اثر
نکتا پو چون عنان پیچد بمیدان خرد

هر دو را سرمایه و پیرایه عشق والاستی
نی بشرط و لا بشرط و نی بشرط لاستی
ثانی از اول معرا نزد هر داناستی
کلما میزتموا شاهد بر این دعواستی
در تحیر جمله دانایان درین مبداستی
حد و تحدید و محدد تو خوش پیداستی
در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی
ممکن سرگشته را در سر عجب سوداستی
زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش زیباستی
ماسوای واجب از عشق و شیداستی
همچنانکه حد واجب با حد و بیجاستی
گفته بعضی حاش لله واجب یکتاستی
خالق اشیاستی اما باذن اللهستی
در نبود واجب چرا ممکن بدان گویاستی
در نبود ممکن چرا بی‌مثل و بی‌همتاستی
ممکن نه در عالم واجب چه ناپیداستی
کس ندیده گوش نشنیده عجب عنقاستی
جز کجی و قهر ... اریاستی
چون ... خود آراستی
در ترا ای مرکز ... عبراستی

رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت ... پاک دامن چون لبش را چون نور یا دارد همی
سنگ چون گیرد همی بر وجه عشق او ... سنگ فرهنگ جبلی را بها دارد همی
پیکرش یک توده نسرین است و بلخ در او سیم ... سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد
سیم و نسرینش اشک لاله گون و ضعف دل ... سیم و نسرینم عقیق و کهربا دارد همی
یا همی گفت آن نه پیکر او است آن روی ... روی و پیکر که چنین فر و بها دارد همی
هیچ دیدی یاسمین را سخت سندان در بغل ... یا شنیدی کارغوان مشک ختا دارد همی
سن رسندان و یم چون افعی سرکوفته ... مشک او از اشک چشم بحر زا دارد همی
بر فراز نخل قد سیما سیمینش عیان ... یا نه بر سرو روان بدر الدجی دارد
یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری ... یا نه اندر نارون شمس الضحی دارد
یا نه بر گلبن نهاده همچنان رخشان سهیل ... یا نه بر عرعر ستاره پر بها دارد همی
دوست وصلی که شاهان جهان را آرزوست ... وقف قلاشان و رندان کرده تا دارد
تخت عاجش راند رد هیچ سلطانی و لیک ... هر گدا بر وی نشاند پادشا دارد همی
تخت عاجش ر ندیدست و نه بیند هیچکس ... کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی
دور باش تقوی او از یمین و از یسار ... دست خواهش را بگنجش تا رسا
آری بر تخت عاج او نبود کوهی ز سیم ... دست رس بر سیم هر گز کی گدا
گاه گاهی بوسه ای گر رسید هیچ کس ممکن ... ایقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی
چشم و ابرو و خال و گیسو و فتنه و دل و روز لف و لب ... در کمین خلق و دزدی جابجا دارد همی
ده دلها میبرند از چارسو و چارسو ... لیک بر دل بسته راه مدعا دارد
غیر وی رو نخواهد هر که باشد پاکباز ... پاکبار از هرچه جز جانان ابا دارد
و نحیک زاید و لبندش که چون پوشید ... صد خیابان نارون در یک قبا دارد

در بیان غزلیات و منقبت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و ذکر معراج و ستایش مرحوم محمد شاه و مدح حاجی و تعریف حسین و تاریخ ورود نواب ششم پیر

بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی | که در جانان رسی آنگه که جان از عیب برهانی

درین ره همت از خورشید مستی قید جدی کن | که جان و دل ز خورشید ار کند و قید برهانی

کمال نفس اگر خواهی بفکر عجب و امانی | حیات روح اگر جویی رها کن خوی شیطانی

معذب تا نداری تن مهذب می نگردد جان | که تا ترکش نه پیرایی نباید سرو بستانی

بسان خواجه از روحانیان هم کام برخیزان | که فخری نیست رستن ز قید نفس جسمانی

بترک خمر گو و دیگ امر طاعت حق گیر | که قرب روح در یکجا نه ز شرب راح ریحانی

اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی | زراعت بکار آید ز تسویلات نفسانی

بتاب نیاز چهره جان آن زمان شوقی | که همچون خواجه گردد هستی از دامن بیفشانی

ازین مطموره تن جا در معمورهٔ جان کن | که در مقصورهٔ عزلت عروسانه بنشانی

طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب | بجو رحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی

برو در مکتب تجرید درس عشق [illegible] | که دست آویز [illegible] حکمت یونانی

[illegible] | نه در تثلیث [illegible] رسانی

چه گویم [illegible] | در بیت [illegible]

نه در معرفت [illegible] | چو مقصود سخن [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

بنا شد ور ای او عزیز مصر شد یوسف | وگرنه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی

بود در اشتغال لطف در این دو جهان صفت | که در وی غم پرستار نماید در دو درمانی

نبی نه در سر آمد ما بود در طاعت | که تا که جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی

که الفهرست هستی امین دیباچه فطرت | بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی

نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره | ز پریدن فرو ماند آن همایون مرغ عقلانی

نبی گفت ای امین پیک خدا از ره چرا ماندی | چنین کاهسته میرانی عنان [illegible] خسته میانی

بپاسخ گفتش ای مهتر مرا بگذار و خود بگذر | که گر من باد از جنبش تو [illegible] در سکرانی

مرا جا سدره [illegible] ما تو را صدره [illegible] برتر | هنوزت رخش همت در تکتاز از کرم جولانی

فرو ماند از [illegible] عقل گویا مانده همچون من | برآ بر رفرف عشق و بران تا بر کجا رانی

پیمبر گشت بر رفرف سوار و شه باو داد | شنید اسرار ما او و دید اسرار سبحانی

[illegible] جایی که نگنجد ز هیچ جانی | بدین جان و تن آمد تا تنی بنمود جان جانی

نهادش بر سر خود تاج غیبی نزل لاریبی | پیمبر کرد از جان نزل آن نخوار ثناخوانی

پس نگه ساز خوردن کرد [illegible] پس برد | برآمد ز آستین دستی چه قرص ماه نورانی

پیمبر شکر بردن کرد و گفت ای دست | مرا این دست برد از دست و ماند حیرانی

گشوده دستی از غیب [illegible] دستگاه خود | [illegible] در دستگاه هست دستیار اند پنهانی

[illegible] دستگیر من که تا این دست بشناسم | که اندر دست خود [illegible] کرم [illegible] برهانی

[illegible] جستجو [illegible] ز دست شده خیره | بگفت ای پنجه شهباز دست آموز یزدانی

[illegible] | بدان پنجه کشا دست یدالله همیانی

[illegible] | مرآن حلقه هستی [illegible] از عرش رحمانی

[illegible] | که در مقصوره وحدت نگنجد اول و ثانی

[illegible]

سر گیسو گرفته حور در کف بود که بنماید ... بجای شهپر طاوس از خوانش مگس رانی

بیاید کودک بختش بمهد امن تا عهدی ... نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی

امامی کز وجود او جهان بر پا بود ارنه ... صورها باز گشتی جانب نفس هیولانی

همامی کز ولای او اگر حرزی بخود بندد ... بحشر وارهد ابلیس از آن آلوده دامانی

تبارک یا ولی الله پرده مکسون ... که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی

چو بودی از نظر غایب نمودی شاه را نایب ... رسولش حکم دادی و تو امضاد دیرینی

ولی چون حاجی آقاسی امینی در میان آمد ... که تا شه را رساند از تو توقیعات پنهانی

تو ما را ایزدی و جبرئیل و شاه پیغمبر ... گذشته آرد از سوی تو تنزیلت فرقانی

نبودی گر چنین کردن نیارستی نه معجز ... که از درکش بود قاصر عقول اقاصی

هزاران در هزاران توپ بسازد اژدها پیکر ... که هر یک جانشین دوزخ از آتش فشانی

بسیج قورخانه شد بدی کر دریا با پهنا ... نمودی دریا با پهنا نسیم از نک سیه

دبیران سپه دفتر فرو بستند یکباره ... نگرزن سوی شمار افتد جنبش ز فراوانی

مرا زنکار شاهنشه همی باید شگفت آید ... اگر هر کار کند کونی مراهها عیب ربانی

بنظم جیش و امن ملک و فتح کفر و نشر دین ... هزاران معجزت آرد فزون از فهم انسانی

نبی سرباز انسان که سلیمانی همی پیش شد ... کند اررو معجز ولی ملک سلیمانی

بفضل خویش صاحب جیش رنگ جم سازد ... زبهر رجم دیوانش سپارد حکم دیوانی

نرن بی سپه آمد بملک فارس زود ... که بود اندر آن کشور ز گردن خاین و جانی

همه اندر عطا همه باد ... یاغی ... همه فاجر همه باغی همه فاسق همه زانی

زیاد زنسکه شد ظلم بر ... اندر آن کشور ... بسلطان که برد رفت جانش چون ...

بخت شاه و عون خواجه اندر پارس حکم ... روشن شب سیه چون در مدین حکم سلطانی

بتأیید وی از عزیز مصر شد یوسف / وگرنه پوست کردی برتنش تا حشر زندانی

بود در راستی لطف و در این دو صفت / که در وی غم پرستار نماید درد درمانی

نبی اندر سر امت ما بود در جماعت / که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی

که فهرست هستی مهین دیباچه فطرت / بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی

نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره / ز پر ریدن فرو ماند آن همایون مرغ عقلانی

نبی گفت ای امین پیک خدا از ره چرا ماندی / چنین کاهسته می‌رانی به پیک خسته میمانی

به پاسخ گفتش ای میر مرا بگذار و خود بگذر / که گر من پا فراز جنبش نهم و اهمی در سکرانی

مرا جا سدره است اما تو گر صد ره حسیبی برتر / هنوزت رخش همت در تک است از گرم جولانی

فرو دست ز براق عقل کو وا مانده همچون من / برآ بر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی

پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد با وادی / شنید اسرار ما او حی و دید اسرار سبحانی

بجایی شد کانجا جا نگنجد ز بیچ جائی / بدین جان و تن آمد تن تنی همنو و جان جانی

نهادندش برا خوان غیبی نزل لا ریبی / پیمبر کرد از جان نزل آن خوان را ثناخوانی

پس آنگه ساز خوردن کرد ناگه از پس پرده / برآمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی

پیمبر شکر یزدان کرد و گفت این دست دست تو / مرا این دست بردار دست و وا ماندم ز حیرانی

نشود دستی زغیبت می‌شود دستگاه خود / بلی در دستگاه هست دستیارانند پنهانی

ز دستم دستگیری کن که تا این دست بشناسم / گر اندر دست خود در قسم کرم زنید برهانی

چه دستور ز یزدان جست در آمد به نشته خیره / بگفت ای پنجه شهباز دست آموز یزدانی

همه نور همه سر بجا ... نت برچه می‌پرسیم / بدان خیبرگشا دست یداللهی همی مانی

نشود تحفه ... بوده در جستن که باز آمد / مرا افسر حلقه هستی به فرش از عرش رحمانی

نخورد ... برد همره ... بجوید در شب و باز آمد / که در مقصوره وحدت نگنجد اول و ثانی

دستوری

سر گیسو گرفته جور در کف بود که بنماید — بجای شهپر طاوس از خوانش مگس رانی
بیاید کودک بخشش بمهد امن تا مهدی — نماید از حجاب غیب مهر چهر نورانی
امامی کز وجود او جهان بر پا بود ارنه — صورها باز گشتی و جانب نفس هیولانی
همامی کز ولای او اگر حرزی بجو بنده — بحشر وارهد ابلیس از آن آلوده دامانی
تبارک یا ولی الله اگر پرده بکشوده — که تا از چهر میمونت کند گیتی گلستانی
چو بود از نظر غایب نمود شاه را نایب — رسولش حکم داد اول تو مصداق دبستانی
ولی چون حاج آقاسی امینی در میان آمد — که تا شه را رساند از تو توقیعات پنهانی
تو ما را ایزدی و جبرئیل و شاه پیغمبر — که شه را آرد از سوی تو تنزیلات فرقانی
نبودی گر چنین کردن نیارستی همه معجز — که از درکش بود قاصر عقول قاصی و دانی
هزاران در هزاران توپ سازد در دهاتی گر — که هر یک جانشین دوزخ از آتش فشانی
بسیج قورخانه شه بدی کر در بیابانها — نوید در بیابانها نسیم از مشک میدانی
دبیران سپه دفتر فرو بستند یکباره — گران سوی شمار افتد حسابش از فراوانی
مراد از کار شاهنشه همی باید شگفت آید — که هر کار کند گوئی مر الهامست ربانی
بنظم جیش و امن ملک و طی کفر و نشر دین — هزاران معجزات آرد فزون از فهم انسانی
نی بر باز را آسان که سلطان زین باشد — کند از روی معجز وا ملک سلیمانی
بفضل خویش صاحب اختیار ملک جم سازد — زهر رحم دیوانش سپارد حکم دیوانی
سران هم سپه آمد بملک فارس در رفتی — که بود اندران کشور که خاین و جانی
همه اندر خدا طاغی همه با پادشه یاغی — همه فاجر همه یاغی همه فاسق همه زانی
زیاد از بسکه شد ظلم یزیدی اندران کشور — سلم که بردار فاجان داد چون ما
شهنشاه و عون خواجه اندر پارس حکم او — روان شد با سپه چون در مداین حکم سلمانی

و ایشو تر یکی ذره است هعل انکیر کاندروی — زبس ژرفی توانی هعشت دریا را بگنجانی
چنان ژرفست کز قعرش نهنگ و ماهی — اگر با دوربین و نظر در وی بگردانی
نیابد ذره را انباشت باید گران گرتن — تواند می بر آید آب تا گردد بیابانی
ز دوران کیومرث او نبیره تا محمدشه — که ختم پادشاهان جهانست از جهانبانی
نی آنده را انباشت نتوانست از شاهان — کسی نارست آن گو ژرفکست ایرانی و جانی
چه هوشنگ گران فرهنگ و چه طهمورث دانا — چه جمشید سپهر اورنگ و چه ضحاک علوانی
چه افریدون و چه ایرج چه منوچهر و چه نوذر — چه زاب ذو زراع آنشهر در فرخنده فرمانی
چه گرشاسب که بد خاتم موک پیشدادی — چه فرخ کیقباد آن رسم داد و عدل را بانی
چه کاوس و چه کیخسرو و چه گشتاسب چه لهراسب — چه روشن رای بهمن چه همایون دختر ساسانی
چه داراب و چه دارا و چه اسکندر ازو — سپاه آورد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی
بنی نسبت یکایک بر شمرا این خدایا نرا — چه اشکانی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی
ابو یره تو که بحید کنج داد و رنج برد اما — به اسرار او بیهوده شد چون رای خاقانی
و دیگر شاه عباس شهنشهی کز شوکت فریش — شوی اکه کتب عالم آرا را چو بر خوانی
سپالار عهیینش که الله وردی خان — که بد هم در سرافشانی هم در زرافشانی
بکرد این حکم را ان رفت و نتوانست باز زد — به سال رنج او ناورد بار جز پشیمانی
اگر زین پادشه زندبا آن قوت و قدرت — که در هر کار بودش خاطره در تعمیر و ویرانی
... چند از موج بحر را قرون — بکار انداختند خلق کفندش که نتوانی
ولی اخر نبخشت شهریار و با حسن خواجه — که هست از نام او خجلت بر داریگ میدانی
که همین سرمایه از خسرو حسین اسمی حسن ... — کم ارزش مرنمود این کار مشکل را باسانی
بخشید ... نقشه شکن ... رو زو بگذر — که نتوانی اگر صد کنج سیم و زر بر افشانی

چوآن نهر از ره شش پر آید بجوتار بخش — بگویم گزره شش پر آید نهر سلطانی

ویاچون آبروی شهر شد ازوی فزون گویم — بنفرود آبروی شهر آب نهر سلطانی

بستباغ شه چنین دست خسرد بست در بانی — که گر چنین شراب فیض دیگر جمش خوانی

توگوئی صبح خسرو بانیست آنش رف دریا — وگر زنکیست جزیزدان که دریا را شود بانی

دمادم از جلوآن آب برکف کاسه دارد — که نزد همت خسرو نماید کاسه گردانی

بشب عکس سمه و پروین عیان گردد ز آب او — چو از دیر سکو با شعله قندیل رهبانی

نهان از شیب آید زیر باچه نهر چندوار هر سو — سوی شهر و قرجاری چنان کاحکام دیوانی

خیابانی بنا فرمود کرد اکرد دریاچه — که سیر قصد در خیابانش ز سیر او ریانی

ولی مشکل بروید ز آنخیابان سرو کز خجلت — نبالد پیش قد دلکشش سرو خیابانی

الف سان در میان جان کمر بربست در یکدم — جهانشاه را کرد از نعیم شاه مهمانی

بیکدم خاک را بر آسمان کرد ازچه از خیمه — یک انسان و بینمه فرزت لعاشان انسانی

بزرگان مقدم رنج خدمت را میان بسته — مقدم آری از خدمت تون شد زتن آسانی

پر از ضحاک ماران شد زمین کزنیش هر نیزه — نمود از کتف هر سربا زخسرو نیش لعبانی

ز بانگ توپ کز شد چرخ و مردش رفت تا جانب — کز شد خورشید کاو نورسلب جامه قطرانی

همیشه بانگ رعد از چرخ آید بر زمین لیکن — غو رعد از زمین بر آسمان شد زینت حیرانی

ز بهر آنکه آب ورد آید روی کار آورد — ز نهر آب جشنی کرد بازجشن بانی

چراغان کرد شیراز و بساتین را بدان زینت — که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی

بجنبش را اشتر از باد هر سو شعله شمعی — چو از باد سحر برگ شقایق دی نعمانی

سهر دروازه طرحی تازه فکند بهت کرشتر — فرو نه چو باقی با همه تعریف حسانی

بهریک طرح چل بستان سرا افکنده کز کردن — ز فرط شوق کیمون مدست انگیت ربانی

قوافی شد چو انعامت مکرر پس همان بهتر — که عمرت نیز همچون گفته من باد طولانی

قطعه در صفت پا بر فلک رفتن و چوب خوردن معشوق گوید

سرو سیمین مرا از چوب خوردن گشت پای — سرو گو با پای چوبین در چمن دیگر میای

سرو من ماه زمین بد زان شدش پا بر فلک — تا زنیکوئی زند ماه فلک را پشت پای

ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست — سرو را گو بر مخیز و ماه را گو بر میای

سرو من از پا نشسته فرق فرقد سای او — سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای

سرو را زین غصه گو در باغ خون دل گری — ماه را زین غصه گو از چرخ سوی گل گرای

تا نشسته روی مهر بر خاک تار سود چهر — گشته خاک از فر رخسارش بهشتی دلگشای

خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنک — سایه زلفش بر او افتاده چون پر همای

زر دستانی که زرگل بر دمیده هیچ گل — گل ز گل روئید تا او بر زمین شد چهره سای

شکبیزی گشت گیتی ز جعد دلفریب — اشک باران گشت بر دامن ز چشم دلربای

شک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود — زانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه زای

دوش در کنجی ز رنج روزه بودم تنگدل — کز برون آسیمه سر پیکی درآمد در سرای

گفتمش خیر است گفت ای بی‌خبر از آگهی — کز ملک برجان یار تندخشم جانگزای

تا که چونان داوری در حق چنین یاوری — نیک باور کرد گفتار حسود ژاژخای

گفتمش رو روز آنکه زردستان دم مرد — گفت بیحاصل مگو و ژاژ لاطایل مخای

شه فریدونست فره او بود ضحاک عهد — آن ز گرز گاوسار و این ز زلف مار سای

گر فریدون کینه از ضحاک جوید باک نیست — حبذا فرخنده عدل و مرحبا پاکیزه رای

شاه را باید دعا گفتن که لطف و قهر او — هر دو آمد غم زدای و هر دو آمد جانفزای

هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گردگرد — هم مبادش درد بر خاطر ز دهر دیرپای

چون تو ماهی را چه غم گر چو منی بیند بردی
چون تو شاهی را چه باک ار چون منی باشد گدای

در حدیث دوست قالا ز زبان نامحرمست
دوست را گو خواه چو مغز از پوست بحجت جدای

در تعریف حسین خان

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی
تنها نه همین جان منی جان جهانی

بابا به ازین نازش ازان رو که در آفاق
آنچه که هست از همه بهتر تو همانی

دنیا کند از فضل و شرف فخر بعیبی
تا حسن تو باقیست درین عالم فانی

امروز توی دشمن مردم بحقیقت
کاشوب تن و شور دل و آفت جانی

سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه
القدر نگویی که بدانم که چه مانی

مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ
کاش این دل سودازده از من بستانی

گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو
تو مردمک چشمی از آن روی نهانی

یاد آیدت آن روز که گفتم بتو در باغ
بنشین بر گل کاتش بلبل بنشانی

گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر
گفتم تو بهی زانکه تو این [illegible]

گفتی چه خوشم آید ازین سرو و ستاره
گفتم ز تو من خوشترم آید نه روانی

از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت
زلفت دگر از باد بجنبد ز گرانی

زخم دل ریش از تو کجا یابد بهبود
تا کم نکند زلف تو از رشک فشانی

تا سیمتنی بینم از آن موی میانت
باریک خیالی نکو و چرب زبانی

جز عکس رخ خوب تو در آینه و آب
حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی

گر پرسی همی از من که گل سرخ کدامست
جانا تو گل سرخ تصور نتوانی

آنجا که توئی رنگ گل سرخ شود زرد
اینست که هرگز تو گل سرخ ندانی

دانی که چرا درست اینگونه همی دوست
زین روی که چون بخت خداوند جوانی

پیکان تو بشکست سپر گرچه جان ‌‌— جا در دل دشمن کند از تیز لسانی

بیچاره شبان در بر گرگان شده مزدور — زیرا که بعهد تو کند گرگ شبانی

میدان شود از خنگ ترا عرصه هستی — در یک نفسی طی کند از گرم عنانی

جز راستی از تیر ندیدی بچه تقصیر — چون کجروشانش ز بر خویش برانی

نی نی بسوی کجروشانش نظر ستی — تا راستی کیش تو بینند عیانی

از دیدن تو زرد شود خصم مگر تو — اندر دل او موجب درد یرقانی

ور باس تو گیرد دل بدخواه مگر تو — اندر دل او باعث رنج خفقانی

فرمانده دنیا و فرمانبر خسرو — ویران کن دریا و برهمزن کانی

در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه — رضوان شود از بیم زبونتر ز زبانی

ده ور بیک حکم تو صد نهر روان شد — نی نی که درین معجزه رمزیست نهانی

از خجلت حلم تو زمین تیره شد آب — وانگاه ز احکام تو آموخت روانی

کم می نزند زخمه بجود تو بخشید — بخ بخ تو مگر تالی عید رمضانی

غمگین نکشد دشمن خود را بسوی خویش — بسیار بسنت تجربه کردم نه چنانی

زیرا که دو صد مرتبه دیدم بنجم خام — در دفعه عدو را بسوی خویش کشانی

ننگ از زین فخر بیالد که تو چون نی — در خلعت و در خدمت شه بسته میانی

صدر بشستی تو زبان تا بسوزم — بر لب در غم بر خم چرخ کیانی

ز الطاف تو غیر از غم خوبان بدل من — غم نیست که تا گویم از آنم برهانی

جز خواهش بوسیدن کامت بروانم — کامی نبود تا که بدانم برسانی

همراه نخواهم ز تو خواهم که پیاده — همچون فلکم در جلو خود بدوانی

تا چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو — کز طعنه بگو یجانم بجهانی

شبان چوپان

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

به سبیل غزل

تو در خوبی و زیبایی چو جان امروز یکتایی
که خورشید ار بخود بندی ز زیبایی نیفزایی

حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید
تو بی پرده اثر روز که روی از پرده بنمایی

چه نسبت با شکر دارد که سرتاپای شیرینی
چه خویشی با قمر دارد که پا تا فرق زیبایی

مگر همسایه نور الهی در وهم میگنجی
مگر همشیره حوری که در چشم نمی آیی

بهر جا روی در روشنی چو ماه مشهوری
بهر جا پا در ره آئی چو نسر دیکتایی

چنین روشن ندیدم رخ یقین دارم که خورشیدی
بدین زیبا نیفتد تن گمان دارم که دریایی

جمال خوبرویان را ز زیور زینت افزاید
تو کز زیور بخود بندی بخوبی زیور افزایی

ز بس در حسن مشهوری کس او وصافت نمیرسد
که ناظر به کجا پیند تو چون خورشید پیدایی

چنان شیرینی از زبان شد ز گفتارت در عالم
خریدار ندارد جز ز کس دکان حلوایی

اگر قصد لبت کردم مدار از لطف معذورم
ز بس شیرین زبان بود گمان بردم که حلوایی

اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید
ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارایی

گنه کن هر چه میخواهد از محشر مکن پروا
که با این چهره در روز نخ در فردوس بگشایی

بده دشنام و عشرکش بر آن وان عوغا کن
که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمایی

بری ای ماه خنجرکش بملک شاه لشکرکش
گر این حسنت که من بینم بهر کار توانایی

خداوند کرم بر حال مسکینان ببخشاید
بمسکینی در افتادم که بر حالم ببخشایی

ز چشمم هر چه خون بارد رقیب افسانه پندارد
عجیب موج دریا چه داند مرد صحرایی

نشان عشق بیهوشیست بیهوش ایکه هشیاری
کمال وصف خاموشیست خاموش ایکه گویایی

بحمد الله که از خوبان نگار زرد مو دارم
که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمایی

مگر هندو است زلف او که بر خود زعفران ساید
که جز در کیش هندو رسم نبود زعفران سایی

مقام بوذر و سلمان کرت بود مقصود — خلوص بوذر بنمای و صدق سلمانی

خلوص و صدق درین ره کرت بخت رفیق — بخود دلکمان منزم طی ره که بتوانی

مرید دیر مغانم که ساکنان درش — ز روی جان بفشانند کرد امکانی

سبک بهر دو جهان آستین فشانکه عشق — اکر حجب بندری نرهی از کران جانی

برهنه پا و سرانند در ولایت عشق — که قولشان همه جوعست و جامه عریانی

همه برهنه و چون مهر عور عریان پوش — همه کرسنه و چون علم قوت روحانی

ببین برانکه چو زلف بتان پریشانند — که همچو کیسو مجمعند در پریشانی

تمام خانه بدوشند بی مکان و مقام — ولی سپهر کند شان بطوع دربانی

غلام درکه شاه ولایتند همه — که در ولایت جان میکنند سلطانی

کمال قدرت داور و صی پیغمبر — ولی خالق اکبر علی عمرانی

شهنشهی که ز واجب کسش نداند باز — اکر برافکند از رخ نقاب امکانی

از آن کذشته که مخلوق ولش کو — بدان رسیده که خلاق ثانیش خوانی

بشخص قدرش هیجده هزار عالم صنع — بود چو چشمه سوزن ز تنگ میدانی

اکر خلیفه چارم وراولش دانند — من اولینش دانم که نیستش ثانی

شها تو آنکه ندانم بد سر ماننددت — جز این صفت که بکویم بخویش میمانی

بکاه عفو تو عصیان دهد سبکساری — بوقت خشم تو طاعت دهد پشیمانی

ز حسن طلعت خلاق جرم خورشید — ز فرط همت رزاق ابر نیسانی

بپای عزم محیط فلک سبکپای — بدست امر عنان قضا بکردانی

ز آفتاب دلت اینکه چرخ روزو شبان — بطوع داغ ترا می نهد بپیشانی

نسیم حلقت تو بر دل خلیل وزید — که کرد آتش سوزان برا و کلستانی

کتاب ترکیب بند در مدح فرج میرزا

امروز لعل‌لام به از عیش کار نیست / برگیر زین زرخش به روز شکار نیست

تا هیچکونه انکه خداوند کار هست / کان کار هاکه ترتیب کار بست عار نیست

انده مدار اگر نشدیم ای سپهر سوار / کانکس پیاده است که بر می سوار نیست

ها صید من تو چه کرایم بسوی صید / صیدی بحضرتست که در مرغزار نیست

گور و گوزن و کبک و غزالم تو ای بنقد / تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست

با کشتی غزال و با جلوه گوزن / نی نی که آن بکمانکش و این میکسار نیست

گر گویم ای غلام که داری سرین گور / هرگز سرین گور چنین بردبار نیست

ور خوانمت غزال بیابان بخط و خال / هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست

خیزای پسر بجادم خلوت سرا بگو / کامروز زره بزم خداوندگار نیست

در آسمان بحضرت ما آورد نیاز / خادم کند اشاره که امروز بار

انها کند که حضرت قاآنیست این / جبریل را نخوانده بدینجا گذار نیست

او مدح خوان شاه جهانست لاجرم / کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

بند

شاهی که خاک از نظر پاک زر کند / ور نقد جو کیست آمال پر کند

دوم

ما ای ندیم دولت خویش آزموده ایم / نحی ز روزگار بسختی نبوده ایم

ماگاه کف بسوی لب باده برده ایم / ماگاه لب بلعل بت ساده سوده ایم

بر دل کشاده مرد نگیرد زمانه تنگ / نهار این سخن ز بزرگان شنوده ایم

در قم شراب هست حریفان خدا را	برتر نهید کامی و از ری بیاورید
ما را شراب ری بدهد مر مرا کفاف	تا یک زنده رود باده ام از جی بیاورید
در جام باده ور دهن اژدها در است	همت کنید و از دهن وی بیاورید
بنخوش مدح شاه جهان خشتر آیدم	تا من روم ز خویش شما می بیاورید

بند فرمانده ملوک سلیمان راستین
کش جم در آستان بود و دیو بر آستین **چهارم**

بار الغلام سرکش و خونخواره هست	وز بهر جنگ زین ز بر باره هست
بر پشت رخش شعله جواله خواست	بر روی زین ستاره سیاره هست
نایب مناب چرخ ستمکاره داشت	قایم مقام دهر جفاکاره هست
برکوکب سنبل زولیده یافت	برکنج رخ ور گردم جراره هست
پوشیده و روی تافته در موی بافته	روح القدس اسیر و بیچاره هست
از غرفهای باغ جنان نگهبان حور	کنون برون کشیده نظاره هست
مانی بروزگار جوانی که از بخت	صد ره نکوتر چو دگر باره هست
آمد به جا ولی حالی مناسب است	گر روی خونبه و دل چو خاره هست
مردم بر آب و آینه پسند ماه و من	بر جای آب و آینه رخساره هست
چون کنار خسرو پیوسته بو بیت	چون قریش دست را هموار هست

بند شاهی که از نوال زمین را امید هد
هشتاد ساله توشه آمال امید هد **پنجم**

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم	بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم	رکن وجود آیت رایت جود آیت کرم

بند ششم

چهرت چو مهر نور دهد بی‌وسیلتی | دستت چو ابر جود کند بی‌بهانه‌ای
ملک ترا مداین دنیا خرابه‌ای | جوی ترا معادن دریا خزانه‌ای
سیر سپهر عزم ترا روزنامه‌ای | گنج وجود جود ترا جابه‌خانه‌ای
وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی | فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه‌ای
از لطمهٔ عتاب تو در جنبش است چرخ | بر موج اشکون چکند هندوانه‌ای
جاه تو جامه‌ای که جهانست ذیل او | جود تو خرمنی که وجوبست کیل او

بند هفتم

شاها خدایگان سپهرت غلام باد | بر صدرگاه سدهٔ جاهت مقام باد
حسن فکرت قویم تو از جان قوام جست | بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد
از گردکار قرعهٔ بخت بنام گشت | زین روزگار جرعهٔ عیشت بکام باد
زتیغ روشن تو که برهان قاطع است | بر منکران بخت تو حجت تمام باد
چون کرم قز برشتهٔ او بست دام او | رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد
مشکین شمام کلک تو چون عطر زن تعل | زان عطر مغز هفت فلک را زکام باد
بی گرم سنجی تو در دیگ آرزو | هفتاد ساله پختهٔ آمال خام باد
بی ماه خلخی می خلر بود حرام | با ماه خلخت می خلر بجام باد
نقد این زمان عروس جهان چون تعقد | با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد
گرد سمند و برق پرندت بروزگار | تا روز حشر مایهٔ نور و ظلام باد
وز زهرهٔ کفیدهٔ خصمت بروز کین | تا ناف سم و پشت زمین سبزفام باد

قاآنی ارچه سحر حلال آورد همی
کوته کند سخن که ملال آورد همی

بند دوم

ماه اعلام در که شاهی ازان قبل | خورشید سر گزارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی زجیب | آویزه عقیق و گهر در میان تو
زانرو چو من مریخ حباب مدار گفته | کان باشته است از در و گوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بجو | زیب عروس مدحت من داستان تو

بند ستیم

شاه زمان یگانه محمد شه آنکه دست
داد شش خدای در دو جهان بر همه جهت

از زلف گشته پیکر من موئی از غمت | از موی بر دمیم شده آموئی از غمت
جائی نه دانم از همه آفاق کاندر او | چشمان من نکرده روان جیحون از غمت
محراب وار خم شوم پشت بند که | گر در رسد اشاره ابروئی از غمت
چو کام احتیاج نباشد که روز و شب | سرگشته ام چو گوی بهر کوئی از غمت
گر صد هزار کوه گرانم نهد بدوش | آسان کشم چو کاه بنیروئی از غمت
جنت جستم شود از تف آه من | گر بشنوم بساحت آن بوئی از غمت
جان کیست تن کدام صبوری چه تاب چیست | گر در رسد بشارت بر غوئی از غمت
تا بو که قصه تو بپوشم ز این و آن | آرم بهاره رو بهر سوئی از غمت
سوی از کفم برآمد و بر نا مدم ز دست | گر کف باختیار دهم توئی از غمت
مانع غبار مقدم شه را ببوی و رنگ | ز آن در جهان فتاده هیاهوئی از غمت

بند چهارم

شاهی که کرد نو چو نبی دین ذو الجلال
بعد از هزار و دوصد و پنجاه و اند سال

ای زلف تیره سایه بال فرشته | یا از سواد دیده حورا سرشته
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره | یا نی فرشته است و تو بال فرشته

بند پنجم

بر روی یار من چو دهد جنبش نسیم — ماند بزنگیی که بروی همی تازنی
معذور دارمت اگرم قصد جان کنی — هندو و بچون مسلمان صلا زنی
مو کیمیای زر بود اکنون بچهر ما — مویا روا است گر قدری کیمیا زنی
بازو زنند بهر شنا اندر آب و تو — بازو همی بجون دل آشنا زنی
دلها ز کف ربائی و هر دم بکار ظلم — تحسین کنی سپاس بری مرحبا زنی
که سایه افکنی بسر ما تو گر غرور — بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی
هندوی آستانهٔ شاهی از آن قبل — هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی

بند	شاهی که هست کشور او عالم دگر / در ملک جم بتحقیق جم دگر	ششم

شاهی چنین که جوشش او در انجم است — یا غوطه زن نهنگی در موج قلزم است
گر جوی از جمال مهرش تفاخر است — در کوی از جلال بچرخش تقدم است
کیهان ببحر جوشش چون قطره گم است — گردون به بیت جاهش چو حلقه گم است
غایب نگردد از نظر خلق رحمتش — ماند همی بنور که در چشم مردم است
بیضا فروغ نور ز دل کانیم تفکر است — پروین فتاده از لب کانیم تبسم است
با تیغ بحر پوزش الیاس و خضر را — اول عمل که فرض نماید تیمم است
در نوک تیغ و نیش سنانش بروز رزم — یک جمیر از دها و یک اهواز کژدم است
آن کاره نورد که رخشش نهاده نام — چرخ مدورش چو یکی گوی در دم است
هم سیر او ز گرمی استاد صرصر است — هم پشت او ز نرمی خلاق قاقم است
هر کو بحمله آتشی از نعل او جهد — آن آتش دها بر الوند هیزم است
کوه و زمین و باد درین روز کارزار — گوئی که ور درنگ و شتاب آتش و آب است

بند چهاردهم

ایضاً ترکیب بند

غره شوال شد طرهٔ دلدار کو | تهنیت عید را ساغر سرشار کو

آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد | رطل عراقی چه شد خانهٔ خمار کو

باده صهبا کجاست ساده زیبا کجاست | آن بط و مینا کجاست قبهٔ بت و زنار کو

سعی طامات چیست زهد و کرامات چیست | اینهمه اثبات چیست آنهمه انکار کو

عهد غلو شد بعید بهر سکوز العید | زآیت بخت سعید مدح جهاندار کو

بند دوم

ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد
خسرو پاکیزه مهر داور با عدل و داد

ساقیکا می بیار مطربکا نی بزن | هی تو دمادم بده هی تو پیاپی بزن

ساغر می بنوش نالهٔ نی (نغمهٔ نی) بنیوش | چند نشینی خموش هی بخور و هی بزن

دور زمستان رسید عهد شبستان رسید | نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن

فصل دی است ای نگار بادهٔ گلگون بیار | یک تنه چون نوبهار بر سپه دی بزن

حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو | طعنه هم از بخت او بر جم و بر کی بزن

بند سیم

مفخر ادب اهل جود صدر بهی روز دین
خازن گنج وجود خواجهٔ چرخ برین

ای صنم سرخ لب روزه ترا زرد کرد | صحبت می با طرب قدح ترا فرد کرد

بهر دولت ملک کرمی عیش روزه بر انگیخت جیش | گرم درآمد به پیش عیش ترا سرد کرد

روزه به صد توش و تاب گر بکجی شد شتاب | یک تنه چون آفتاب با همه ناورد کرد

از تن چه بها بدر روزه بر انگیخت گرد | آنچه بنا می و مردمی نتوان کرد کرد

رضوان چه گو با تو و حور از تراچه گفت — کاشفته دل تو با پر و بال شمیده
غلمان مگر بشوخی سنگی زدت ببال — کز خلد قهر کرده بدنیا پریده
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر — مانند اهل حال بکنجی خزیده
شیطان شنیده ام که برون شد ز خلد و تو — شیطانی و هنوز بخلد آرمیده
نزدیک گوش یاری و آشفته کمر — آشفته حالی و ز ازآن سخن شنیده
مانی براغ خلد که عمری بباغ خلد — خوش خوش بگرد کوثر و طوبی چریده
دامن زپیش برزده چون مرد پهلوان — در روی ماه از پی گشتی دویده
خال نگار من مگست و تو عنکبوت — کز بهر صید تار بگردش تنیده
وی خال مشک ساه تو ز آن زلف پر شکنج — منمار رخ که شبر و کی شوخ دیده
مستوار یک چو دانه نظر مسکین ز دام — در انتظار صید شکار رسیده
مانند زاغ بچه نارسته پر و بال — تن گرد کرده در دل ما در طپیده
وز دیده دل من و از دیده گشته دور — در زیر پرده پرده مردم دریده
تاریک و روشنست تو چشم من از آنک — چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده
گر خود سواد مردم چشم منی چرا — پیوند الفت از نظر من بریده
ماناکمند خسرو عهدی از آن قبل — بر اوج ماه چنبر شوکت کشیده

بند	شاهی که فائض است کف تیم مثال او بر خشک و تر رسیده بگیتی نوال او	دوم

العین و لعربپ مگر خاتم جمی — ازیک حدیث ما ثه تسخیر عالمی
تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد — چون بنگری نگر بصفت خاتم جمی
معروف و ناپدید چو عنقای مغربی — موجود و دیریاب چو اکسیر اعظمی

بند سیم

ای زلف اگر نه چهره جانان نشیب تست — تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی

نشکفت کاتش رخ یار است شعله ور — تا تو هم بجنبش چنین باد بیزنی

گر خون صید نکنی لعلت از رو — بر روی چو عنکبوت چرا تار می تنی

با آنکه مسکنت دل ما بوده روز و شب — چون شد که روز و شب دل ما را تو مسکنی

بالای سرو و کنج کند مار آشیان — مارست کنج و سرو چرا آشیان کنی

خواهم ترا ز رشته جان ساختن طناب — تا چون سیاه چادر چیده دامنی

از خط یار قصد عذارش کنی ولی — عقرب شب سیاه گزیند بروشنی

از صف کشیده مژگان خوابم ربوده — ما با تو در چشم نگشت سوزنی

ای ترک خلخ ای بت چین ای نگار روم — کامروز در زمانه بخوبی بی معتنی

زاهن پری بطبع گریزد تو از پری — چندین چرا بسنگدلی همچو آهنی

اینک به پیش چشم تو اشکم رود ز چشم — صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی

تا چاکر خدیو جهانی بکام دل — چون جان عزیز در بر و چون روح در تنی

بند جمشید چهر کیومرث کیو گرز — هوشنگ هش و هنگ فریبرز فر و برز **چهارم**

شاهی چنین سحاب کفش در فشان شود — چون بخت او بسیط زمین پرنهان شود

پیدا شود چو رایت خورشید آتش — خورشید زیر پرده خجلت نهان شود

گردون کر شود چو خدنگ از کمان او — از غم خدنگ قامت گردون کمان شود

از رشک قصر و فخر قدوش عجب مدار — گر آسمان زمین و زمین آسمان شود

از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست — گر روزگار پیر ز شادی جوان شود

شاها ز تیغ تیغ تو در دشت کارزار — از خون هزار دجله بهر سو روان شود

پیدا انگشت دست خلافت ز آستین — تا برفراز دست خلافت مکان گزید

هان من مزید گوید هر دم جحیم از آنک — خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید

گو بخور ز دال قافیه شو دال در جحیم — با خصم او بپایه بود توامان یزید

ای خاک راه گشته عبیر از عبور تو — در اهتزاز و وجد سر از سرور تو

ای چرخ پیش کاخ تو چون بیت عنکبوت — مینی کش از خذالت لقب اوهن البیوت

بر سقف کاخت از چه تنند تار از شعاع — گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت

چون خامه گیری از پی تحریر در بنان — گویی مقیم گشته عطارد به برج حوت

ای با حلاوت سخنت زهر انگبین — وی با مرارت سخطت شهد عنزروت

چین در برو در افکن بکره بدی خشم — تا خصم را برهن رود این باد از بروت

بخت رسیده است بسجاده خلق را — شکر مکارم تو بود فرض در قنوت

تو یوسف زمان و زمان بر تو قعر چاه — تو یونس جهان و جهان بر تو بطن حوت

از قصه محاسن تو احسن القصص — ای قبله جوانب تو احسن السموت

در ذوق عقل شکر همی آمده است — هم قلب را قوت و هم روح را قوت

نساج مدحت توام از شعر ناپسند — چون کرم قز ز دیبا بافد ز برگ توت

پیداست از حقیقت اصل و دشمنت — کانعدام صرف راست تصور بعد ثبوت

گویندگان مدح ترا بر قصور طبع — از فرط شرم سکته علت با سکوت

دشمن کشد نفیر بمیدان رزم تو — زانسان که روح کافر جد بجبروت

زحمت دهد ز جسم پرستندگان لات — انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت

یارب به روزگار مبیناد هیچکس — پایان دولت تو بجز حی لایموت

دیوانه وعذر تو این بس که روز و شب — اندر جوار آن رخ خوب پریوشی

همچون ملک سیاهی و ساقی بچه یار — مانا دراز مالیش النسیم بغشی

گاهی نکون بچاه زنخدان چو بیژنی — که از کشاد تیر بلا همچو آرشی

بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب — مانا غلام خسرو خورشید بالشی

شاهی که روی و رایش در روشنی و نور — سبقت گرفته اند همانا بماه و هور

ای زلف سنبلی تو که بر رو شکفته — یا اژدر سیاه که بر گنج خفته

بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بشکفد — اینک بنفشه تو و بر گل شکفته

بر نار تفته دسته سنبل کی نکشت — یکدسته سنبلی تو که بر نار تفته

دیدم ز دود در تو رخ آتشین که هست — پنداشتم که جنگل آتش گرفته

ابری و پرده بر رخ خورشید بسته — زلفی و شاهباز شهپر نهفته

نمرودی از جانانه که ریحان خط گواست — بر آنکه تو خلیلی و در نار رفته

چون نار تفته ور چو الماس سفته — ز آشفتگی خویش بگوشش چه گفته

دی یار خشم کرد و سرت اندکی برید — از بهر آنکه کاسف ماه دو هفته

چیزی نداشت بجز از سایه زمین — مانا ز زمین خاک شهنشاه رفته

تیغ فرشته راز چه آلوده بگرد

شاهی که از کف گهر کند نثار — عمان بکفش تو کوی آورده در جوار

شاهی که گرد چاچ چو بر تخت داوری — گردند بخت و دولت این هر دو رهبری

از ابر برگذشت بخار دماغ خصم — چون کرد تیغ قهرش در خصم نشاندری

گویند از مهابت پیکار پیرتر … طفلان چو سال زیران نخورد
گردد زمین چو تخته رمال و هر طرف … دست بریده زو چشم و فرق دریده فوج
از آب خنجر تو که بحریست موج زن … در یکنفس خموش شود آتش نبرد
از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم … کاری کنی که صرصر با قوم عاد کرد
خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان … بر وی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد
بیخ حسود بر کنی از گرز خاره کن … گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و گرد
اکسیر گر ز موکند اکسیر از آن شود … از موی پرچم تو آید بی خصم زرد
تا ننگرند حرب تو کردند جمله چشم … در آسمان سرو خور چنین کعبتین نرد

ای گشته آب تیغ تو در نای خصم خون
چون آب نیل در گلوی قبطیان خون

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد … چون زلف یار رشته عمرت دراز باد
پروانه وار هر که نگردد بگرد تو … کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
رای تو کافرینش عالم برای اوست … جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد
چون فرق تو که افسر شاهیست سرفراز … از نیزه تو فرق عدو سرفراز باد
پایان روزگار تو محمود باد و خصم … روزش ز هیبت تو چو زلف ایاز باد
چون صرع دارکش ز هلاک احتراز … از تیغ تو عدوی تو در احتراز باد
از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند … بر روی او هزار در فتنه باز باد
از جلوه وجود تو ظلمت سرای خاک … روشن تر از جمال بتان طراز باد
چون آفتاب کش ز نجوم است امتیاز … از خسروان دهر ترا امتیاز باد
چون میگسار کاوردش می در اهتزاز … از عکس خصم رمح تو در اهتزاز باد

قطعه

ایضا

ایضاً قطعه

ای داور گیتی که بود داور آفاق — چون مهر فلک هر که بجان مهر تو ورزد
دارد رخم از غصه جگر رنگ طبرخون — با آنکه بُود شعر مرا طعم طبرزد
این پارسیانرا که بصد بیت ستودم — مسکین تنم از هیبت ایشان همه لرزد
صد بیت که هر بیتش ارزد بد و صد ملک — گویا بر ایشان بیکی بیت نیرزد

قطعه ایضا

میر زمانه انکه نگردد مرا زبان — در کام جز برای ثنا و دعای تو
ای کاشکی وعدهای تو در صدق و راستی — بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو
اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفه — از وعدهٔ دروغ کلاه و قبای تو
جاوید تا که هست بدیوان روزگار — نام و نشان مدح من و مرحبای تو
وارونه کلاه که گفتی برای من — وارونه قبا که ندادی برای تو
بگذشتم از کلاه و قبا چونشه انکات — کش وصف کرد فکرت معجز نمای تو
اعدات از جفای تو یارب چه میکشند — گر این بود وفای تو با اولیای تو

قطعه

استرم را اگر فرستادی — نکنم جز بمردمی یادت
معنی آن فلان ستحیاتت — وآن فلان روح پاک اجدادت
ورنه گویم که آن فلان ذکرات — وآن فلان معقد پر از بادت

ذکر خیری که پیش ازین بودم — از تو و رفیقان ملعونت
بدو فحشه فزون و یک یا کم — باد تا روز حشر در کونت

کو همه رخش تو پیش کوه بلادن
همچو بلادن که هست پیش بیابان
ارزه وحو کو جمال تو بیسند
آن کو بپسندیده است بزنان
گوش چو بر گفتم منقصه سر قوم
همه ر نگرمان و نیتمش ز خراسان
عقل بر شش و گفت زهی احمق
در سوی عمان برسی و زیره بکرمان
شعر فرستی بسوی شاه و بدانی
مدح بر کردی بیار حسان

کشر غزل بعجب آن بسر ماه دا

خوش سر ره همیکشد نمیه ا نم
نگان چشم سیه چه در نظر دارد دنبه

ایضاً ترکیب بند

زاهدا چند ریا با بخلوت یار باش
صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش

تا بکی زاری کنی تا صید بازاری کنی
ترک زاری کن و زین بازاریان بیزار باش

نه حدیث ناقلان بشنو نه پند عاقلان
گفتگو سودی ندارد طالب کردار باش

کفر انکار آورد غافل بدان انکار شو
زهر پندار آورد وقف ازین پندار باش

بی نظر کن جستجوی و بیان کن گفتگو
طالب گنجینه نظاران تو هم بیدار باش

چشم جان خواب غفلت آمد بیدار شو
فارغ از مستی خودپرستی برد و هشیار باش

نسبتی با چشم و زلف یار اگر باید ترا
همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش

طالب ناموس هر شب مصطفی پند بخواب
هم بجان مصطفی کز خواب او بیدار باش

چند مسکوی فلان زندیق و بهمان فاسقست
فارغ از غفار باش و عاجزی ستار باش

همچنین را نیست که دکان دار پندار خلق
مصلحت در تهمت خلق است دکان دار باش

لذتی که ره رسم چوپان امانت یاد گیر
پیرو احرار اندر جامه اشرار باش

هر چه پیش آید رضا ده از غم و شادی مپرس
بر غم و شادی قلم در کش قلندروار باش

نفس ابتر غیرت از حمله او رو متاب
ذوالفقار عشق بر کش حیدر کرار باش

بنده کن مرتضی را همچو شهنشاه جهان
در قبولیت کوا اندر بندگی سالار باش

بند	خسرو غازی محمد شه خداوند اعظم روی دولت پشت چشم جاودانی کرم	دوم

سیم از جان بهتر از بهر دستار داشتیم
فی سرین شاهد از او بهتر از دارم سیم

گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند
آن نخواهم این نخواهم آن زمین این از شیم

سیم و مال و جاه و گنج آرزو نبود همت
گنج رنج و جاه چاه و مال مار و سیم بیم

بند سیم

چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت
یار من با رشتهٔ گیسو بگوی خویش بست

نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد
اندک اندک عشوه گو و تنم از جور خست

غیر من با هر کسی یارست آرزو خواهمش
قحاب و مشتری چون دلبر عاشق پرست

کنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ
فاش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست

هر چه زو خواهی بلی گوید بیازم حظ او
کان بلی گفتن فراموشش نگشتست از الست

کوه سیماب سینه اش از ریش کرز نشاط
یکنفس با تهمتی بر کام نتوان نشست

مدتی کردم کمین تا ساقش آوردم بچنگ
لیک چون ماهی بچنگم دیر آمد زود جست

پرسش کعبش ابوسه ده لب شیرینی گشود
گر پی یک بوسه نتوان لب ز مدح شاه بست

بند داور گیتی که میلاد کرم در مشت او
هفت دریا را حباب جو ز پنج انگشت او **چهارم**

چند بارت گفتم از محمود چشم خود بپوش
ورنه از شیراز غوغا خیزد از محمود خروش

پند نشنیدی و شهر از آن بی آشوب بود
ز آتش سودای خود چشم دیگ آورد در بجوش

تا چه گویند شه چو بیند شهری از جورت خراب
مصلحت را از قضا چندی در آبادی بکوش

ترسمت سلطان بگوید کاین همه غوغا از تست
یا سفر کن زین ولایت یا ز چشم خود بپوش

پرسش با الست هر که جای میزدم
میشنیدم هاتف از آسمان میگفت نوش

مست پرسش دیدیا آن لب نوشین چه شد
از بد احوال امروز آنچه شد احوال دوش

از لب و چشمت دلم پیوسته در خوف و رجاست
کاین زند از غمزه نیش و آن دهد از بوسه نوش

روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو
چشم زنده یکدم چشم و چشم سر یک لحظه گوش

تا در لطف نیست دیرم شادم از قیاد گی
تا حشمت نیست دیدم دشمنم با عقل و هوش

بالب محمود محرم را حاجت نماند
خیز و لب بگشا تا دکان بندد شکر فروش